



9786226695848

کتاب شماره ۲۲۸ نشر شفاف

- سرشناسه : جشنواره ملی داستان آب
- عنوان و نام پدیدآور : (سومین : ۱۴۰۰ : اصفهان)
چترهای خشک، باران خیال:
- مشخصات نشر : آثار برگزیده‌ی سومین جشنواره ملی داستان آب
نوشته گروه نویسندگان فارسی زبان سراسر جهان؛
انتخاب و ویرایش سلمان باهنر.
- مشخصات ظاهری : تهران: انتشارات شفاف، ۱۴۰۲.
- فروست : [۲۵۶] ص.؛ ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.
- شابک : نشر شفاف؛ ۲۲۸.
- وضعیت فهرست نویسی : ۱۸۰۰۰۰ ریال: ۸-۸۴-۶۶۹۵-۶۲۲-۹۷۸
- یادداشت : فیپا
- موضوع : کتابنامه: ص. [۲۵۰].
- داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴ -- مجموعه‌ها
Short stories, Persian -- ۲۰th century -- Collections
- شناسه افزوده : باهنر، سلمان، ۱۳۵۶ گردآورنده، ویراستار
- رده بندی کنگره : PIR۴۲۴۹
- رده بندی دیویی : ۶۲۰۸/۸۳
- شماره کتابشناسی ملی : ۹۱۴۹۷۰۵
- اطلاعات رکورد کتابشناسی : فیپا

چترهای خشک، باران خیال

آثار برگزیده‌ی سومین فراخوان ملی داستان آب
شرکت آب منطقه‌ای اصفهان

نویسندگان:

گروه نویسندگان فارسی زبان سراسر جهان



نشر شفاف . بهار ۱۴۰۲

چترهای خشک، باران خیال

آثار برگزیده‌ی سومین فراخوان ملی داستان آب

شرکت آب منطقه‌ای اصفهان

نویسندگان: گروه نویسندگان فارسی زبان سراسر جهان

انتخاب و ویرایش: سلمان باهنر

ناشر: شفاف

نوبت چاپ: اول، بهار ۱۴۰۲

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۸۰.۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۶۹۵-۸۴-۸

././ تمام حقوق محفوظ است © ././

نشر شفاف

(ناشر عمومی و ناشر تخصصی اقتصاد)

دفتر تهران: ۸۸۵۰۱۸۷۷ - ۰۲۱

کتابفروشی نجف آباد: ۴۲۶۱۰۹۰۱ - ۰۳۱

مدیر فروش: ۰۹۳۶۰۰۰۱۹۹۰

مدیر نشر: ۰۹۳۶۰۹۳۶۸۸۸

همه کتابهای نشر شفاف را می‌توانید از تارنمای نشر شفاف تهیه کنید:

www.shafaaf.ir



فهرست

۷	پیام	حسن ساسانی
	مقدمه	سلمان باهنر
۱	ب غیرِ آخر	معصومه قدردان
۲	آکاستیو	سمیرا آرامی
۳	جانور	اکرم بادی
۴	تنهاترین نهنگ دنیا	بهرام غلامی
۵	ماهی گیر	لیلا راهدار
۶	زکریا	عباس عظیمی
۷	آب می خواهید نفت بدهید	منیژه دادکریمی
۸	عروس گاندو	اسما دلبری
۹	عروس تورنگ	اکرم (مکرمه) مولوردی
۱۰	غراب جندون	مهسا امین
۱۱	عتیق	عماد عبادی
۱۲	مارِ بوأ	افسانه آقائی
۱۳	هشدار غرق شدن قایق های کوچک	محمد معین شرفایی
۱۴	ریشه های چنار، پیچیده دور کفن بابا	آزاده محمدزاده
۱۵	صدای پای زاینده رود	فاضله فراهانی
۱۶	نوبت اسماعیل	مرتضی فرجی
۱۷	همزاد	مرتضی امینی پور
۱۸	لیس لها ارض او وطن او عنوان	زهره گودرزی
۱۹	اسب بازی	عماد عبادی
۲۰	هوتک	نیلوفر محمودی گنزق
۲۱	ماهی مزه ی مرگ می دهد	ندا علی پور

آذر مهر امامی نائینی	ماه گنج	۲۲
غلامرضا خواجه‌علی چالشتری	حین مناص	۲۳
غلامرضا خواجه‌علی چالشتری	واچمن‌ها	۲۴
معین مهرعلیان	فوتن‌انلا	۲۵
الهام اکبری	غریبی‌ها	۲۶
زهره خوش نظر	سقاخانه‌های تهران	۲۷
سروش عبدالهی	جستاری از آب	۲۸
محمد معین شرفایی	تبعید در مجاورت دریا	۲۹
حجت جباردخت	جزیره	۳۰
شهلا خدیوی	قایق سرگردان پدر	۳۱
مریم حاجی‌حسینی	صدای پای آب	۳۲
محمدعلی شیروانی	من زاینده رودم	۳۳

پیش‌گفتار

داستان زاینده‌رود تنها سرگذشت یک رود نیست، بخشی از تاریخ تمدن قوم ایرانی است.
دکتر عبدالحسین زرین کوب

کتاب پیش‌رو برگزیده‌ی آثار سومین جشنواره داستان آب، حاصل تلاش نویسندگان خلاق‌ی است که با مشارکت خود اثری فرهنگی با محوریت آب، خلق کرده‌اند. داستان‌ها با هدف بازتاب و شرایط آبی کشور نگاشته شده‌اند و مختص به جغرافیای واحدی نیستند. وظیفه خود می‌دانم از سروان و عزیزانی که در برگزاری جشنواره و تألیف این اثر ما را یاری کردند، سپاسگزاری کنم. از نویسندگان، استادان فرهیخته و مساعدت‌های مسئولان امر در وزارت نیرو و به ویژه شرکت مدیریت منابع آب ایران، استانداری اصفهان و همچنین از تلاش‌های همه‌ی دغدغه‌مندانی که با محبت و شکیبایی در کنارما بودند.

حسن ساسانی

رئیس هیأت مدیره و مدیر عامل شرکت آب منطقه‌ای اصفهان

مقدمه

#برای_آب_بنویسیم

یوسف، پسر جوان زیبا، هیچ‌کسی را نداشت اما می‌نشست گوشه‌ی سنگر و می‌نوشت. غواص خط‌شکن بود. برای نجات سرزمینش از اشغال، برای آرامش مردمش، رزمنده شده بود. یکی از رفقا کنجکاو شد که این پسر یتیم بی‌مخاطب، برای که نامه می‌نویسد؟ حالا که می‌نویسد چرا پُست نمی‌کند؟! یوسف دست دوستش را می‌گیرد، قدم‌زنان به ساحل اروند می‌برد، آخرین نامه را از جیب بیرون می‌آورد، ریز ریز می‌کند و به رود روان می‌ریزد. «من برای آب نامه می‌نویسم!» این روزها گاهی گمان می‌کنیم کسی صدای کسی را نمی‌شنود برای همین تنها راه آرامش را در نوشتن برای آب پیدا می‌کنیم. شاید این رود روان، ما را به آبادی فردا برساند!

سلمان باهنر

دبیرهنری سومین فراخوان داستان ملی آب

ب غیر آخر

معصومه قدردان / اسفراین / خراسان شمالی

با خودم کل انداخته بودم به جان مرگ هم که بیافتم، آب نخورم. به جان مرگ افتاده‌ام. واژه‌ی آب صوت سنگینی داشت. "آ" را میتوانستم ولی لب‌هام برای "ب" به آخر نمیرسید.

از شاه‌لوله آب دزدیدیم. استخر را توی باغ منوچ، وسط سرچشمه زدیم با سطل سطل تخم قزل. باغ را با هزار بگیر و ببند از گیر منوچ درآوردیم. زدیم به فرق مال که سرچشمه با قدیماش منی صد توفیر دارد. کم‌آب شده و خداوکیلی برای ما هم صرف نمیکند باغ آب چکه‌ای! سرچشمه، روستای جدآندرجد بی‌بی که زمانی منبع چشمه‌های زیرزمینی بود و چشمه‌ها روی زمین دهن باز کرده بودند. سه‌ربعی تا شهر راه داشت. با دایی شریک شدم و استخر را بردیم سرچشمه تا سلام هر کله‌خری را علیک نگوییم. شهر کوچک، باد معده‌ات را هم گوش به گوش می‌کنند و خانه‌به‌خانه می‌چرخانند. با یک گُره، بیوه هم که باشی، بد از بدتر. فکرش را عباس انداخت توی سرم. تایی هم بودیم، لاقید. لاقید را بی‌بی میگفت. از آدم‌های بی‌ادب خوشم می‌آید. آنها که بلدند ولی حال نمی‌کنند. مثل خودمان، دایی و خواهرزاده‌ی بدون‌صفت. آش من و دایی‌عباس توی یک دیگ می‌جوشید. چند وقتی می‌شد چشمه‌هایی که گلوشان هنوز می‌جوشید و جان داشتند را منبع کرده بودند و شاه‌لوله گذاشته بودند برای آب خانه‌ها. آب نوبتی شده بود، جیره‌بندی. یک لوله‌ی چهار انداختیم به کمر لوله‌ی اصلی، آنجا که می‌چسبید به کف. راه غلطیش را یک رفیق پدر سوخته‌ی دایی عباس که سیلش چرب شده بود، بلدان کرد. کیفمان کوک بود. فراوانی آب داشتیم بی‌نوبت، بی‌چانه. چهل‌خانوار سکنه داشت سرچشمه که شاش‌بندی آب داشتند. دیر به دیر آب استخرهاشان عوض میشد. اکسیژن سر موقع به ماهی‌های مردم نمی‌رسید. لوله‌ی اضافه که از منبع گرفته بودیم، فراوانی آب داشتیم و استخرمان هم که سرحال. بی‌شعوری به لنگمان چسبیده بود. کی ورق برگشت؟! وقتی دایی زنگ زد. شبانه خودم را رساندم پای استخر و بی‌همه‌چیز شدیم.

شلیک کردم، به صورت دخترم. پشت سرهم. گلوله‌ها به صد تکه تبدیل می‌شد توی صورتش و چندباری توی سرش. بعد تنش را نشانه گرفتم. گلوله‌ها سرد و رقصان پاش می‌خورد روی موزاییک‌های داغ و رنگ پریده‌ی حیاط بی‌بی که زیر آفتاب ظهر تیرماه جگر می‌سوزاند. وقتی گلوله‌هایم ته کشید، مامان گریه کرد. کُلتِ کمریِ نخردم چون مخزنش کوچک بود. مسلسل دو مخزنه خریدم که موقع شلیک، گلوله‌ها آبشاری بریزند. حساب کتاب نکرده بودم که کُلت، یک لیوان آب می‌خورد و این غول بی‌شاخ و دُم را باید با سه پارچ دولتری مسلح کنی. چه می‌دانستم همین امروز که افطاری بی‌بی‌ست و شب کُلی مهمان دارد، می‌خوریم به جیره‌بندی و آب قطع می‌شود؟! هرچند سرظهری خبردار شدم. خربت کردم. خبر که دادند، مامان و خاله اقدس هرچه دبه، پارچ، دیگ و دیگچه بود پُر کردند. تا آفتابه‌ی مستراح پُر شد و دایی‌عباس حوض چهارانگشتی بی‌بی را پُر کرد. حالا حوض چقدر آب می‌گرفت که سه تا پارچش را من هدر بدهم؟ حوض تیر خلاص بود که من خالی کردم. فقط خواستم آتیشِ ظهر حیاط را بخوابانم. خوب که گلوله‌های آب را هدر داده بودم و این گُرّه را آبکشی کردم، تازه صرافت افتادم چه خطی کرده‌ام. مامان گریه کرد. شب بیست و یکم رمضان بود. از صبح همه تقلا داشتیم جز توله سگ‌دل، که گوشه‌ی حیاط بی‌بی پای درخت زردالو، کم‌جان دراز کشیده بود. پاروا گرفته بود. یکجور اسهال استفراغ سگی. ده روزی می‌شد که جز آب هیچی نمی‌خورد. رفیق دایی که دیده بودش گفته بود با آب خودش را زنده نگه داشت که هیچی و گرنه فاتح‌هاش خوانده است. بی‌بی می‌گفت سگ دل راه بیافتد توی کوچه، نرها را هوایی میکند. فکر نکنم به آنجاها برسد زبان‌بسته. بی‌بی از صبح نشسته بود پای تنور گازی. چانه‌های خمیر را پهن می‌کرد، زعفران دم کرده می‌مالید به خمیر و روی دیس فلزی داخل تنور گردش می‌کرد. با چنگال دل نازک خمیر را سوراخ سوراخ می‌کرد. صورتش برشته شده بود و دانه‌های عرق سنگین می‌ماند روی پیشانی‌اش. مامان، بابا بزرگ را نشانده بود توی هال جلوی تلویزیون رو نهلپچه‌ی مخصوصش. خاله اقدس توی رفت‌وآمد به حیاط و آشپزخانه حواسش بود بابا بزرگ خرابکاری نکند.

توی حیاط، سر را وسط تشتِ پرآب نگه داشته بود. ضربیه‌ی آب با نفس‌های پُرزوری که تقلا می‌کرد، صوت جدیدی بیرون می‌داد. شبیه جوشیدن چشمه از سینه‌ی خاک یا نه بیشتر شبیه خِزِخِزِ سینه‌ی چرکینِ یک مریضی کهنه‌مند. عیسی چنگ زده بود وسط شیردان سر و با دست‌های آفتاب‌سوخته‌ی چغرش، سر را که زور می‌زد بیرون بیاید، وسط تشت نگه داشته بود. با یک هُل حیوان، سر را از تشت بیرون کشید و لگد پراند. عیسی قصاب چشم چرخاند ته حیاط و به دایی‌عباس گفت: «اون آفتابه مسی رو بیار عباس! ایطور آب نمی‌خوره بی‌صاحب.» بعد دو

زانو روی سینه‌ی حیوان نشست و شلنگ را کشید تا جلوی آفتابه و انداخت داخلش. آب که از دهنه‌ی مس سر رفت، به من اشاره کرد شیر را قطع کنم. «بریز ته حلقش بی‌زبون گلوش تر شه.» دایی آفتابه را گرفت. عیسی قصاب پوز حیوان را دراند و چورنه‌ی آفتابه خورد به دندان حیوان. دست و پا زدندش قصاب را تکان داد. دایی چاقو را جلو آورد. عیسی گفت: «بگیر اون ور. حیوان خوف می‌کنه ببینه. گوشش میریزه.» آب زوری که از گلو‌ی حیوان پایین رفت، چاقو انداخت زیر گلویش. لگد پراند و پاهاش خورد به آفتابه مسی. عیسی قصاب تشر زد: «هو عباس نگاه‌دار!» باد بی‌حال و گرم تیر، موهای چرب و تُنک دایی را تکانکی می‌داد و خودش را وسط موزاییک‌های داغ می‌کشید و لابلای موهای پُر و سفید توله سگ گم می‌شد. صدای خروخر آمد. خون و کف راه افتاد بین موزاییک‌های نقطه‌نقطه‌ی بی‌بی. نقطه‌های قرمز به هم وصل شدند و خون حیوان دامن حیاط را گرفت. خروخر گلو بریدن، آشنا بود برایم. مغزم افتاد توی سرازیری بیمارستان امام. جراح شکمم را بریده بود و من از گوشه‌ی پرده‌ی سبزی که جلوی چشمم زده بودند، دست‌های خونی‌اش را می‌دیدم. قرار به عمل نبود. کلی کلاس رفته بودم برای زایمان راحت و اصولی. زایمان توی آب. تمرین با موسیقی. تمرین نفس کشیدن‌های بلند و کوتاه. قرار بود شنای بچه را توی آب، موقع زایمان ببینم. درد که ریخت به کمرم، آنقدر دکتر و پرستارهای جورواجور تا آرنج رفته بودند توی بچه‌ام که فقط نعره می‌زد. دکتر تشخیص داد بچه با پا آمده مثل آدم‌های متشخص. باید عمل می‌کردم. این تشخص و با پا آمدنش رید به اصول زاییدنم و رفتم اتاق عمل. از درد، سرم را آن‌قدر به ملحفه‌ی سفید وایتکسی تخت بیمارستان کشیده بودم که موهایم در هم گورید. چی خیال کرده بودم با شکم بشکهای و ورم دماغم، مو بلند کرده بودم؟! مثلاً مادر خوشگلی باشم؟! غلط اضافه بود. از چهل که درآمدم یک‌سانتی زدمشان و خیال مادرهای موبلند خوشگل را برای ابله‌هایی که مثل خودم خجسته بودند، گذاشتم. بُرش‌ها را حس نمی‌کردم ولی وقت پاره کردن رحم و کشیدن بچه از داخلش صدای خروخر را شنیدم. مثل یک حیوان زخمی که خرناسه میکشید. ترسیدم و چشم‌هام را بستم. صدای شُره‌ی آب و خون بود. دهانم خشک بود و لرز فکَم را به هم می‌زد. چشم که باز کردم، یک تکه‌ی دست و پادار خونی گذاشتند روی سینه‌ام و ما، در زشت‌ترین و هولناک‌ترین حالت یک انسان مادر و فرزند به هم معرفی شدیم. کمر به پایین من دریده و چاک‌چاک و او لُخت و لزج بود با یک طناب خونی آویزان نافش.

صدای مامان آمد از توی خانه که آب بردارید گفتند قطع می‌شود. همسایه‌هایی که برای کمک آمده بودند تقلاً داشتند. پریدیم داخل و با خاله اقدس هرچه ظرف داشت بی‌بی بیرون

کشیدیم. شیر آب ظرفشویی قطع بود. روشویی هم تر و تر می‌کرد. یا با فشار، آب بیرون می‌داد یا قطره‌ای می‌شد. مامان پرده توری حال را که گلوله بود باز کرد و به دایی‌عباس گفت لش گوسفند را زود جمع کنند و حوض را پر آب. توری سفید پشت درِ حیاط خال‌های مخمل داشت اندازه دانه‌ی گندم. حیاط را نگاه می‌کردم. از لای گندم‌های مخمل، سلاخی گوسفند، توری و تار دیده می‌شد. لش بدون سر از چنگک آویخته به داربست درخت مو، دلنگان بود. روده‌های خونی و خونابه‌های خاکستری از شکم تا ته دریده‌ی حیوان آویزان می‌چرخید. عیسی قصاب روده را دور دست می‌پیچید و برای جگر و قلوه ظرف اضافه می‌خواست. خاله اقدس با ظرف می‌دوید طرف حیاط. دامن ترک‌دار گلبهی‌اش می‌پیچید دور پاهاش. راه که میرفت، کرشمه‌ی رقص کرمانجی به پنجه‌ی پا داشت. مثل وقتی که بخشی می‌خواند و شانه بالا می‌دهی. یک پا را جلو و دیگری را عقب به دنبالش نازدار می‌کشی. دست‌ها را روی سینه نزدیک هم می‌کنی و ضرب می‌گیری. بشکن می‌زنی، انگشت‌ها در هم فرو می‌رود و رَق رَق صدا می‌دهی. دوباره جدا می‌کنی. تاب می‌خوری. چوب را برمی‌داری و دوتایی می‌کوبی به هم. ریتم می‌گیری و پاها را بالا جمع می‌کنی و می‌پری و با صدای بخشی، غمزه‌ی شانه‌ها و دست‌ها روی سکون پا هماهنگ می‌شود.

خاله اقدس روسری‌اش را محکم که می‌کند یاد پروین اعتصامی می‌افتم با آن غبغب زیر گلوش. صورتش مثل یک نان گرد کره‌ایست. دور دماغش از چربی برق می‌زند. خاله ناپاک شده. روزه نیست و از صبح توی آشپزخانه نوس نوس میکند لبی ترکند. ولی از رفت آمد همسایه‌ها و دایی‌عباس شرم کرده بگوید بی‌نماز است. مثل روزه‌دارها دهانش خشک شده. خاله خاطرش از آب خوب نمانده. کودکش، مال آن وقت‌ها که بی‌بی سرچشمه نشیمن بوده. می‌افتد توی رودخانه که از وسط حیاط خانه‌ها رد می‌شده. بی‌بی حواسش می‌رود پی همسایه‌ها که خاله اقدس می‌افتد توی رود. سرعت آب زیاد بوده و فرزند از جیغ و داد اهل خانه، بچه را آب برده حیاط همسایه. بی‌بی میگفت: «هفت تا حیاط اقدس را کشانده بود آب. آخرین حیاط یک توری فلزی گذاشته بودند توی سوراخ خروجی‌اش برای گیر دادن آشغال‌ها که خاله اقدس به همان توری گیر می‌کند و خانه‌ی هفتم از آب بیرون می‌کشندش.» می‌گفت: «بچه شکمش باد کرده بود و چشم‌هاش ورم آب داشت و دهنش گل و لای رودخانه.»

دایی‌عباس از توی حیاط می‌آید. موقع پر کردن حوض فحش خواهر مادر می‌دهد. "معلوم نیست کدوم بی‌پدری کجا آب میدزده که اینجا قطره‌چکونی شده!" اصلا به روی خودش نمی‌آورد که خودمان آب دزدیم. شب هول‌آوری بود. دایی خبر داد که خودم را برسانم به استخر.

ماهی‌ها توی آب به خود می‌پیچیدند و یکی یکی حرام می‌شدند. خودم را که رساندم دیدم، حیوان انگار از آب زیاد دارد خفه میشود. مثل فنر جمع می‌شدند و یکدفعه دُم می‌کوبانند به آب. بعد فنر باز می‌شد بی حرکت روی آب لب می‌زدند و جانشان بالا می‌آمد. یاد خاله اقدس می‌افتم که دهان و چشم‌هایش از آب رودخانه پُر بوده.

خاله، بشقاب‌های پنیر سبزی و خرما را مهیا می‌کرد. یکی از همسایه‌ها کله‌ی گوسفند را جوش می‌داد توی آب داغ. داغ داغ موهایش را می‌کند. زن دایی پُرز شکمبه را با چاقوی تیز می‌تراشید. بوی کز دادن مو و گنداب شکم گوسفند، توی آشپزخانه‌ی بخار کرده. مامان سماور را پُر کرده و زیرش را روشن. قصاب گوشت‌های ساطوری شده را ریخت توی دیگ روی گاز تک‌شعله‌ی بی‌بی، ته حیاط کنار تالار انگور. تکه‌ای گوشت انداخت جلوی سگ مریض. لب نزد. آب زردی دور دهانش خشک شده بود. چند باری دایی خواسته بود توی کیسه کند و برود بیندازدش بیابان‌های پشت سد. بی‌بی نگذاشته. فقط آب می‌خواست. گردنش کج بود لب باغچه. تک‌شعله‌ی دیگر برای پلو بود. همسایه‌ها برنج آبکشی می‌کردند توی سبدهای حصیری. خون گوسفند روی موزاییک‌ها لخته شده و گند و بوی رودها با تف تف آب شسته شده بود. خون زیر ناخن و میان پنجه‌های کلفت و پرموی عیسی پاک نشده بود. پوست لوله بود گوشه‌ی دیوار که عیسی با خودش برود. زن‌ها بعد از قطع آب پارچ پارچ از حوض برای آبکشی برنج برمی‌داشتند. چند تا پارچ هم توی قابلمه خورشت ریختند. آب حوض ته کشیده بود. خودم را از نگاه‌های تشنه‌ی مامان قایم کردم. دوتا درخت زردآلو داشت بی‌بی با انار که اول بهار تنه‌هایشان را ضد زنگ زده بود تا مورچه‌ها و موربانه به جان درخت نیفتند. درخت‌ها پیژامه‌ی ضدزنگ قهوه‌ای داشتند که تا روی سینه کشیده بودند بالا. در عوض سر و سینه‌شان را مثل پاپتی‌ها زیر آفتاب بعدازظهر ول کرده بودند. من با زبانی که انگار یک کیسه کاه جویده‌ام، با لباس‌های عمومی و خصوصی داشتم بخار می‌شدم. چشم‌غُره‌های مامان که همیشه یادم می‌آورد: زن بیوه باید بیشتر رو بگیرد و حیا بیشتر کند چون دست هر دسته‌خوری میرسد به دامنش، باعث می‌شد شالم را جلو بکشم. دست‌وپایم را کوتاه کنم تا گرسنه‌ای هار نشود. شلوارم بالا نرود پیش عیسی که مبادا نگاهش به ساق پایم گیر کند یا چشم بچرخاند و هوس کند دستی برساند از منج به بالا می‌را.

دایی چند باری لوله‌ها و شلنگ را بالا و پایین کرد. گلوی لوله خشک بود. رفتم سمت خانه کم‌کم سفره پهن کنیم. بی‌بی و مامان به هر دری زدند فقط دوتا پارچ آب جور کرده بودند. بقیه خرج غذا و شستشو شده بود. خاله گفت: «چای دم نکنیم. آب سماور رو تو یخچال سرد کنیم. ملت روزه‌دار آب می‌خوان.» بی‌بی گفت: «افطار بدون چای که نمیشه. دوتا پارچ سر سفره‌ی

مهمون هست یکی مردونه یکی زنونه. خودی‌ها تحمل کنند. چاره چیه؟ کاریه که شده.» مردانه توی بهار خواب بود. بهار خواب بی‌بی بزرگ بود و به کل حیاط اشراف داشت. دلم میخواست تکیه بدهم به دیوار سرد و سیمانی بهار خواب و رگه‌هایی از چشمه بریزد به کف پایم. خنکای غروب توی درخت‌ها بیچد. حیاط آبیایی باشد. تا اذان یک ساعتی مانده بود و برای آب داشتند پرپر می‌زدند و من مثل چیز سَرَم به زمین بود از پروپود کردن چند پارچ آب. فقط یک محله آب داشتند، بقیه‌ی خیابان‌ها قطع بود. همان هم نخ تُمبانی آب می‌آمد و مردم روزه‌دار صف بسته بودند. قیامت هم که می‌شد به ما نمی‌رسید. خبرش را همسایه‌ها دادند.

بی‌بی روضه‌خوان خبر کرده بود. زن، چادر سیاهش را انداخته بود تا نصفه‌ی صورت و با لرزاندن صدایش، تحریر می‌داد کلمات را. صدایش خاک داشت. دلم می‌خواست یک لیوان آب خالی کنم توی حلقش تا گرده‌های حنجره‌اش پاک شود با همان لیوان شبکه‌دار چاقِ بی‌بی که به لیوان گاوی معروف بود. نه پشیمان شدم. اگر یک لیوان آب داشتم، روضه‌خوان که سهل بود، به مادرم هم نمی‌دادم حتی به دخترم. چنان نیت کرده بودم که اگر بابام هم از قبر بیرون می‌آمد، یک قطره نمی‌چکاندم. قشنگ تشنگی عqlم را مسخ کرده بود. چشم‌هام خوب نمی‌دید، وقتی قاشق چنگال می‌چیدم روی سفره. تشخیص خاله‌اقدس از زن‌دایی و مامان برایم کار پر زحمتی شده بود. روضه‌خوان سوزناک که می‌خواند، اشاره می‌کرد در رو به بهار خواب را ببندم، صدایش قاطی نامحرم نشود. خاله اقدس بیچاره که بی‌روزه تشنه مانده بود. داشتم فکر می‌کردم درد تشنگی از درد دندان که یکشب مُردم، از درد دریده شدن شکمم که سی‌ودو بخیه‌ی افقی دارد هم بدتر است. آدم تشنه بی‌پدر و مادر می‌شود. روضه‌خوان رسیده بود به علی‌اصغر. شب ضربت امام علی از هفتاد و دوتن می‌خواند. از تشنگی کلثوم می‌گفت. گلویم جمع شده بود و شوری یک نمک‌زار می‌ریخت توی لوله‌های تنفسم. یاد حمام رفتن با مامان و خاله‌اقدس افتادم. فقط آب داغ بود. پوست زن‌ها سرخ بود و لب‌هاشان سفید. از حرارت حمام که می‌زدیم بیرون، یک راهروی باریکِ سرد می‌خورد به سرحمام که اندازه‌ی یک اتاق سه در چهار بود. وسطش یک حوض سبز پر آب داشت. حوله پیچیده دست می‌کردم توی خنکای آب حوض و تا نفس داشتم هورت می‌کشیدم. آب مثل چشمه از کف حوض می‌جوشید. سردیش می‌کشید به مغز استخوانم و مولکول مولکول تنم تازه می‌شد. این لذت هرگز تمامی نداشت و تا حمام بعدی بهشتی بود. از گلو علی‌اصغر که می‌گوید، بی‌بی صورت گُر گرفته‌اش خیس میشود. تیر توی گلو ی نوزاد و من دست می‌کشم به گردنم. از قزل‌ها یادم می‌آید که با دهان پر آب لب می‌زدند. شکمم را که دوختند تا دوازده ساعت منع پزشکی شدم بابت خوردن آب. پستان‌هایم سنگین و زمخت

شده بود و مثل دو تا مشک پرآب نفسم را بند آورده بود. بچه شیر می‌خواست. پوست ترک خورده‌ی خشکیده‌ام راه شیر را بسته بود. بچه توی بغلم جیغ می‌کشید و کف کام سفیدش را می‌دیدم که از خشکی به دور لب‌هاش هم رسیده بود. مامان بچه را از من گرفته و رفته بود اتاق به اتاق زایشگاه که از دیگر زائوها شیر گدایی کند، بلکه تا صبح زخم سینه‌ام سر باز کند و شیر بزند بیرون. سه‌ونیم نیمه‌شب، دوازده ساعت تمام میشد. ثانیه شماری کرده بودم. استکان آبی که مامان گذاشته بود روی میز کنار تختم، رویای دست نیافتنی بود که آن وقت مجاز بودم به دست بیاورم. بچه به زحمت خوابیده بود. هنوز از کمر به پایین بی‌حس بودم. یک پنبه‌ی خیس داشتم که دکتر گفته بود روی لب‌ها بکشم. پنبه خشک شده بود. هرچه تقلا کردم دستم به استکان نرسید. فقط چند سانتیمتر فاصله داشت. بزرگترین آرزویم رد شدن یک جاندار از کنار میز تختم بود. نمی‌خواستم با صدا زدن، بچه‌ی گرسنه را بیدار کنم. زبانم بزرگ شده بود و از دهان بیرون می‌زد. کلمات توی دهانم خوب ادا نمیشد. تا هشت صبح با استکان آب حرف زدم. به حباب‌هاش نگاه کردم. عاشقی کشیدم. سرکشیدنش را تصور کردم. یکباری که چشم‌هام روی هم رفت، دیدم که قورت قورت می‌نوشمش. بیدار که شدم، لب‌هام پوست پوست بود. صبح که مامان داخل اتاق شد، نور پاشید روی تختم. آب استکان را تازه کرد و داد دستم. مثل یک سراب که واقعی شده بود.

با جیغ بی‌بی به خودم آمدم. بابابزرگ به خودش شاشیده بود. خاله اقدس جلوی روضه‌خوان ایستاد تا خجالت‌ها کمتر دیده شود. نهلیچه‌ی زیرش را انداخت توی حمام. خودش را برد توال. یکی از پارچه‌ها را لازم داشت. بی‌بی دندان‌های مصنوعی را به هم فشار می‌داد. یکی از پارچه‌ها را برای شستن آقا جان با خودش برد. مامان با نگاه شلیک کرد طرفم. دو بار شاشیدم. یک‌بار اول دبستان بودم. تا رسیدم خانه، جلوی در شاشیدم. مامان سریع یک سطل آب ریخت روی خودم و پله‌ها که بچه‌های کوچ نفهمند. یک‌بار هم با شکم حامله شاشیدم که توی بیمارستان نفهمیدم کیسه‌ی آم‌پاره شده. تا قبل از آن نمیدانستم به جز بچه، کیسه‌ی آب هم دارم توی شکم. چیزی به اذان نمانده بود. سفره‌های مردانه‌زنانه را چیده بودیم. یک پارچ آب داشتیم شصت‌هفتاد نفر مهمان. همه‌چیز تنم جامد شده بود و حتی دیگر عرق هم نداشتم. کولر آبی بی‌بی بدون آب، بوی سوختگی گرفته بود و باد پنکه‌ای بیرون میداد. نفهمیدم روضه‌خوان به دست‌های ابوالفضل رسیده بود یا نه؟ دیگر صدایش را نمی‌شنیدم. دعای قبل اذان را می‌خواندند. سگ دل بی‌حال گردن انداخته بود کنار باغچه‌ی بی‌بی. مثل کسی که سرش را بریده باشند. لب تشنه زبانش بیرون مانده بود. الله اکبر گفتند. زن‌های چادری را دیدم که دسته‌دسته وارد خانه‌ی

بی‌بی شدند. با یک مینی‌بوس از سرچشمه آمده بودند. مردهاشان رفتند طرف بهارخواب. تاریک و روشن می‌دیدم. هرکدام توی دست یا زیر چادر یک بطری، شبیه بطری‌های نوشابه زمزم، یا یک ظرف شیشه‌ای مثل همین‌ها که مامان از مربای انجیر پُرشان می‌کند، دستشان است پر از آب. زلال بود مثل چشمه‌ای که توی حوض سبز سرحمام می‌جوشید. از سرچشمه آورده بودند. همه را روی سفره‌ها گذاشتند. نمی‌دانم چقدر این تصویرها را باید باور می‌کردم.

از پرده‌ی توری حال، بهارخواب را می‌بینم. عیسی قصاب با دست دلمه بسته‌ی خونی پلو لقمه می‌گیرد. بسم الله توی دهانش، می‌گوید: «قربونی حضرت‌ه». منوچ کنارش، به دایی آب فرما می‌زد. قبول باشه‌ی زن‌ها با بخار چای و خرما توی دهانشان آب می‌شود. آقا جان با لباس تمیز توی آشپزخانه نشسته و خاله اقدس جلوی یک بشقاب پلو می‌گذارد. لیوان گاوی دست مامان است. می‌گیرد جلویم. پر آب است. لب پُر، زلال. چند برگ نعنا باغچه انداخته وسطش. داد دستم. "سلام کن به حسین" قبول باشه دنباله رفتنش به آشپزخانه شد. یک استکان از شیشه‌های مربای پر آب سر سفره را برداشت و رفت طرف حیاط. رد چادر سیاهش را دنبال کردم از پشت گندم مخمل‌های پرده توری. آب را ریخت توی ظرف زبان بسته.

آب با عطر نعنا پیچید روی لب‌هام. پیچید به سقف کامم. سر خورد روی زبان و رفت توی لوله‌های گلو. سلول‌های مردهام لرزید زیر پوست. آب مستقیم داشت به قلبم می‌رفت.

آکاستیو

سمیرا آرامی / تهران

آکاستیو مانند مسافری تنها نشسته است روی صندلی جلو، کنار راننده و جایی را نمی‌بیند. نه اینکه نخواهد ببیند. نه اینکه نخواهد بداند کجا می‌رود. قدش کوتاه است و به شیشه‌ی بغل و جلوی ماشین نمی‌رسد. راننده کمر بند ایمنی برایش بسته است و نمی‌تواند خیز بردارد سمت شیشه. آکاستیو با ما سفر می‌کند تا سیریک. ما، یعنی من، بی‌جان و انار که با فشار شانه‌ها و پایین تنه‌ی سنگین‌مان، خودمان را جا داده‌ایم صندلی عقب. ماشین اقتاد توی جاده‌ی خاکی و چند قطره از آب داخل آکاستیو پاشید روی صندلی توسی پراید. انار ریز خندید و چشم‌های سرمه کشیده‌اش را از پشت بُرقع فرستاد پشت گردن پُر موی راننده که پیچ‌و‌تاب خورده بودند تا پشت گوش‌ها. راننده فرمان را چرخاند به سمت تابلوی سیریک. بی‌جان روی صندلی عقب ساکت بود و نگاهش را دوخته بود به دورها. جایی که همه‌اش خاک بود و تپه‌های کوتاه. انگار سال‌ها پیش دخترانی نابالغ را دفن کرده باشند زیر خاک و حالا برجستگی‌هایشان ریشه دوانده و شده بود تپه ماهرور. راننده با سر اشاره کرد به آکاستیو. «سوغات می‌برید؟» انار شانه‌های لاغریش را بالا انداخت. «غسل کنونه!» راننده انگار که دلش غنچ برود، بلند خندید و دنده را پُر کرد. «حالا آب نباشه، نمیشه تیمم کنه؟» بی‌جان سرش را کرد توی کیف صدف‌دوزی و دنبال چیزی گشت. انار خیز برداشت سمت صندلی جلو. در آکاستیو را برداشت و دست حناسته را برد توی آب. گل‌های پیچک روی دستش، زیر آب جان گرفتند و تا مچ، قد کشیدند. «تمیزی به آبه. خاک که خاکه. خاک چرک می‌شوره؟ همین یقه‌ی پیرهن سفید شما، چرکش با خاک میره؟ نه! اصلا لک شاتوت روی دامن من. می‌خوای پیاده شی خاک بریزی روش بینی تمیز میشه یا نه؟» راننده سرش را خاراند. «حالا تا غسل کنونه چی باشه. واجبات با تیمم پاک میشه. مستحب هم واجب نیست. آب باشه غسل می‌کنی. نبود نیتشو می‌کنی.» بی‌جان یک بسته کافور از توی کیفش برداشت و با دو دست سبک و سنگین کرد. «غسل ابدی چی؟ واجبه یا مستحب؟» راننده

ته مانده‌ی آب دهانش را قورت داد. «اینجا پل صراطه؟ نکنه شما نکیری و دخترات هم منکر.» انار ریز خندید. «نکیر و منکر نگو! سه فرشته توی این بیابون کم نعمتی نیست. خداروشکر کن گیر عزرا بییل نیفتادی.» راننده خودش را کشید سمت در و به دستگیره‌ی پراید نقره‌ای چسبید و گوشه‌ی پیراهنش بالا رفت. «از بندر تا اینجا حتی یک نیش ترمز هم نزدم. گفتم آب تو دل آکاستیو تکون نخوره. کی می‌تونه فقط گاز بده و ترمز ببره توی این جاده خاکی؟ منتی به شما نیست مادر. برای این سوغات ارزش قائل شدم. راستش فضولیم گل کرد. خمره‌ای، بشکه‌ای، کلمنی، دبه‌ای چیزی نبود اونو بیارید؟ آخه توی این آکاستیوا پیسی و یخ میذارن یا رانی اماراتی. حداقل یک گربه‌ماهی مینداختین توش و می‌بردین برای عروس و داماد.» انار خندید. «عروس و داماد؟ مرده رو زمینه. تا قبل از ظهر باید غسلش بدیم.»

رو به بی جان کردم. «بی جان! بهش نگفتی دهنشو ببندد برا همه توضیح نده؟» بی جان بسته‌ی کافور را انداخت توی کیف. تیغی از بسته‌ی سوسمارنشان بیرون کشید و نخ آویز از صدف حلزونی روی کیف را برید. «بی جانو مرگ! صدمبار گفتم بگو! بی‌بی جان. توله سگ، از پستان مادرش شیر خورده بود احترام به مادرش سر جاش بود. بندر بردمتون که آب دیده بشید. وگرنه شما هم باید توی خاک و خل غلت می‌زدید و غسل شن می‌کردید.» راننده از آینه نگاهی به صورتم انداخت که نیم‌اش را انداخته بودم توی آفتاب نزدیک ظهر. «حالا بی جان و با جان فرقی نداره. به مادر فقط باید گفت: مادر! حالا مُرده کیه؟» انار، پای راستش را انداخت سمت من و پای چپش را سمت بی جان و بین برجستگی وسط صندلی‌ها جابه‌جا شد. «پل صراط این وسطه. پا رو کجا بذاری درست نمی‌دانی. این طرف پل یا آن طرف پل؟» صورت راننده سرخ شد. شیشه را پایین داد و خودش را با دست باد زد. «هوا گرمه! کاش می‌شد یکم از این آب خورد. بد تشنه شدم. انار خانوم! جاتون تنگه یکی‌تون بیاد این طرف پل.» بعد دستش را گذاشت روی صندلی بغل.

انار خودش را خم کرد سمت راننده. «آکاستیو کجا بشینه؟» «بشینه رو سر من. رو پای شما. خب یه آکاستیوه خواهر من. این حجم آب، قد سر شستن یک میت هم نیست چه برسه به غسل تنش. جان چه حالی میدی توی این گرما، یک نفس همه‌شو سر بکشی خنک بشی.» بی جان نخ بریده را انداخت پشت لب و یک تار موی مردانه را از ریشه جدا کرد. «اون آب واسه خوردن نیست پسر جان! کم هم نیست. این آب برای غسل سه میته! مرده‌شور باید مرده‌شور باشه نه دلاک حموم.» کف دست حنا بسته‌ام را به راننده نشان دادم. «بی جان رو صورت بعضی‌ها فقط دستِ تر می‌کشه. انار موهاشونو شونه‌ی تر. منم کفن پیچشون می‌کنم. کسی به

خیسی و تری میتا کار نداره. فقط برای سفارشیا آب بیشتری خرج می‌کنیم.» انار هیجان‌زده خندید. «بی جان رو بعضیا فقط آب می‌پاشه. همچی که یک زن غشی رو به هوش بیاره.» راننده از آینه وسط دنبال چشم من یا انار گشت درست نمی‌دانم. چشمانش انگار تاب داشت. گاهی من را می‌دید، گاهی انار را. «آب بیشتر رو خرج کی می‌کنید؟» بی جان گفت: «بستگی به نوع مرگ داره. خون داشته باشه، دو کاسه دست. نداشته باشه، یک کف دست خیس، دور گردی صورت، مسح پا و محل نجاست. پول بذارن لای کفن، با سه کاسه‌ی دست، غسلش میدیم. پول نذارن، به چشم همه نگاش می‌کنیم.»

راننده سر را از شیشه‌ی بغل بیرون برد و موهای جلو سر را به هوا سپرد. «تا امروز مرده‌شور مرد ندیده بودم اما زنشو امروز دیدم. آب غسل برای میت نبردم، که امروز دارم می‌برم. سیریک مرده‌شور زن نداره که از بندر باید بره مرده شوری اهالی اونجا؟» انار چشمان سیاهش را از پشت بُرقع فرستاد روی سفیدی آکاستیو که با ماژیک آبی رویش نوشته شده بود نیروی ... و دیگر چیزی نبود. بی جان چادر بندری‌اش را روی پیشانی کشید. «غسالخانه‌ی شماره‌ی یک همیشه غسالخانه‌ی شماره‌ی یک سیریک موند که موند. هیچ وقت شماره دویی ساخته نشده که نشد. اینا آب ندارن چه برسه به غسالخانه. مردا رو با ماشین خودشون می‌برن بندر تا غسل کاملشون بدن. غسل زنا رو هم توی روستا می‌سپارن به ما. با همین دستا هفتاد و شش تا زن و دختر رو غسل دادم. دخترام هم ور دست خودم کار می‌کنن. من نباشم این دوتا تن زنا‌ی روستا رو لیف آخرت می‌کشن.» راننده لرز انداخت توی سر و شانه‌هایش. «ترس به جونم افتاد. همیشه از شنیدن حرفای آخرت ترسیدم. می‌خوام حرفو عوض کنم. منم مسافرم. زنم پا به ماه بود. گفت بریم بندر سیسمونی بخریم. از شیراز تا بندر حالش خوب بود. قِر می‌داد توی ماشین و شکم بزرگشو برام می‌رقصوند. صد کیلومتری بندر کیسه‌ی آتش پاره شد و بچه توی خشکی افتاد.» انار خندید. «بک آکاستیو آب قد صد تا بچه است. اگه اون موقع این آکاستیو بود، بچه رو مینداختی توش. آکاستیو نجات همه چیزه!» گفتم: «مُرد؟» بی جان گفت: «دهن ببندد. بذار حرفشو بزنه. می‌گفتی آقا.» راننده پایش را از روی پدال گاز برداشت و سرعت در میان خاک، آرام گرفت. «بچه رو گذاشتن تو دستگاه. از مادرش خون زیادی رفت. بیمارستان گفت خرجش زیاده. گفتم مسافرکشی میکنم خرجش رو در میارم. فقط چند روز دیگه نگهش دارید. خرج سیسمونی بچه رفت برای نجات جون مادرش. خرج خود بچه رو هم خدا می‌رسونه.» انار گفت: «گرمه! برقع رو بردارم یکم صورتم خنک بشه! زنت نمرد؟» راننده از توی آینه به صورت گرد و سفید انار خیره شد و گفت: «نه! هنوز قلبش می‌زنه!» بی جان با کف دست کوبید روی پای چپ

انار. «زبونتو گاز بگیر دختر. زنش زنده است. اما دو روز دیگه، خبر خودکشی تو می پیچه توی بندر. میگن انار مرد. از بی شوهری خودشو کشت.» انار بند آبی برقع را از میان گیس ضخیم سفید و مشکیش باز کرد و برقع را روی دامن گذاشت. «بی جان! تا کی می خوی کار منو مخفی کنی؟ بندری ها هم باید بفهمن پشت این برقع صورت کیه و شغلش چیه؟! اگه مرده شور نبودیم، کی زن و دخترا رو می شست؟ همین جلیل لنگی. مگه سر پیری هوای زن به لنگش نیفتاد؟ زنشو شستم. موهاشو شونه‌ی خیس کشیدم. با چهارتا کاسه‌ی آب غسلش دادم. بدون این که لای کفنش پول بذاره. حالا کو؟ اومد خواستگاری من؟ گفتم برقع رو برندار نفهمه تو کی هستی. گفتم تو ساحل ماهی فروشا لنگ می فروشه. می بیند، عاشق چشمای سرمه کشیده‌ات میشه که از پشت برقع می درخشه. اگه می فهمید زنشو با چهارتا کاسه‌ی آب، غسل دادم به دست و پام می افتاد که زنش بشم. اما حالا چی؟ یا اون سرباز مشهدی که خدمت افتاده بود نیروی دریایی. اون چی شد؟» از ته دل خندیدم. «اون تنها خواستگار مجردت بود. بقیه زن مرده و چند زنی. که اونم ...» راننده یهو ترمز زد و انار به چشم برهم زدن دست راست را گذاشت روی آکاستیو تا روی صندلی محکم نگهش دارد. «راننده گفت: «نمک به حروم!» بی جان تند تند آیت‌الکرسی خواند و آیه‌ها را فوت کرد روی سینه‌ی خودش، پای انار و روی مژه‌های ریمل زده‌ی من. نفس آخر را هم فرستاد بین آکاستیو و راننده که هر کدام سهم خودشان را بردارند. انار برقع را مانند عینک دودی روی بینی گذاشت و عقب و جلو کرد و چشم از آینه و راننده برداشت. «فکر کردم خواستگار منو فحش دادی. البته، هم این سگ پدر سگه، هم اونی که رفت عاشق دختر سیریکی شد. دختر سیریکی قصد فرار نداشت. اگه موهاش قد موهای من سفید می شد و دندوناش قد من لق، باز هم با بی‌آبی روستا کنار می اومد. سرباز مشهدی بی‌ناموس با یه تانکر آب رفته بود سیریکی آب دریا رو محض رضای خدا بده جای آب تصفیه. دخترا پشت به پشت هم و ایستاده بودن توی صف. هر کدوم با یه دبه‌ی خالی سر شانه‌ها یا زیر بغل. نوبت به دختره رسیده بود، دبه رو از سر شانه‌هاش برداشته بود و برده بودش اون پشت. دختر سیریکی گفته بود: دبه‌ام رو کجا می‌بری؟ آب می‌خوام. سرباز گفته بود: آبای پشت تانکر شیرین‌تره. بیا این پشت. اسم دختره کماج بود. کماج یک نوع شیرینی! مثل آب‌های پشت تانکر. کسی نفهمید چی به دختر سیریکی گفته بود که سه روز بعد تیغ رو خوابانده بود روی شاه‌رگش. حالا امروز، یکی از میت‌های ماست. قراره بی جان با دو کاسه‌ی آب، غسلش بده و منم موهاشو شونه‌ی خشک بکشم. اونقدر که دردش بگیره و موهاش بین دندانها گیر کنه و از ریشه جدا بشه.» راننده چشمانش را گرد کرد و با تمام حجم چشمش، از توی آینه به انار نگاه کرد. بی جان

حرف‌های انار را ادامه داد. «کسی دختر سیریکی رو سفارش نکرده چطور بشوریم، اما اونم بنده‌ی خداست. خودش که نخواسته بره. لابد سربازه به زور بردش سمت لنج‌های شکسته.» نگاهم را دوختم به خانه‌های گلی روستا و فکر کردم کدام خانه عزادار این دختره؟! «من کفن رو خوب می‌پیچم دورش. می‌ترسم تنش آب بکشه. از یکی شنیدم اگر آب رو زمین جاری نشه حتما تو یه گودالی گیر کرده. یک روز آب از توی اون گودال میاد بالا و همه‌جا پر از آب میشه.» «سرباز چی شد؟ باز داشته؟» بی‌جان اشاره کرد به غسل‌خانه‌ی شماره‌ی یک سیریکی که شبیه غارنمکی بود. «اونجا نگاه‌دار! زیر سایه‌ی اون نخل.» انار از توی آینه به چشم‌های راننده خیره شد که سرخ بود. «پوتین‌هاشو واکس نزده پیدا کردن تو انبار چوبی لنجا. کسی ازش خبر نداره. اگر جایی، توی جاده دیدیش، بهش بگو؛ آکاستیوش دست منه.»

جانور

اکرم بادی / قم

بابا باز امروز ننه را زد. همچین با دَبّه زد تو سرش که گفتم دیگه پا بشو نیست. دلم خیلی برایش سوخت. بیچاره فقط سرش را گرفت. مثل همیشه هیچی نگفت. بعد رفت مطبخ و بقیه‌ی دبه خالی‌ها را آورد گذاشت جلوم. «ذلیل‌شی، کوری؟ ندیدی خالیه؟! بدو برو ردِ آب! هر روز باید بگمت؟» از ترس بابا بلند دعوام می‌کند. می‌خواهد دل بابا خنک شود؛ حالا که تو خانه آب نمانده که بخورد و بزند سر صورتش خنک شود. تقصیر من بود. حواسم رفت پی بازی با بچه‌ها. نرفتم آب بیاورم. نه اصلاً تقصیر این دُرّه‌ان است. انقدر نق زد و چسبید به ننه، که یادش رفت امروز بسپرد آب بیاورم.

بابا با همان زیر پوش، که بسکه عرق کرده جلو سینه و زیر بغل‌هاش زردینه بسته، رفته رو زیلو جلو در دراز کشید. نمی‌دانم خواب است یا خودش را به خواب زده. لابد دارد برای ننه که کتک خورده غصه می‌خورد. همیشه وقتی می‌زند یک گوشه می‌افتد و لابد غصه می‌خورد. یک روز خودم شنیدم داشت یواشکی به ننه می‌گفت دستِ خودم نبود، بسکه خسته بودم. تشنگی زبانم را چوب کرده بود. آمدم خانه، یک پیاله آب تو دبه‌ها پیدا نمی‌شه. خالی خالی! خب می‌زند به مغز آدم! ننه هیچی نگفت. فقط گوش داد و سر را پایین انداخت. مثل همین امروز که بابا دبه‌ی آب را کوبید سرش.

دُرّه‌ان باز کش‌کش رو زمین آمده، خودش را چسبانده به پای ننه. لابد باز شیر می‌خواهد. بی‌چاره ننه چقدر مگر شیر دارد که هی این دُرّه‌ان بچسبد و بمکد؟! خوش به حالش. هر وقت گرسنه یا تشنه بشود می‌چسبد به ننه و هر چه دلش بخواهد می‌خورد. نه مثل ما که باید تا سر هوتک برویم تو این گرما. سرصدای بچه‌ها می‌آید. نمی‌دانم امروز ریحان آب آورده یا نه؟ سر بیرون می‌کنم. «هوی! ریحان!» فاطمه‌شان را بغل گرفته. هِن هِن می‌کند. می‌آید جلو در. یکی از گیس‌های بافته‌اش مانده زیرِ تنه‌ی بچه. یقین دردش آمده؛ اخم‌هایش تو هم است. «چی

بگو؟» «آب آوردی؟» «نه!» بچه را تو بغل می اندازد بالا و گیس را آزاد می کند. «ننم داره نون می پزه، تمام شه می رم، می خوایی بری؟» «بی آب ماندیم. بیچاره بابام بی آب ماند.» «ننت باز کتک خورد؟» ابرو می کشم به هم. خوشم نمی آید. لابد از داد و بیداد بابام فهمیده. برمی گردم دبه ها را بردارم.

پا کشان می روم تا ریحان بیاید. ته دبه سیاهه خیلی قُر شده. خدا کند امروز را دوام بیاورد. تهش سوراخ نشود وگرنه آب هدر می رود. شاید امروز گاری بیاید و ننه یکی نو بخرد. خدا کند از این سفید، گلو باریک ها بخرد که بشود راحت تر ببری و بیاوری. یک چوب پای دیوار پیدا می کنم. دبه ها را ردیف می چینم و چوب را از دسته شان رد می کنم. چوب را از پشت می اندازم رو شانه هام. اینطوری راحت تره. کاش داداش حمزه امروز باهام می آمد، سر چوب ها را می گرفتیم می آوردیم. عوضش نوبت اون، من هم می رفتم. ولش کن. اصلا می آمد هی دستور می داد؛ خودم تنها راحت ترم.

ریحان از پشت صدایم می کند. می دود. می آید. دبه ی نو سفیدشان را گذاشته زیر بغل و بقیه را با دست می آورد. شال نارنجی ش رفته عقب سرش. جلوی پیرهنش لکه های زرد هست، شاید کار فاطمه باشد. کاش ننه هم می آمد هوتگ، لباس ها را امروز می شست. نگاه می کنم روبه رو. غمناز دارد می آید. دستک های شالش را از دو طرف انداخته پشت. باد تکانشان می دهد. پیراهن و شلوار تازه ی قرمزش را پوشیده. پولک هایش چه برق برقی می زند. صورت غمناز چه قرمز و خوشگل شده. از وقتی دارد عروس می شود، انقدر خوشگل شده! نمی دانم زن کسی مثل بابایش شدن، خوشحالی دارد؟! هِن هِن می کند می آید. دو تا دبه ی گلو باریک را گرفته زیر بغل هاش و دو تا دبه ی سیاه و آبی را به دست هاش. لابد امشب هم برایشان مهمان می آید. ریحان می گفت، قرار است مرده همین روزها بیاید عروسش را ببرد. راحت می شود. ریحان می گوید می خواهد برود زابل زندگی کند؛ می گویند آنجاها آب از لوله ها می آید. خوش به حال غمناز.

باد خشکی می زند. داغی از رو خاک بلند می شود می خورد صورت و پیشانی م. چند گیس به بغل شالم چسبیده. باد هی گیسوها را این ور و اون ور صورت م می زند، رو چشم هام گرم شده. عرق تخت سینم چسبیده. باد افتاده زیر لباسم. دامن پیرهنم را می پیچاند گل پاهایم. دبه ها به هم می خورند و صدا می دهند. دستم را سایبان می کنم. باد افتاده روی هوتگ و آب را حلقه انداخته. چه عجب خلوت است! عمو یحیی نشسته لب آب. دستار سفید بسته دور سرش. آستین ها را ورمالیده. با دستی که تسبیح دارد دسته ی دبه را نگه داشته و با دست دیگر بطری بطری آب

برمی‌دارد می‌ریزد تو دبه. می‌روم جلو سلام می‌کنم. «علیک عاموجان!» در دبه را می‌بندد و محکم می‌کند. «عاموجان مواظب باشید! باد تنده، زیاد دولّ نشید توی آب!» بلند می‌شود دبه را برمی‌دارد. یک‌ویک‌ویک می‌رود. آن طرف هوتگ، سینه‌کش تپه، نزدیک شکافی تو دل تپه‌ها، الاغ‌های بهرام چوپان دنبال بوته‌ها، پوزه می‌مالند به خاک. خودش ایستاده کنار تپه، تو جاده‌ی مال‌رو، زیر سایه‌ی درخت چش. از همان‌جا مراقب گوسفندهاش هست، که گله‌ای ردیف شدند لب هوتگ و کمر تا کردند و پوزه‌ها را داده‌اند توی آب. چوبش را زمین می‌زند و چند قدم می‌آید سمتِ ما. دستش را لوله می‌کند جلو دهان و با چوب چیزی را نشان می‌دهد. «اووهوی! اونو نگاه کنید! تو هوتگ جونور دیدن‌ها! مواظب باشید!» دستم را سایبان می‌کنم رو پیشانی. نگاه می‌کنم سمتی را که با چوب نشان داده. روی یک میله‌ی بلند، یک تابلوی کج و کوله ایستاده. از دور نوشته‌اش را نمی‌توانم درست حسابی بخوانم. ریحان گردن می‌کشد سمت تابلو. چند قدم نزدیکش می‌رود. داد می‌زنم. «هووی بیا پر کن دیگه، گرما پختم!»

داداش حمزه با شیرهان و محمد می‌آیند. محمد توپ پلاستیکی زیر بغل را می‌کارد لای بوته‌ی بزرگی که باد نبرد. می‌آیند کنار چاله‌ای بغل هوتگ می‌نشینند روی پا. پیرهنشان خاکی و کثیف شده. دولّ می‌شوند روی آب و مشت‌ها را پر می‌کنند می‌خورند. آب از سر آرنج‌هایشان چکه می‌کند. شیرهان می‌گوید: «کی می‌آد آب تنی؟» محمد بلند می‌شود توپش را برمی‌دارد می‌رود. «جرات داری؟ می‌گن جونور پیدا شده! اوناها ببین اونجا زدن.» دست دراز می‌کند سمت میله و تابلو. شیرهان بلند بلند می‌خندد. کف دست‌هاش را می‌کوبد روی آب. «ترسوها!» داداش حمزه مشت مشت آب سر کله‌ی خودش می‌پاشد. «تو که هنو هیچی پُر نکردی! اگر پر بود برات می‌آوردم.» پیرهنم را دورم جمع می‌کنم. «خب وقتی پُر کردم بیا!» پسرها می‌روند. ردشان رو خاک‌ها، جا شره‌های آب مانده.

بهرام چوپان با چوب، بزها و گوسفندها را هی می‌کند بروند بالا تپه. می‌روم جای همیشگی، جایی که لب هوتگ کوتاه‌تر است و می‌شود راحت‌تر دست دراز کرد و آب برداشت. ریحان داد می‌زند: «هووی! بسه نرو اون ور، بیا از همین‌جا وارد داریم! خلوته می‌ترسم.» زانو می‌زنم رو نرمه خاک‌ها که خیس است. حتماً قبل ما زن‌ها رخت شسته‌اند. جای تشت و آب‌کُفشان معلوم است. ریحان دور هوتگ را نگاه می‌اندازد. باد افتاده لا شاخه‌های چش و تکانشان می‌دهد. درخت، انگار دولّ شده رو آب و دارد به عکس خودش نگاه می‌کند. چند شاخه‌اش کج شده روی آب. گوشه‌ی پیراهن رنگی‌رنگی‌ام می‌افتد توی آب. باد آب روی هوتگ را حلقه می‌اندازد. ریحان دبه‌ها را ردیفی می‌چیند لب آب. بطری را با دستم می‌برم زیر آب. ریحان یک قدم عقب می‌رود:

«مواظب باش جونور!» آن دستم را چنگ می‌کنم می‌پرانم سمتش. «هوووو!» می‌پرد عقب. پا می‌کوبد رو خاکِ خیس. «آآه بی‌مزه! ترسیدم. زود پُرکن بریم!» آن طرف‌تر روی تلّ خاک می‌نشیند: «پُرکن بده منم پُرکنم! یادم رفت کتری مو بیارم.» تا کمر دولّا می‌شوم رو آب. باد می‌زند. عکسم توی آب می‌لرزد و حلقه‌حلقه می‌شود. آفتاب تیز می‌خورد فرقِ سرم. کله‌ام را داغ کرده. کف دستم را می‌زنم روی آب و می‌چکانم رو سر و شالم. چکه‌های آب با عرقم قاطی می‌شود و از دو طرف صورتم شرّه می‌کند می‌افتد تو هوتگ. چندان از دبه‌ها که پر شده هول می‌دهم عقب. نگاه می‌کنم روبه‌رو. گوسفندها از تپه بالا می‌روند. بهرام چوپان خرهایش را از تو شکاف هُش می‌کند سمت تپه. چش دولّا مانده و انگار دست می‌کشد توی آب. وسط‌های هوتگ حلقه‌ها بزرگتر شده‌اند. باد کمتر شده ولی آب تکان می‌خورد. دبه‌ی سیاه را جلو می‌کشم و تا کمر دولّا می‌شوم روی آب. حلقه‌ها بیشتر شده. دست دراز می‌کنم و بطری را با دستم می‌برم زیر آب، توی عکسم.... جیغ می‌کشم... جیغ می‌کشم. دستم می‌سوزد... می‌سوزد.. دستم می‌سوزد. داغ شده. انگار کرده باشم تو تنور خانه. همه‌ی تنم کشیده می‌شود توی هوتگ. شاخه‌های چش تکان تکان می‌خورد، انگار که بخواهد چنگ بیندازد و دستم را بگیرد. خودم را پرت می‌کنم عقب رو خاک خیس، رو کف‌ها. جیغ می‌زنم. صدای جیغم تو تپه‌ها می‌پیچد. هوتگ با آب‌هایش روی سرم می‌چرخد. آب‌ها قرمزند. داغِ داغ. دستم می‌سوزد. صدای جیغ‌های ریحان گوشم را کر کرده. پاهای بهرام چوپان رو خاک‌ها تالاپ تالاپ صدا می‌دهند. دست چپم را گرفته می‌کشدم رو خاک‌ها. ریگ تو کمرم فرو می‌رود. آسمان تاریک است. سیاهِ سیاه! دستم می‌سوزد، انگار فرو کرده باشم وسطِ آتیش منقل. پیرهنم خیس و داغ شده. چسبیده به تنم. آتیش از دستم بالا می‌آید می‌زند به بدنم. سرم روی خاک‌هاست. چشم‌هام بسته می‌شود. جیغ جیغ ریحان دور سرم می‌چرخد. سبک شده‌ام. دارم بالای هوتگ بال می‌زنم. دو تا دست بزرگ می‌افتد زیر بدنم. «ریحان بدو! جلوجلو بدو داد بزن بگو یکی ماشین بیاره! بدو! بدو بگو جونور دستشو زده! بگو جونور دستشو زده!»

تنهاترین نهنگ دنیا

بهرام غلامی / کرمانشاه

من یونس هستم. پنهان شده در اعماق تاریک اقیانوس‌ها. برای نفس گرفتن به سطح می‌آیم. کوژ پشتم را بیرون می‌دهم و با فشار آب را تخلیه می‌کنم. اقیانوس‌ها را سربه‌سر پی‌جفت گشته‌ام. از آب‌های سرد تا آب‌های گرم. از ساحل‌های سنگی تا شنی؛ هیچ نهنگی حرفم را نمی‌فهمد. هر چه صدا می‌زنم، هیچ کدام جوابم را نمی‌دهند. انگار ناپیدا هستم.

وقتی جنگ رسید به خانه‌ی ما، پدر تازه چشم‌هاش مست قیلوله شده بود. مادر داشت سفره نهار را جمع می‌کرد. من عکس‌های مجله‌ی ورزشی را ورق می‌زدم. عکس شناگرانی که از روی دایو شیرجه زده بودند توی آب. توی هوا پیچ خورده بودند و شلاپ، آب را شکافته بودند. مابقی خواهر برادرهام یا توی حیاط بازی می‌کردند یا چرت می‌زدند. جنگ که رسید به خانه‌ی ما، پدر ناگهان از خواب پرید و خواهر کوچکم را بغل زد. برادر دیگرم را کشاند و همان‌طور با شلوار کُردی و عرق‌چین، هراسان از خانه بیرون زد. مادر، دو خواهر دیگرم را به دندان گرفت. گفت عجله‌کن یونس! برادرهات را برادر برویم پناهگاه و خودش را پیچاند به چادر خال‌مخالی سفید و سیاهش. یک برادرم را سوار شانه کردم و دست آن یکی را محکم گرفتم. دویدیم پشت ردّ فرارهای پدر و مادر. وقتی می‌دویدیم، آب حوض بزرگ وسط میدان را کد بود انگار اتفاقی نیافتاده است. نگاه همه سمت پناهگاه بود اما من یک چشمم به آب شفاف حوض بود که چیزی از استخر کم نداشت.

سال‌هاست اعماق اقیانوس مامن امنی شده برای من. این پایین فشار آب زیاد است. صدا می‌پیچد به جان اقیانوس. انگار آب، صدا را با خود می‌برد اما یک مشکل وجود دارد. این پایین نور خورشید نمی‌رسد. گاهی دلم می‌خواهد آفتاب بتابد روی بدنم از دُم تا سر. بگذارم بدنم را بسوزاند. باد بوزد به خیزی‌های پوستم و سرمای زنده بودن برود به جانم. دلم می‌خواهد آفتاب

زیر بدنم را لمس کند. نهنگ‌هایی که به ساحل می‌افتند تحمل نتابیدن آفتاب بر شکم‌شان را نداشته‌اند.

وقت برگشت از پناهگاه، خانه‌ی ننه‌زری خراب شده بود. جنگ توی خانه جاش نشده، رفته بود روی سقف و خانه را ویران کرده بود. گواهِش هم پوک‌هی موشکی بود که پدر بهش می‌گفت دُم و توی حفره‌ی به‌جا مانده از خانه ننه‌زری می‌شد دیدش. توی مخروبه‌ها، ننه‌زری گوشش سنگین بود و پوست صورتش چروک. آژیر را نشنیده بود. زیر سقف تیرچوبی خودش مانده و تمام کرده بود. آژیرکمپرسی آتش‌نشانی، هیاهو و صدای پاشیدن آب بر مخروبه و آتش، ول شده بود توی محل.

شهرمان یک استخر روباز داشت. تابستان با پدر می‌رفتم کارخانه‌ی چوب‌بری تا بتوانم جمعه‌ها بروم استخر و تنی به آب بزنم. شنا بلد نبودم. بقول مجید سگ مَله می‌کردم. بیشتر عاشق شیرجه زدن‌های غریق نجات بودم بعد از اتمام زمان شنا و وقتی که داشتیم زیر درخت‌ها لباس می‌پوشیدیم. می‌رفت آن بالا روی دایو و خودش را تاب می‌داد پایین و بعد صدای شکافته شدن آب. حس غوطه‌وری در آب برایم مسحور کننده بود. دوست داشتم غریق نجات شوم تا هر چقدر می‌خواهم توی آب بمانم و شنا کنم. باید شنا را یاد می‌گرفتم. درست و اصولی اما کلاس‌ها گران بود. توی گیرودار جنگ، روم نمی‌شد به پدر بگویم پول بدهد برای کلاس شنا. دستش تنگ بود. تنگ‌تر از همیشه. رویای شیرجه‌ها ول کنم نبود.

یک‌بار یک گله‌ی نهنگ نزدیکم شدند. صدایشان را شنیدم. شنیدن صدا برای ما غریزی است. مثل پیدا کردن راه توی آب‌های سیاه. بالا، توی موج نور دیدمشان. روی سرم بودند. صدا کردم. باز هم صدا کردم. نشنیدند. تصمیم گرفتم خودم را نشانشان بدهم. پشتشان راه افتادم و صدا کردم. نمی‌شنیدند. بی‌هیچ واکنشی رفتند. ناگهان نهنگ نر، دور زد و به کف رفت. آن‌قدر پائین که ندیدمش. آب کدر شده بود و فشارش بیشتر. از میان یک گله‌ماهی راه باز کردم و دوباره صدا زدم. ماهی‌ها دورم حلقه زدند و دوباره یک شکل شدند. نهنگ ماده و بچه‌اش داشتند محو می‌شدند که برخورد شدید چیزی به شکمم مرا فشار داد به بالا. با یک تکان خودم را کنار کشیدم و چشم‌های سیاه و بی‌نور نهنگ نر را دیدم. نوک یکی از باله‌هاش بریده بود و رد قرمز و بلندی از پشت چشم‌اش کشیده بود به سمت شکم. چرخید و با دم ضربه‌ای دیگر زد. دمش خورد به سر نیزه فرو رفته در کوژ پشتم. دور زدم و به تاریکی کف اقیانوس رفتم. جایی که به آن تعلق دارم. نهنگ‌ها دور شدند و من در کف اقیانوس رفتنشان را دیدم.

آن تابستان پول هام را جمع کردم برای رفتن به کلاس شنا. دوره مقدماتی را گذراندم. آخر دوره قرار بر برگزاری مسابقه شد. هر کس که اول می شد رایگان به دوره پیشرفته می رفت. تمرین لازم بود. حداقل هفته ای یکبار و من تمام پولم را داده بودم برای کلاس مقدماتی، پولی برای استخر و تمرین نداشتیم. تنها جایی که می شد تمرین کرد همان حوض بزرگ بود. پاهام ضعیف بود و باید قوی شان می کردم. از طرفی هم نمی شد همین طوری بروم بپریم توی حوض و شنا کنم. پدر اگر می فهمید حسامیم با کرام الکاتبین بود. دوباره آژیر زدند. همه به سمت پناهگاه فرار کردیم. چیزی مثل برق از ذهنم گذشت. خودش بود. همان موقعیت بود. بهترین زمان بود. هیچ کس توی شهر نمی ماند. توی پناهگاه میان گروپ گرومپ بمب ها و دعا خواندن مردم، فکر کردم چطوری می توانم از آن دیوارهای بتنی بزنم بیرون. خودم را روی دایو دیدم که از ابتدای دایو دویدم، به نوک آن که رسیدم محکم ضربه زدم و جهیدم توی هوا. پیچ و تاب خوران با سر آب استخر را شکافتم و مثل ماهی بدنم را تاب دادم و از آن طرف استخر بیرون زدم. اعلام وضعیت سفید کردند. بیرون آمدیم. رد جنگ روی شهر مانده بود. از دورها، سمت پالایشگاه، دود لوله می شد و توی تن آسمان پخش می شد. شهر پُر بود از آژیرهایی که از دور، نزدیک می شدند و به سمت ستون دود سیاه دور می شدند. می گفتند پالایشگاه را زده اند. اما حوض آرام بود.

ساحل سنگی و آب گرم و آلباتورسی که روی پشتم نشسته است. منتظرم شب بیاید و فانوس دریایی روشن شود. می خواستم شیرجه بزنم که باز موفق نشدم. فقط توانستم شکم را بالا بدهم. به سطح که می آیم آلباتورها دسته دسته روی بدنم جمع می شوند. جیغ می کشند و پشتم را با نوک هاشان خراش می دهند و گوشت های اضافی اطراف سر نیزه ی فرو رفته در پشتم را می خورند. این یکی را می شناسم. تنهاست. چندسال پیش جفتش را از دست داد. جیغ می کشد و پر می زند و از پشتم می پرد و می آید کنار چشم هام و بعد دوباره می رود پشتم. پشتک که می زنم حسی از زندگی در من می جوشد. دوست دارم بجهم توی هوا و بعد با سر شیرجه بزنم و بروم قعر اقیانوس. با فشار آب را بیرون می دهم از سوراخ پشتم. آلباتورها بلند می شود و پرواز می کند. این آب ها امن هستند اما آب های سرد این طوری نیستند. شکارچی نهنگ دارند. از پائین دیده ام که چطور نهنگ ها را به دام می اندازند و بدن هاشان را با نیزه تکه تکه می کنند. این سر نیزه هم یادگار یکی از همین هاست. بچه نهنگی را زده بودند. نیزه به پهلوش خورده بود. جیغ می کشید. مادرش را قبل از خودش شکار کردند. بچه نهنگ جیغ کشید و سعی کرد فرار کند. رد خوش توی آب پخش و بعد محو شد. با تمام توان سرم را زدم زیر قایق بزرگ شکار. قایق تکان خورد.

دوباره کوبیدمش. پیچید به آب. شکارچی‌ها ول شدند توی آب سرد. غرق شدند توی آب‌های خون‌گرفته. ناگهان درد پیچید به تنم. یکی دیگر از قایق‌ها نیزه‌اش را فرو کرده بود. بچه نهنک را دیدم که دور شد. چرخیدم و با پهلوی به قایق ضربه زدم. واژگون شد و من دوباره به قعر رفتم. آژیر قرمز یعنی اعلام خطر. یعنی برای حفظ جان‌تان خودتان را به سرپناه برسانید. رد جنگ بر تمام شهر مانده بود. آژیر نکره از بلندگوها و رادیو پخش شد، سر ظاهر بود. خودم را توی زیر خان پنهان کردم. بهترین وقت بود برای تمرین پاهام. کسی نمی‌فهمید. هر چه مادر و پدر صدا کردند جواب ندادم. ناامید شدند. رفتند پناهگاه. خودم را رساندم به حوض. پیراهن را درآوردم. بند شلوار گردی را محکم کردم و توی آب غوطه‌ور شدم. آب بو می‌داد. بوی نا و ماندگی. کف حوض لیز بود و لجن گرفته. چاره‌ای نبود. باید پا می‌زدم. باید دست و پاهام را هماهنگ می‌کردم تا بتوانم مسابقه را برنده شوم. دست‌هام را لب حوض گرفتم و شروع کردم به پا زدن. آب بهم ریخته و مشوش شد. ماشینی آژیر کشان رد شد و فریاد زد: برو پناهگاه... اینجا نمان! چیزی از روی سرم سوت کشان رد شد. پا می‌زدم و آب حوض کف کرده بود. بعد یک چیز دیگر به فاصله از قبلی. ردش را گرفتم اما نفهمیدم به کدام سمت می‌روند. موشک بودند. پا می‌زدم و لجن حوض را بالا می‌آوردم. دورتر، سمت پادگان‌های جنوب شهر صدای انفجار آمد. گنبدی از آتش و بعد ستونی از دود سیاه را دیدم. توی حوض ایستاده بودم و می‌لرزیدم. ترس تمام جانم را گرفته بود. ماشین آتش‌نشانی آژیر کشان از کنارم رد شد. انگار مرا ندید. باد پیچید به تنم. خواستم بیرون بیایم که پاهام لیز خوردند و با سر افتادم توی آب لجن‌زده. سبزی شفاف با ذراتی معلق توی آب بود. تا خانه دویدم. با پیراهن و شلوار خیس. با بوی لجن. می‌دویدم و از ستون دود و آتش و صدای آژیر دور می‌شدم. پدر نباید می‌فهمید. می‌دویدم سمت خانه تا زیر شلنگ حیاط خودم را بشورم. راضی بودم از تمرین. تنها کسی بودم که دوست داشتم هر روز آژیر بکشند.

صدای یکنواخت حرکت آب و من که به پهلوی افتاده‌ام قعر اقیانوس. عروس دریایی بزرگی خودش را به جلو و بالا پرت می‌کند. صدا می‌زنم. آرام. می‌دانم هیچ نهنکی جوابم را نمی‌دهد. ناامیدم اما صدا می‌زنم. توی کدام اقیانوسم؟ نمی‌دانم. یک لاکپشت با صورتی چروکیده و لاک‌های که از بالا شکسته شنا کنان می‌رود سمت ساحل. مثل آن است که تنش زیر آوارهای لاکش گیر کرده است. نهنک‌های زیادی این اطراف ندیده‌ام. صدا می‌زنم. به سمت نور موج روی سطح. نوری که ضعیف می‌تابد.

خبر آوردند شوهر نسرین خانم کشته شده توی جنگ. آن سر کوچه بودند. مجید رفیق و هم‌بازی بود. با هم تجربه می‌خواندیم توی دبیرستان. و نازنین خواهرش که دوسال کوچکتر

بود از من. یک‌بار پنهانی نامه‌ای به من داد. باز نکرده گذاشتمش لای کتاب زیست‌شناسی جانوری‌ام. حس آنکه مجید بفهمد باعث شد نتوانم بازش کنم. مجید می‌گفت شعر می‌گوید. نگاه‌هاش را حس می‌کردم. انگار منتظر جواب نامه بود. بیخیال نشان دادم اما دزدکی نگاهش می‌کردم. یک روز خبر آوردند که پدرشان توی جنگ ترکش خورده و کشته شده است. به همین راحتی و با نواری از صدای عبدالباسط همه را خبر کردند. آقا فرهاد مغازه کوچک فرش‌فروشی داشت توی بازار. اعلامیه‌اش را زدند روی کرکری مغازه. توی اعلامیه با خط قرمز نوشتند شهید با عکسی از خودش و چند بیت شعر و یادآور مجلس ختم‌اش. به مجید فکر کردم. به اینکه چطور می‌باید تسلی‌اش می‌دادم. پدر گفت برو پیشش. الان باید رفاقت را اثبات کنی. من اما بلد نبودم. چیزی از شهادت و تسلی دادن نمی‌دانستم. نمی‌توانستم به نازنین که دیگر پدر توی آن چشم‌های درشتش نبود نگاه کنم. فکر کردم شعری برای پدرش گفته؟ شعری که هیچ‌گاه نخواهم خواند. به آقا فرهاد فکر کردم. لحظه‌ای که ترکش خورده. شنیدم ترکش یک دستش را برده و بعد زده به گردنش. گفتند همراه وسایلش یک قطعه عکس نسرين خانم هم بوده. از این سه در چهارهای معمولی که زن‌ها روی خودشان را گرفته‌اند. خون ریخته بوده روی عکس. شاید آخرین لحظه‌ها عکس را بیرون آورده و نگاه کرده. لحظاتی که همراه خوش، جان از تنش بیرون می‌زده است با یاد نسرين خانم سعی می‌کرده چیزی را حفظ کند. ناامید بوده لابد! نسرين خانم یک شبه شده بود زن شهید. با بغض، گریه، ترس از آینده. چقدر خوب می‌شد دوباره آژیر بزنند. دو هفته دیگر مانده بود به روز مسابقه و هفده روز بود که آژیر زده بودند.

صدا مثل آژیر می‌پیچد به سرم. نور فانوس می‌افتد روی تنم. به سطح آمده‌ام. ماه کامل است. از دور نگاه می‌کنم. می‌خواهم دوباره صدا بزنم. اما چه فایده؟ وقتی هیچ نهنگی پیدا نمی‌شود که با من جفت شود. به ماه که نگاه می‌کنم دوست دارم بجهم دهان باز کنم و ببلعمش. با خودم بیرمش به قعر اقیانوس و آنجا غی‌اش کنم تا همه‌جا روشن شود. باید تلاش کنم دوباره. با یک قوس به کف می‌روم. می‌پیچم. با سرعت و قدرت به سطح شنا می‌کنم. هر چه بالا می‌آیم نور موج‌ها بیشتر می‌شود. سرم از آب بیرون می‌زند. نمی‌توانم کامل خودم را از آب جدا کنم. پشتک می‌زنم مثل همیشه. چیزی سنگین می‌کشدم پائین. نمی‌گذارم از آب جداشوم. باد تند می‌پیچد به سطح. می‌خواهد طوفان بشود انگار. اما من باید شیرجه بزنم.

انگار طوفان شده باشد، شهر بهم ریخت. دوباره آژیر زدند. پنهان شدم تا همه بروند. هیچ کس نبود. لُنگ پدر را زدم زیر بغل و دویدم سمت حوض. پریدم توی آب. فقط چهار روز تا مسابقه مانده بود. چهار روز تا دوره پیشرفته و بعد دوره شیرجه. می‌توانستم بروم روی دایو. دیگر

بوی آب اذینم نمی‌کرد. خزه‌ها را توی سرم حس می‌کردم. دستم را انداختم به لبه‌ها و شروع کردم به پا زدن. چلپ چلپ صدا داد. صدای پدافند هوایی با صدای آژیر به هم ریخته بود. دست‌ها را آزاد کردم. هواپیمایی با سرعت از روی سرم رد شد. میگ بود به گمانم. پدر می‌گفت بمب‌ها را میگ‌ها می‌اندازند. توی آب غوطه ور شدم. شروع کردم به کِراَل رفتن توی حوض. صدای انفجار آمد. یک قلپ آب از گُلوم رفت پایین. رگبارها بیشتر شدند. چرخیدم و با سرعت دست و پا زدم. مثل ماهی داخل تنگ. از گوشه چشم هواپیما را دیدم که به سمتم آمد. ایستادم. از روی سرم رد شد و رفت سمت دیگر. خیلی زود چرخید. باد آمد. سرما رفت توی تنم. لرزیدم. نه از سرما، از ترس. حس کردم خلبان دارد از دور به من نگاه می‌کند. بی‌اختیار نشستم و زانوهایم را بغل کردم. هواپیما با سرعت از روی سرم رد شد. جرات نداشتم بلند شوم. خودم را توی آب ول دادم. هواپیما دور شد. یک نفس عمیق کشیدم. قلبم آرام گرفت. هواپیما رفت سمت کوه‌ها. یاد مسابقه افتادم. غوطه‌ور شدم و شروع کردم به چرخ زدن توی حوض. صدای هواپیما دوباره نزدیک شد. نزدیک. نزدیک‌تر. صدای بلندی آمد و من توی هوا بودم. حوض پایین بود با یک حفره داخلش. دیدمش. من بالا بودم. آب‌ها با من بالا بودند. دست‌هام را دیدم که از تنم جدا بودند و توی آب مُعلق مانده بودند. چشم‌های نازنین را دیدم که همیشه دزدکی نگاهش می‌کردم. آب قرمز بود. نامه‌ی باز نشده لای کتاب زیست جانوری را دیدم. تنم را دیدم که سرنداشت و شکمم پاره بود. یک لحظه فکر کردم، چرا نخواندمش؟ دوستش داشتم. پاهایم توی شلوار گُرْدیم پایین تر بود. قطعه قطعه شده بودم. سرم محکم خورد زمین. وای اگر مادر نامه را می‌دید. خونم را دیدم که راه گرفت. پدر اگر می‌فهمید قیامت می‌کرد. آب ریخته شد روی سرم، اما حسش نکردم. همه پیش چشم‌هام بودند. دنیا آرام آرام تار شد. چشم که باز کردم دیدم به جای دست‌ها باله‌های بزرگ درآمده. به عمق آب می‌روم. به جای پاهایم یک دُم بزرگ درآمده بود که مثل پارو آب را می‌شکافت. رسیدم به عمق. گردن نداشتم که تکان بدهم. کف اقیانوس بدن لَخت و سنگینم بدنی که باید بهش عادت می‌کردم بدنی که حالا به آن عادت کرده‌ام. نور ماه بالای سرم است. همه چیز تازگی داشت. یک تازگی که درش غربت نبود. با تمام توان دمم را تکان می‌دهم. آب به‌هم می‌خورد. باله‌ها را می‌دهم جلو. یک گله‌ماهی دارند می‌آیند، نظم‌شان به‌هم می‌ریزد. تمام توانم را جمع می‌کنم. به سمت سطح پیش می‌روم. ماه موج آرام آرام بزرگ می‌شود. دو تا کوسه مسیرشان را عوض می‌کنند. سرم را از آب بیرون می‌دهم. با تمام توان بدنم را می‌کشم به سمت بالا. نور فانوس دریایی می‌افتد روم. ماه نزدیک‌تر شده. صدا می‌زنم. به بدنم قوس می‌دهم و با

یک پشتک برمی‌گردم توی آب. باز هم نمی‌توانم کامل از آب جدا شوم. من یونس هستم، تنهاترین نهنگ دنیا.

ماهی گیر

لیلا راهدار / کرمان

کف مرده و خشک دریاچه‌ی هامون را با جاروهای بلندی که سرشان سرشاخه‌های درخت گز است، جارو می‌کنیم. هربار جاروهای بلندمان را بر زمین ترک ترک و خشک دریاچه می‌کشیم همراه با صدای خرت خرت و خش‌خش گردوغبار کف دریاچه، همراه با فلس‌ها و چشم‌های پودر شده‌ی ماهی‌ها، کرم‌ها و حشرات مرده، بیخ حلق و بینی‌مان را طوری می‌سوزاند که تلخی و طعم مانده و گرم و بوکرده‌ی یک ظهر بهاری را قورت می‌دهیم. دریاچه خشک شده و ماهی‌های کف دریاچه پوک شده‌اند. ما که پدرمان صیاد بود اینجا کوله‌ای نی‌باف درست کرده‌ایم و هر روز با خواهرم مریم کف دریاچه را جارو می‌کنیم و تپه‌ای از ماهی‌های خشک را جمع می‌کنیم تا وانت‌هایی که از مشهد و تهران می‌آیند این‌ها را وزن کنند و از ما بخرند و ببرند برای کارخانجات دام و طیور تا غذای گاو و گوسفند و مرغ شود.

مریم باردار است، البته شکمش آنقدر بزرگ نیست که نتواند برای خودش تپه‌ی کوچکی از ماهی‌های مرده درست کند، سنش هم همینطور. دوسال از من بزرگتر است و برای همین مدام باید دکتر برود و آزمایش بدهد، که بچه‌اش سالم باشد. بعد از ظهرها باهم بازی می‌کنیم و حرف می‌زنیم، غروب که می‌شود می‌نشینیم کف دریاچه و مریم با خرده چوب کوچکی کف دریاچه یک خانه می‌کشد و یک تخت و چهارگوشی که می‌گوید کمد و چند عکس بچه‌گانه و می‌گوید این اتاق بچه‌مه اینم عروسک‌هاش. شوهرش رفته برای باغبونی جیرفت. تو کشت و صنعت کارگری می‌کنه. مریم میگه کاش دست و پایی داشت لااقل بنزین می‌فروخت اما احمد وقتی بچه‌تر بود با برادر بزرگم رفته بودند انگور دزدی، از روی داربست درخت رز افتاد و اینطوری لنگ شد. پسر خاله مونه، خواهرم مریم می‌گه دلم نمی‌خواهد احمد اینجوری کار کنه. مثل سگ لنگ دنبال یک لقمه نون برای ما بدوه. من میگم کارش سخت نیست. دو تا شیر آب باز میکنه

تا از استخرا آب پای پرتقالا بیاد، فک نکن با بیل جو میزنه. بعد مریم همهچیز را با همان چوب کوچک خط خطی می‌کند اتاق بچه و همه‌ی خیالاتش را. گاهی هم روی خانه‌ای که می‌کشد یا حتی روی ماهی‌های مرده‌ی خشک شده دو زانو می‌نشیند و عق می‌زند و استفراغ می‌کند. دور دهانش را با سر آستین پاک می‌کند و به پشت دراز می‌کشد و می‌گوید دلم بده، کاش یک انار ترشی داشتیم و دوباره عق می‌زند، این وقت‌ها معمولاً سرش بالاست و من گاهی چشم‌هایش را می‌بینم که وق زده به من نگاه می‌کند.



آسمان ابریست و مریم که کمی شکمش فربه شده به پشت دراز کشیده و دستش را روی شکم حلقه کرده. دوتیکه ابر به هم می‌رسند و توده‌ای را بالا سرمان درست می‌کنند. مریم می‌نشیند. دستش را از روی شکمش برمی‌دارد و به من می‌گوید اگه بارون بیاد ماهی‌ها همه می‌گندن! پاشو ببریمشون تو خونه! می‌گویم با چی؟ بعدم اینا بو کثافت میدن، کرم میزنن. مریم می‌گوید کرم نمی‌زنن فردا آفتابشون می‌کنیم اصن شاید بارونم نیاد، ولی اگه یک نمم بزنن اینا و تمام ماهیا کف دریاچه از دست میرن. دیوانه‌وار می‌دود و جاروی بلند را بر می‌دارد. باد تند می‌وزد. گرد و غبار کف دریاچه بلند می‌شود. درختچه‌های کوچک و بوته‌هایی که کف دریاچه سرزدند که درباد می‌جنبند. مریم با جاروی بلند و دامن مشکی و پیراهن گل‌دار و روسری سفید نازکش می‌دود. جارو را روی زمین می‌کشد و ماهی‌های مرده را به یک سمت می‌کشانند. باد تند می‌شود و می‌چرخد. چشم‌هایم را با دست می‌پوشانم و از میان انگشتانم می‌بینم ماهی‌ها را باد بلند می‌کند و روی زمین پرت می‌کند. ماهی خشک شده‌ای جلوی پایم می‌افتد و یکی از آن‌ها مثل بادبادک بالای سرم می‌چرخد. باد تنوره می‌کشد. فریاد می‌زنم مریم! مریم خودش را روی تپه‌ی ماهی که درست کرده می‌اندازد. می‌دوم. دستش را می‌گیرم. می‌برمش توی کوله. می‌نشینم. دستش را می‌گیرم. صورت و موهایش خاک زده شده. یک فلس نقره‌ای به فرق سرش جایی که موها را به دو سمت روسری برده چسبیده. شبیه مادر بزرگم شده. از لای نی‌های کوله‌ی سوزبونی، به‌هامون خشک نگاه می‌کند. باد آرام‌تر شده. درختچه‌ها و بوته‌های کف دریاچه درباد تکان می‌خورند. تپه‌ی ماهی‌هایمان پخش شده و من به دورتر به کوه خواجه نگاه می‌کنم. جزیره‌ای باستانی در میان دریاچه‌ی خاموش هامون، اتاقک‌های خشک و گلی و کوه کندهایی که در میان گرد و غباری که فرو می‌نشینند محو و نادیدنی می‌شوند. مریم دارد اشک می‌ریزد. می‌گویم مریم گریه نکن! برای بخت خوب نیست. از نور ناچیزی که از میان نی‌های خشک بافته شده می‌تابد جوی‌های کوچکی را روی لپش می‌بینم که حاشیه‌شان سیاه و خاکی است و

تا چانه‌اش می‌رسند. سرفه می‌کند و با سر آستین چانه‌اش را پاک می‌کند. می‌گویم دیدی بارونی نیومد، جمع کردن اینا یک لحظه است. باد آرام گرفته، بیرون می‌آییم، آسمان آفتابی شده و جلوی کوله‌ی سوزبونی ماسه و ماهی‌های فرورفته در ماسه جمع شده‌اند. مریم بیرون می‌آید و اشاره می‌کند به نیسان آبی که آمده تا ماهی‌هایی که جمع کرده‌اند را وزن کند. خم می‌شود و سر ماهی شکسته و دونیم شده را از ماسه‌ها بیرون می‌کشد. می‌گویم مریم مهم نیست. این ماشینا دوسه روز دیگه میان. تا آخر این ماه چندبار میان. مریم اما دستش را به سمت من دراز می‌کند. ماهی شکسته را از دستش می‌گیرم. پدر کمی جلوتر از من، جلوی اتاقک خشت و گلی، با لباس زابلی سفید که لکه‌های خون روی شلوارش خشک شده مرا صدا می‌زند، پدر وقتی اینطور صدایم می‌کند، خم شده و پاهای یک گوسفند زیر پایش هست و بناگوشش به دست چپ و کارد تیزی به دست راست و این یعنی بیا کمک بده. می‌دوم سمت پدر، بین این اتاقک نی‌یاف همین کوله سوزبونی و دواتاقک خشتی که مال ماست تنها ده قدم فاصله است. پدر از من می‌خواهد بنشینم و یک دست و پای گوسفند را محکم بگیرم. پدرم قصاب است و مادرم کله‌پاچه‌ها را پاک می‌کند و من به زانو نشسته‌ام تا خون بپاشد روی دست‌هایم و شلوار پدر و کارد دوبار برود و برگردد، همیشه همینطور است. گاوی با کتف‌های لاغر و دنده‌های بیرون زده منتظر است و زنی یا مردی که برجنزه‌ی گاو یا گوسفندش گریه می‌کند. می‌گویند اینم از مالم، واویلا! نگاه کن چطور غاره می‌کشد! حالا برما حلاله اینطور گوشتی، این افغانستان با ما اینکار کرد، اگه می‌داشت یک چکه آب برای ما می‌بومد، گندما پوک خشک نمی‌شدند. این چطور بدبختیه که حالا باید لاشه مالم روبهرم؟! به پدرم می‌گویند پوست و کله پاچه را نمی‌خواهیم. حساب کن با ما همون گوشتش بده. پدر کارت را می‌کشد، رمز را می‌پرسد و دکمه‌ها را با انگشت فشار می‌دهد. دستگاه‌پز چرب و خونین شده و رد انگشتش روی فیش‌ها می‌ماند و فیش را جدا می‌کند. این حرف‌ها و تصویرها روزها تکرار می‌شوند و پدر حرفی نمی‌زند. ماهر شده در پوست کندن. تا من دستم و انگشت‌های پایم را زیر تانکر زنگ زده بشورم، گوسفند را پوست کنده و لاشه برشانه‌ی زن یا مردی که به ما پشت کرده از ما دور می‌شود. این شده که مادر همیشه در اتاقک تاریک اولی نشسته و با پیک نیک و سره، کله‌ی گوسفندی که جلویش هست را می‌پالاشد و دود ناچیزی بلند می‌شود که حالا دیگر با چارقد نازک مشکی و پیراهن بلند گلدارش و دست‌های سبزه‌اش یکی شده است و بعد سر تمیز و خندان گوسفند را توی یخچال می‌گذارد. هر وقت آب می‌خورم آن لبخند و چهار پاچه‌ای که شبیه پاهای سیندرلاست را در طبقه‌ی دوم یخچال می‌بینم و گاهی چند گوسفند خندان و پاهایشان را.

مریم اما لاغرتر شده، با شکم برجسته‌تر. حالا می‌شود تشخیص داد که مریم حامله است. کندتر حرکت می‌کند و ماهی‌ها را توی سبد بزرگ قرمز می‌ریزد و روی هم می‌گذارد و توی جیب مانتوی سبز بلندی که پوشیده‌مچاله‌ی پول‌ها و فیش‌هایی است با رد انگشت پدر. بلوکی پیدا کرده، نزدیک کپه‌ی ماهی می‌نشیند و حساب می‌کند و با انگشت‌هایش می‌شمارد و عددهایی را روی مچ دست چپش می‌نویسد. خوشحال است می‌گوید احمد زنگ زده گفته نوبت گرفته برای سونوگرافی آنی مالی، باهم پولمون جور میشه و من هفته دیگه میرم زابل اونم میاد. دکتر گفته باید برم که بچه عقب مونده و فلج در نیاد. می‌گم آنی مالی چیه؟ مگه چنده پولش؟ می‌گوید یعنی بچه رو درست نشون میدی انگار تو شکمتو ببینی. دست و پاش کامل ازش عکس می‌گیرن. هرچی، اگه شش انگشتی‌ام باشه معلوم میشه پولش زیاد میشه و بعد می‌خندد. می‌گویم راست میگی یعنی اینقدر؟! دستش را در جیب گشاد و سر پاره‌ی مانتوی سبزش فرو می‌برد می‌دانم از لمس پول‌ها خوشحال‌تر می‌شود. می‌گوید آره، هرچی باشه نشون میدی، صداشم سه بعدی می‌ذاره برات دکتر. می‌گویم یعنی چطوری؟! می‌گوید من یک‌بار از یکی روشنیدم. کوکوپ کوکوپ بعد صدای موج قلوپ قلوپ بلند میشه و بعد بچه که تکون بخوره صدای موج دریا میاد. می‌گویم خوش به حالت. مادر دو زانو کنار تانکر زنگ‌زده نشست و تقلا می‌کند زبان گوسفند را بیرون بیاورد و آخرین چیزهایی را که خورده از روی زبانش بشوید. دست می‌کند و چند پر کاه و خُرده چوب و برگ نیم‌جوییده‌ی خشک را از حلق گوسفند بیرون می‌کشد. آب به دهان گوسفند می‌ریزد و آب از خرخره‌اش می‌جنبد و جویبار کوچکی می‌شود با لخته‌های کوچک خون و ذره‌های کاه که در زمین کنار پای من فرو می‌روند. مادر دندان گوسفند رامسواک می‌زند. لبش را با انگشت بالا می‌گیرد و مسواک را به ریکا آغشته می‌کند و می‌مالد روی دندان‌های نیش و جلوی گوسفند. دهان کله‌ی بریده‌ی گوسفند کف می‌کند. اینطور به قیمت می‌خرند کله‌ها را. باید دندان‌ها براق باشند و سر زبان کمی بیرون و فک گوسفند شل شده باشد و دهانش خالی از کاهی باشد که جویده. زردی گوشه‌ی دندان نیش گوسفند را با انگشت شصت می‌مالد. باد می‌وزد و مادر توی چشم‌های کله‌ها سرکه می‌ریزد تا برق بزنند. بعد کله را بالا می‌گیرد و نگاه می‌کند به چشمان روشن و لبخند باز و دندان‌های تمیز و زبان صورتی گوسفند سر بریده و بعد آن را را توی پلاستیک می‌گذارد که خاک ننشیند و کدر نشوند. مریم مانتویش را توی تشت می‌شوید. می‌خواهد آماده شود و با مادر به شهر برود برای سونوگرافی، مادر کله‌پاچه‌ها را به یک وانت یخچال‌دار در زابل می‌فروشد تا او ببرد زاهدان و پخش کند توی مغازه‌ها، حالا اینطور شده،

چند ماهی هست که خشکسالی شده و مردم علف ندارند بدهند به مال‌هایشان می‌فروشندشان و گوشت و کله پاچه چه زایل و چه زاهدان ارزونتر شده.

مال‌ها گاهی گله‌ای فروخته می‌شوند و مال‌خرها می‌آیند همین‌جا و یک‌جا می‌خرندشان. به نفعشان است که همین‌جا کلکشان را بکنند تا اینکه ببرند کشتارگاه. پدرم ارزانتر می‌گیرد و دل و قلوه‌شان را هم می‌دهد به خودشان. اینطور است که پدر مدام کاردش را با سنگ صیقلی که آب سابیده و از کنار دریاچه پیدا کرده تیز می‌کند، کارد را می‌کشد بر گردن گاوها و گوسفندها. باد می‌وزد و آسمان خاکبست. زنبورهای زرد و فسفری روی خون‌های تازه، جمع شده‌اند، پدر اما هنوز خون می‌ریزد، امروز یک گله‌ی بیست‌تایی را سربریده، خون و خاک بوی زخم و خاک تازه می‌دهند که اینجا با بوی پشم سوخته و ماهی‌های مرده در هم می‌شوند.

غروب نزدیک است. آسمان قرمز کدر شده است. مریم توی کوله سوزبونی نشسته و موهایش را بافته و پول‌هایش را توی یک پلاستیک در ساک مشکی زیر لباس‌های تا زده‌اش گذاشته و آماده می‌شود که به شهر برود. فردا صبح قرار است با مادرم به شهر بروند، با همان وانتی که می‌آید ماهی‌های مرده‌مان را می‌برد، زنگ زده و هماهنگ کرده‌اند. صبح زود مریم آماده می‌شود که برود. رخت خوابش نزدیک من است، گاهی شب‌ها برای هم قصه می‌گوییم، قصه‌هایی که قبلاً مادر برایمان تعریف کرده بود و حالا دیگر نمی‌گوید. تاریکی به کوله سوزبونی ریخته، باد هو می‌کشد. مریم دستم را گرفته و می‌گوید دوباردر می‌رسن به یک دوراهی. وایمیستن و هرکدوم یک خنجر توی خاک فرو می‌کنن. یک راه به چپ میره و یکی به راست. برادر کوچکتر اون راهی که به چپ میره رو انتخاب می‌کنه، برادر بزرگتر به راهی که به راست میره، میره. راهی که به راست میره پر از درخت و جنگل و میوه است. راه چپ اما برهوته، پر از باد و خاک. برادر کوچکتر میره و میره، نه توبره‌ی نونی داره نه جرعه آبی. تشنه و گشنه میره و میره تا به یک شهری میرسه. همه مردم جمع شدن تو میدون و اینم میرسه. به اولی میگه یک جرعه آبی به من بده! به دومی میگه یک تیکه نونی بهم بدین دارم هلاک میشم! به سومی میگه خسته ام اما هیچکی جوابشو نمیده. همه چشمشون به آسمونه. یک کفتری تو آسمون دور میزنه و دور میزنه تا اینکه از توی جمعیت می‌شینه رو دوش همین برادر کوچکتر. همه‌ی مردم دورش جمع میشن. حالا بشنویم از برادر بزرگتر، از زیر درخت‌های انگور رد میشه و انگور می‌خوره توی جوی آب صورتشو می‌شوره، یک باغ و دشت بزرگی هست. دراز می‌کشه زیر سایه درخت انار. دوتا کفتر می‌شینن روی شاخه درخت. اولی میگه خواهر، کفتر دومی میگه جان خواهر، اولی میگه می‌دونی گنج پری‌ها کجاست، دومی میگه کجاست جان خواهر؟! و من خواب می‌روم. در خواب

گنجی را کف دریاچه نزدیک کوه خواجه پیدا می‌کنیم. مریم سه سکه برمی‌دارد که برود سونوگرافی آنی مالی و من تصویر بچه را می‌بینم که فلج است و خودش را با دست‌هایش بر خاک می‌کشد و صدای قلپ قلپ و شرشر و آب، صدای قلب بچه‌ی مریم است که مریم جیغ می‌کشد و از خواب می‌پریم. مریم بیرون از کوله سوزبونی، کنار دریاچه می‌دود. من در نور ماه می‌بینم شکم گردش را که می‌چنبد و مثل بط کج و معوج راه می‌رود. پدر هم بیرون اتاقک ایستاده، به دریاچه نگاه می‌کند که آب در آن می‌دود. تند و چابک خاک را گل می‌کند و جلو می‌رود. ماهی‌های مرده روی آب شناورند، مادر می‌گوید نذارین بدوه بچه رو ناقص می‌کنه! پدر دست مریم را می‌گیرد، نور ماه نشان می‌دهد که دریاچه گلی شده. پدر می‌گوید حتماً افغانستان آب رو باز کرده. بعد مریم را که می‌لرزد بغل می‌کند. مریم اردکی می‌شود میان پیراهن بلند سفید پدر. موی بافته‌اش را می‌بوسد و می‌گوید خداکنه اینطوری باشه مریم. بازم میرم ماهیگیری. می‌فروشیم به شیلات، اصن خودمون تو بازار. مزرعه‌مون سبز میشه، ده برابر شو خودم بهت میدم مریم جان نترس! مریم می‌لرزد و آرام ترشده است. من هنوز در دالان خواب‌هایم هستم. بوی خاک با خیال صدای قلب بچه‌ی مریم، و مریم که نشست و گریه می‌کند. مادر آرامش می‌کند و می‌گوید فردا میریم شهر. ببینیم بچه‌ات سالمه؟! نزار که بیفته، تو بچه‌ای زود ناقص میشه. منم که مثل تو بودم، همین‌طور همه جاخاک شد و مزرعه‌مون خشک شد و گاومون سرزا رفت و من از غصه و گریه، بچه اولم سقط شد. این سرزمین تا بوده همین بوده. گاو حامله‌مون غاره می‌کشید و منم تشکم پر خون شده بود مادر. سرچشمه‌ی این آب دست من و تو نیست که! نترس آروم باش! تقدیرمون اینه. مریم آرام‌تر شده. آب از میان دریاچه که می‌گذرد اندکی خاک بلند می‌شود انگار کودکی در باد روی خاک بدود، رد پایش گل بماند. صبح سرزده و ما چهار نفر کنار دریاچه ایستاده‌ایم. دریاچه‌ای که دیگر نه قلپ قلپ می‌کند و نه آب دارد فقط گل شده و هندوانه‌ای کوچک و خشک‌شده جلوی ما در گل فرو رفته. پدر گفته بود که احتمالاً سر ریز آب سد افغانستان بوده که همون چاه نیمه رو هم پر نمی‌کنه. آب رو باز نکردن. فقط سرریز بوده و آه کشیده بود و رفته بود. مادر اما پلاستیک کله‌پاچه را برداشته‌بود و جلوی وانت نیسان آبی‌رنگی که آمده بود نشسته بود و مریم را صدا می‌کرد. مریم ساک سیاه را می‌کشید از میان بوته‌های خشک و کوله‌ی نی‌باف ما پشت به دریاچه‌ای که در گل فرو رفته بود به سمت وانت نیسان آبی می‌رفت و من در خیالم پسر بچه‌ای شل می‌دیدم که دنبال مریم روی زمین در خاک و گل می‌خزید.

در نیسان آبی رنگ بسته شد، لاستیک‌ها چرخیدند و از ما دور شدند. پدر صدایم کرد. کارد را به دندان گرفته بود و من باید می‌دویدم و خون از زیر پای من لغزید و چرخ خورد و در گلهای دریاچه فرو رفت.

صبح سرزده بود. هندوانه‌ای خشک شده با چند پرک زرد توی گل‌های دریاچه فرو رفته بودند، باد می‌وزید و رد رفته‌ی لاستیک نیسانی که مریم و مادرم رفته بودند را پاک می‌کرد. زنبورهای درشت فسفری و خرمگس‌های سیاه رنگ دور دست‌های پدرم چرخ می‌زدند. باد آرام‌تر شد و آفتاب روی جنازه‌ی گوسفندها، فلس‌ها، تیغ‌ها و باله‌های به‌جا مانده‌ی ماهی‌های که برده بودند می‌تابید.

کوله سوزبونی: اتاقک نگهبان مزرعه‌ی سبز

زکریا

عباس عظیمی / نویسنده‌ی افغان / ساکن اراک

پیرزنی پیش جنید آمد و گفت: «پسرم غایب است. دعایی کن تا باز گردد!» گفت: «صبر کن!» پیرزن برفت و روزی چند صبر کرد. شیخ گفت: «صبر کن!» تا چند نوبت بگذشت. روزی پیرزن بیامد و گفت: «هیچ صبرم نمانده است. خدای را دعایی کن!» جنید گفت: «اگر راست می‌گویی، پسرت باز آمده است، که حق - تعالی - می‌فرماید: اَمَّنْ یُجِیْبُ الْمَضْطَّرَّ اِذَا دَعَا.»
ذکر جنید بغدادی، رحمه الله علیه

پیرزن پیچیده توی پتوی پشمی قهوه‌ای نشسته بود روی تخته‌سنگی کنار جاده و خیره مانده بود به جاده‌ی مستقیم و باریکی که ابتدا و انتهایش معلوم نبود. بخاری محو از دهان و سوراخ‌های دماغش بیرون می‌آمد و دندان‌هایش تق تق به هم می‌خوردند. سرش لُخت بود. یک دسته از موهای پُر پشت و یک‌دست سفیدش نیمی از پیشانی و یکی از چشم‌هاش را پوشانده بود و یک‌دسته را باد توی هوا بلند کرده بود و یک‌دسته هم مانده بود زیر سفیدی چادر گاج روی شان‌اش. سمت چپش تنها درختی نیم‌سوخته بود، بی‌شاخه و سوراخ سوراخ، نوک درخت مرغ مینایی نشسته بود و آواز می‌خواند. دیگر فقط بیابان بود، دورتر کوه‌ها و نزدیک‌تر تنها خاک و سنگ‌های کوچک و بزرگ. آنطرف‌تر، کنار جاده، پیرمرد داشت برای ماشینی که نزدیک می‌شد دست تکان می‌داد. ون نقره‌ای رنگ با سرعت گذشت. پیرمرد برگشت. «چادرت را سرکن، یخ می‌کند.» پیرزن جواب نداد، تکان هم نخورد. پیرمرد دوباره برگشت سمت پیرزن، زیر لب چیزی گفت و باز کنار جاده ایستاد. دستش را برای ماشینی که نزدیک می‌شد تکان داد. ماشین سرعت کم کرد. ایستاد. راننده اول دو طرف جاده را و بعد پشت سر را نگاه کرد. به اندازه یک بند انگشت

شیشه را پایین داد. «کجا می‌روین؟» پیرمرد یک دست را روی دستار گذاشت، خم شد. «بند امیر.» راننده شیشه را بالا داد و ماشین راه افتاد. پیرمرد زیر لب چیزی گفت و بعد داد زد. «تو را نگفتم این وقت کسی بند امیر نمی‌رود. از گفت نمی‌شوی.» پیرزن بلند شد؛ پتو را از روی شانه انداخت. دسته‌ی مو را از صورتش کنار زد. دانه‌های عرق را از پیشانی و دو طرف شقیقه‌ها پاک کرد. چادر گاج را روی سر انداخت و از پیرمرد گذشت و تقریباً وسط جاده ایستاد. چشم زیر موها که حالا دیده می‌شد آب‌مروارید آورده بود و گوشه‌ی هردو چشم سرمه قی کرده بود. پیرمرد آه کشید و پیرزن همانجا ایستاد. صدای ماشین که آمد یک‌دست را با گوشه‌ی چادر بالا برد و باد چادر را مثل پرچمی سفید توی هوا بلند کرد. ماشین سرعت کم کرد، ایستاد. راننده اول دو طرف جاده را و بعد پشت سر را نگاه کرد و آنوقت شیشه را پایین داد. «کجا می‌روین؟» پیرزن دستگیره در عقب را کشید؛ باز نشد. پیرمرد که آنطرف‌تر پتو را از زمین برداشته بود چند قدم بلند برداشت. یک دست را روی دستار گذاشت. خم شد. «بند امیر بیادر، بند امیر.» راننده به پیرزن نگاه کرد و بعد به پیرمرد و آنوقت گفت: «این وقت بند امیر کجا می‌روین؟ حالا هیچکس آنجا نیست.» بعد خیره‌ماند به جاده. پیرزن بند سیاهی را از دور گردن کشید و کیف کاموایی کوچکی از داخل یقه بیرون آمد. راننده گفت: «نی، نمی‌روم. آن طرف‌ها حالا خطری است.» دست گذاشت روی دنده که پیرزن چند اسکناس را روی صندلی انداخت. راننده اسکناس‌ها را نگاه کرد، خندید، دستش را دراز کرد و در عقب باز شد. «مادر جان خوب راهش را بلد است.» پیرزن لغزید روی صندلی عقب. پیرمرد کنارش نشست، پتوی پشمی را روی شانه‌های پیرزن انداخت و آهسته گفت: «نمی‌گذاری من گپ بزنم.» داخل ماشین هم سرد بود. بوی تند بنزین هم بود و بوی سیگار و صدای رادیو. راننده جاده را دور زد و برعکس مسیری که داشت می‌رفت با سرعت راه افتاد. رادیو اخبار می‌گفت. «گروه نو ظهور طالبان که چندی پیش وُلسوالی مرزی سپین بولدک واقع در جنوب ولایت قندهار را اشغال کرده بودند، اکنون ولایت قندهار را اشغال کرده و از سمت جنوب با سرعت مشغول پیشروی می‌باشند. برهان‌الدین ربانی رهبر مجاهدین در گفت‌وگویی با رادیو صدای ملی...» راننده زیر لب چیزی گفت. موج رادیو را عوض کرد و بعد بلند گفت: «همه‌اش دروغ است. این گپ‌ها را خَلقی‌ها پخش می‌کنند که مردم را ترس بدهند.» صدای خواننده‌ی زن هندی ماشین را پر کرد. راننده توی آئینه نگاه کرد و گفت: «از کجا می‌آیین؟ از یکاؤلنگ که نیستین؟» پیرمرد دستار را روی سر جا به جا کرد. «نی، از ورس می‌آییم. دو روز است که توی راهیم. موتربان پیشین تا یکاؤلنگ ما را آورد. پیش‌تر نیامد. گفت هم ترس می‌خورم، هم نابلدم.» «صحیح گفته، هم ترس خوردن دارد، هم اگر بلد نباشی گم می‌شوی.» و

بعد سیگاری آتش زد. «کارت چیست وطن دار؟» «کشت می کنم، لکن آن رقم چیز سبز نمی شود. زمین هایم سمت بلندی های سر سنگ است. آنجا زمین هاش آب ندارد. یک مشت از خاکش را که برداری نیمش سنگ است، نیمش خاک.» «اگر آن رقم است که باید مال داری^۱ کنی.» «بیادر اگر مال داشتیم که کارم جور بود، یک دانه گوسفند دارم و یک دانه گاو، خلاص. دیگر همان زمین خشک است. چند گشت با پسر، زکریا چاه کنده، لکن به آب نرسید.» پیرزن دانه های عرق را از پیشانی و دو طرف شقیقه ها پاک کرد و زانوهایش را که می لرزید توی شکم جمع کرد و گفت: «زکریا که بخیر آمد گوسفند را پیش پایش می کشیم، باز گوشتش را هم خام بین قوما قسمت می کنیم.» پیرمرد تسبیحی فیروزه ای از جیب جلیقه بیرون آورده بود و می گرداند. «گوسفند را که پیش پایش بکشیم، گوشتش را که خام قسمت کنیم، روز عروسی اش چیز پخته کنیم؟» «روز عروسی اش گاو را می کشیم، یک گوسفند چقدر گوشت دارد؟» «گاو را چه کار داری زن؟ همان گوسفند را روز عروسی اش می کشیم، گوشتش را یک آبگوشت مقبول جور کن، همان صحیح است.» پیرزن پتو را از روی شانه کنار زد، یقه ی پیراهن را تکان تکان داد، فوت کرد و بعد گفت: «قهر خدا! تو چرا این رقم گشنه^۲ شده ای؟ چند دانه اولاد داری؟ یک گوسفند چقدر گوشت دارد که روز عروسی بچها پخته کنی؟» پیرمرد آه کشید: «گپ گشنگی نیست، اسراف است، اسراف. باز گاو را هم که بکشیم، آنوقت شیر از کجا کنیم؟» «شیر که نخوردی چی می شود، ها؟ لالایت^۳ را ندیدی چه عروسی برای بچهاش گرفته بود؟ کل قوما، کل همساده ها، همگی را خبر کرده بود، چقدر فراوانی!» پیرمرد دستی به ریش های سفیدش کشید. آه کشید. زیر لب چیزی گفت و باز آه کشید. پیرزن دانه های عرق را که داشت از نوک دماغش می چکید با آستین پاک کرد. «تو فکر می کنی من می گذارم زکریا جان بی قدر برگردد، بی قدر عروسی کند؟ تو می گویی من روز عروسی اش آبگوشت کنم؟ نی، همگی را خبر می کنم، پلو گوشت پخته می کنم. قوما، همساده ها، همگی...» پیرمرد انگشت نشانه اش را توی پهلوی پیرزن فرو کرد و به راننده اشاره کرد. آهسته گفت: «بس است! بد می گوید.» راننده صدای خواننده زن هندی را کم کرد، تو آینه نگاه کرد و گفت: «قصه نکردین حالا توی بند امیر چی گپ است؟» چشم هاش تنگ بود و قهوه ای. سیگار می کشید. سه تا انگشت رنگین درشت عقیق کنار هم توی دست

^۱ دامداری^۲ خسیس^۳ برادرت

راستش بود. دود سیگار را از سوراخ‌های دماغ بیرون می‌داد. لب‌هاش زیر سیبل پرپشت و سیاهش گم شده بود و ریش‌های کوسه‌اش دانه دانه سر زده بودند. «نذر کرده‌ام.» پیرزن بلند گفت و بعد آهسته، زیر لب: «نذر کرده‌ام.» پیرمرد گفت: «نذر کرده توی بند امیر وضو بگیرد، باز توی قدمگاه نماز بخواند، می‌گوییم: صبر کن زن، بان^۴ هوا گرم بشود، از گفت نمی‌شود.» راننده توی آینه گفت: «رقم مادر جان من است. او هم خیلی سخت بند امیر را قبول داشت، تا کدام گپ می‌شد زیارت بند امیر نذر می‌کرد. پسان‌ترها که زیاد جان درد می‌شد هیچ قبول نمی‌کرد داکتر ببرمش، می‌گفت: من را بند امیر ببر. می‌بردمش. همان‌جا یک غسل می‌کرد، یک نماز توی قدمگاه می‌خواند، باز خوب هم می‌شد.» پیرزن توی آینه گفت: «ها، صحیح است، آب بند امیر شفا می‌دهد.» و بعد خندید و به پیرمرد نگاه کرد: «خاطرت است سر زکریا جان چقدر می‌گفتند داکتر بروید؟» پیرمرد سرش پایین بود و تندتند و بی‌ذکر دانه‌های تسبیح را می‌گرداند. پیرزن باز توی آینه گفت: «داکتر نرفتیم، بند امیر رفتیم. تب داشتیم، نیت کردم و پریدم توی آب. جوان بودم. دَمَم قید شد، آب خیلی یخ بود، قریب خفه شده بودم. آب بازی^۵ بلد نبودم. پدر زکریا از پشتم توی آب آمد، من را بغل کرد، مردم سیل می‌کردند، شلوغ بود، بیخی^۶ شرم شده بودم. همان رقم بغل کرده من را برد توی قدمگاه. توی قدمگاه دلم یک رقم شد؛ تبم گم شده بود. گفتم: این بچه این گشت می‌ماند. همان وقت فهمیدم. نامش را هم همان وقت گذاشتیم. زکریا، زکریا جان.»

پیرمرد سرفه‌ای کرد و گفت: «امسال هوا خیلی زود یخ شده است.» پیرزن دانه‌های عرق را از پیشانی و دو طرف شقیقه‌ها پاک کرد و گفت: «همان هم گشت آخر شد، دیگر هیچ نشد بند امیر برویم. صحیح خاطر منمانده چند سال شده است. زکریا جان بخیر برج حمل^۷ که بیاید بیست و یک سالش می‌شود. باز شک دارم که حمل بود یا ثور^۸. زکریا را که شیر میدادم از کلکین^۹ درخت بادام را سیل می‌کردم، سبز شده بود. دو دانه مرغ مینا لای شاخه‌ها لانه داشتند،

^۴ بگذار^۵ شنا^۶ کاملاً^۷ فروردین^۸ اردیبهشت^۹ پنجره

هوا آن رقم گرم نشده بود. یک واسکت^{۱۰} روی پیراهنم می پوشیدم. همان واسکت سفیدم، ذکر با که توی دلم بود دوخته بودمش. باد یخ می آمد. زن لالایم یک سبد سیب آورده بود، پرسان آمده بود، ریز، ریز، سبز، سبز، ترش مزه می دادند... پیرمرد داد زد: «تور بود زن، تور.» و بعد با تسبیح ضربه ای به ران پایش زد، پره های دماغش می لرزید.

کنار جاده دو پسر بچه از لاشه ی سوخته تانکی روسی بالا رفته بودند و می خواستند مرغ مینایی را که روی لوله ی تانک نشسته بود بگیرند. ماشین که رد شد بچه ها دست تکان دادند و مرغ مینا پرید. آنطرف تر پیرمردی چمباتمه زده بود وسط خاک ها و سنگ ها و کنارش سگی سیاه و سفید دراز کشیده بود. خانه ای هم بود و جلوی لباس های رنگارنگ آویزان از طناب توی هوا تکان می خوردند. پیرزن گفت: «اگر دختر لالایت را برای زکریا نمی گرفتیم، زکریا هیچ کجا نمی رفت.» پیرمرد گفت: «نمی شد که مجرد بماند، دختر لالایم نبود کدام نفر دیگر. باز پیسه که لازمش می شد، این زمین که همان رقم خشک می ماند، تفاوت نمی کند، باید کدام وقت از پشت کار می رفت.» پیرمرد قوطی نسوارش را باز کرد و یک گلوله اول کف دست و بعد توی دهان انداخت: «باز آنوقت که زکریا رفت جنگ خلاص شده بود، شوروی را بیرون کرده بودیم. گفت می روم. گفتم خدا به همراهت.» پیرمرد دستار از روی سر برداشت و دستی به موهای از ته ماشین شده اش کشید و باز دستار را روی سر گذاشت. «باز زکریا که نی کدام خلقی است، نی کدام مجاهد، یک نانوائ^{۱۱} است. ترس خوردن ندارد، برمی گردد.» پیرمرد توی آیینه نگاه کرد. «باز دارد پیسه جمع می کند، مگر از پشت پیسه نرفت، ها؟ اگر بی پیسه برگردد چه سود دارد؟ دختر کاکایش منتظرش است. می خواهند عروسی بگیرند. حتما دارد پیسه جمع می کند. هیچ شک هم نمی رود که کدام جای رفته باشد، دیدی که جوان ها همگی شان دارند می روند؛ ایران، پاکستان. باید صبر کنیم!» راننده توی آیینه نگاه کرد و گفت: «بچه تان، زکریا کجا رفته است؟» پیرزن گونه اش را چسبانده بود به شیشه. شیشه خاکی بود و پشت شیشه هم خاک بود و بیابان بود و باد خاک های بیابان را بلند می کرد و توی هوا می چرخاند و آسمان خاکستری بود. کوه ها هم بودند، قطار شده کنار هم، قله هاشان کج و کوله، انگار شکسته باشند. جاده خاکی ماشین را می لرزاند و آویز چشم زخم و تسبیح سرخ آویزان از آیینه ماشین تق تق صدا می دادند و دندان های پیرزن که گونه اش را به شیشه چسبانده بود هم. پیرمرد گلویش را صاف کرد. خندید و بعد گفت: «زکریا کابل است بیادر جان. نام خدا نانوائی شده است، توی نانوائی سعادت کار

می‌کند، محله افشار.» پیرزن گفت: «باید بروی از مزار چند گونی برنج بیاوری، روز عروسی زکریا قابلی پلو پخته می‌کنم.» پیرمرد نسوارش را قورت داد و داد زد: «چُپ باش^{۱۱} زن، چُپ. دیوانه کردی.» راننده توی آینه نگاه کرد و گفت: «انشالله بر می‌گردد!» و بعد موج رادیو را عوض کرد، رادیو غُر غُر می‌کرد. راننده نوار کاستی توی ضبط گذاشت. صدای احمد ظاهر ماشین را پر کرد: «برایم گریه کن امشب، که تنها امشیم با تو. برایم گریه کن فردا، بجز یادی نخواهد بود.» راننده صدا را زیاد کرد. «برویم بوسه زن امشب، که تنها امشیم با تو. بجز از امشیم این‌جا، شبی دیگر نخواهم بود.»

پیرزن می‌لرزید، پیرمرد پتو را روی شانه‌هاش انداخت. دستش را شکل نوازشی روی بازویش کشید. آسمان خاکستری بود و باد می‌آمد. کنار جاده چند سگ لم داده بودند. ماشین سرعت کم کرد، جلوتر تپه‌ای بود و جاده تپه را دور می‌زد. ماشین به آنطرف تپه که رسید مردی وسط جاده ایستاده بود. کلاشینکف دستش بود. مردهایی دیگر هم بودند، ایستاده کنار جاده، کنار وانتی سفید. باد دامن پیراهن‌هاشان را توی هوا تکان می‌داد. ماشین که ایستاد مردها دوره‌اش کردند، صورت‌هاشان را با انتهای دستارهاشان بسته بودند و تنها چشم‌هاشان دیده می‌شد. چشم‌هایی سرمه کشیده، چشم‌هایی تنگ و سیاه، چشم‌هایی سبز و گرد. مردی که وسط جاده، جلوی ماشین ایستاده بود با سرش و لوله کلاشینکفش به راننده اشاره کرد که بیرون بیايد. مردی دیگر پشت وانت لوله دوشکا را سمت ماشین نشانه گرفته بود. راننده زیر لب چیزی گفت. دست‌هاش می‌لرزید. پیاده شد. مرد با لوله کلاشینکفش به پیرمرد هم اشاره کرد. پیرمرد هم پیاده شد. راننده گفت: «وطن‌دارها.» مردی که دستار سفید بسته بود داد زد: «چُپ باش.» دو تا از مردهایی که ماشین را دوره کرده بودند پیرمرد و راننده را گشتند. یکی از مردها پاکت سیگار را از جیب راننده بیرون آورد و به مردی که دستار سفید بسته بود نشان داد و گفت: «سیگرت می‌کشد.» مرد سرش را تکان داد. باز هم پیرمرد و راننده را گشتند، چیزی که پیدا نکردند با سر به مردی که دستار سفید داشت اشاره کردند. مرد گفت: «کجا می‌روین؟» راننده گفت: «قوماندان صاحب ما بند امیر می‌رویم.» مرد داد زد: «ما این‌جا جنگ می‌کنیم، ما کشته می‌شویم، آنوقت شما از پشت چَکر^{۱۲} زدن استین. شرم نمی‌شوید...» و تف کرد روی زمین. راننده گفت: «قوماندان صاحب

^{۱۱} ساکت باش^{۱۲} گردش

من یک موتربان استم، این آجه^{۱۳} و بابه^{۱۴} من را پیسه دادند که بند امیر برسانمشان، از پشت چکر زدن نیستم قوماندان صاحب، من یک مزدور استم.»

مرد به پیرمرد نگاه کرد و لوله کلاشینکف را سمت سینه پیرمرد گرفت و گفت: «تو بابه در این وقت از پشت چکر زدن استی؟ تو مسلمان استی یا نی؟» پیرمرد یک دست را روی دستارش گرفت، صدایش می لرزید: «ها، مسلمانم استم بیادر، مسلمان. چکر نمی رویم، زیارت.» مرد داد زد: «بند امیر توی این یخی چی گپ است، ها؟ هیچ شک نمی رود که تو کدام خراب کار باشی.» پیرمرد گفت: «وطن دار، من یک کشاورز استم، کتی^{۱۵} زخم زیارت می رویم. داخل موتر نشسته است.» مرد کنار ماشین رفت، خم شد و پیرزن را نگاه کرد که نشسته بود و زانوهای را توی شکم جمع کرده بود و می لرزید و موهای سفید خیس از عرق روی پیشانی اش چسبیده بود. مرد برگشت سمت راننده و پیرمرد و گفت: «تا که جنگ بود شما بی غیرت ها توی خانه ها تان تاشه^{۱۶} شده بودید، از ترس شاشتان را توی ازارتان می کردید، حالا که جنگ خلاص شده، ما خلاصش کردیم، بیگانه ها را بیرون کردیم، حالا بیرون می آید که چکر بروید.» و بعد لوله کلاشینکف را چسباند به پهلوی راننده و با سر به پیرمرد اشاره کرد سوار ماشین شود. «این گشت غرض نمی دهم، گشت دیگر اگر چکر بروید.» پیرمرد نشست کنار پیرزن و راننده نشست پشت فرمان و ماشین را روشن کرد. پیرزن انگار که خواب باشد تکانی خورد و صاف نشست. پیرمرد گفت: «از خدا بی خبرها نمی گذارند برویم. می گویند: چکر می روید.» ماشین که داشت دور می زد پیرزن دستش را روی شانه ی راننده گذاشت، در را باز کرد و پیاده شد، داد زد: «کدامتان است که نمی گذارد ما زیارت برویم؟» مردها کنار رفتند و با نگاه هاشان مردی را که دستار سفید بسته بود نشان دادند. پیرزن از میان دستارها و کلاشینکف ها گذشت و جلوی مرد ایستاد. «تو استی که نمی گذاری من زیارت بروم؟» بادی شدید آمد و موهای پیرزن را توی هوا بلند کرد و انتهای دستار را از دور صورت مرد باز کرد. مرد یک دست را روی دهانش گرفت و بعد برداشت، دنبال انتهای دستار گشت، پره های دماغش لرزید: «چکر.» و حرفش را تمام نکرد، سرش را پایین انداخت، با دست به ماشین اشاره کرد: «برو! برو! ایستاده نشو!» پیرزن گفت: «من نذر کردم، از خاطر پسرم نذر کردم. از افشار برنگشته است، اگر موتر را نگذاری تر شود، پای پیاده بند امیر

^{۱۳} پیرزن

^{۱۴} پیرمرد

^{۱۵} همراه

^{۱۶} قایم

می‌روم.» و بعد آهسته سمت ماشین رفت و سوار شد. توی آیین به راننده گفت: «برو، ترس نخور!» راننده همانطور ایستاده بود و به جاده و مردها نگاه می‌کرد. مردی که دستار سفید بسته بود لوله کلاشینکفش را سمت راننده گرفت و داد زد: «برو بند امیر! برو!» ماشین آهسته از میان مردها گذشت، مرغ مینایی ساکت روی لوله‌ی دوشکا نشسته بود. دیگر چیزی نگفتند، راننده ضبط را هم خاموش کرده بود، توی سکوت جاده‌ی خاکی را پیش می‌رفتند، ماشین پیچید توی جاده‌ای فرعی، میان دو تا تپه. روی تابلویی چوبی که سوراخ هم بود نوشته بود "بند امیر" جاده ناهموارتر شده بود، هی سربالایی می‌آمد و بعدش سر پایی و باز، دیگر رسیده بودند، از کنار دره‌ای می‌گذشتند که پایش بند امیر بود. راننده گفت: «زودتر زیارت کنین، من منتظر ایستاده می‌شوم تا برگردانمتان.» بعد آه کشید و سیگار روشن کرد. ماشین که ایستاد پیرزن پیاده شد، پتوی قهوه‌ای را از روی شانه انداخت. پیراهن تنش سفید بود، ساده، تا روی زانو. شلوارش هم سفید بود، چادر گاج و موهاش هم. آسمان خاکستری بود و باد می‌آمد. پیرمرد داد زد: «آن رقم نرو، پتو را سر شانه‌ات بگیر، خیلی یخ است.» پیرزن نایستاد. بند امیر آنجا روبرویش بود. انگار سرابی باشد میان آن همه خاک و سنگ و کوه. انگار انگستری باشد؛ رکابی از سنگ و نگینی از فیروزه. آنطرف‌تر قدمگاه هم بود، کهنه و رنگ پریده. آن پایین روی شاخه‌ی درخت سجد مرغ مینایی نشسته بود و آواز می‌خواند. پیرزن مسیر سر پایی را تقریباً می‌دوید. بخار از دهان و سوراخ‌های دماغش بیرون می‌آمد. به قدمگاه که رسید نفس نفس می‌زد. از کنار قدمگاه گذشت، از کنار قایق‌های پلاستیکی که وارونه به هم زنجیر شده بودند گذشت، از کنار درخت سجد و پارچه‌های آویزان از شاخه‌هاش گذشت، و از میان تخته سنگ‌ها گذشت، و به آب رسید. زیر لب چیزی گفت و بعد پاها را داخل آب گذاشت. می‌لرزید، چند قدم دیگر که جلو رفت تا کمر توی آب بود؛ دامن پیراهنش روی آب دایره‌ای سفید دورش درست کرده بود. نفس‌هاش حق‌هایی تند و سریع شده بود. یک قدم دیگر که برداشت فرو رفت توی آب. دست و پای زد و بعد آرام آرام داشت پایین میرفت که دستی دور بدنش حلقه شد. پیرمرد، پیرزن توی بغلش لرزان و شلپ شلپ کنار از آب بیرون آمد. پیرزن چشم‌ها را بسته بود، توی بغل لرزان پیرمرد می‌لرزید. پیرمرد نفس‌نفس زنان خودش را و پیرزن را به قدمگاه رساند. سر خم کرد، از پله‌های دالان تنگ بالا رفتند. در پوشیده و سبز رنگ قدمگاه با چند ضربه شانه پیرمرد باز شد. قدمگاه تاریک بود، خالی بود و سرد بود. پیرمرد و پیرزن از کنار شمع‌های نیم-سوخته گذشتند، از کنار صندوق‌های فلزی نذورات و خیرات گذشتند و داخل پستوی سمت چپ رفتند. از آن هم گذشتند و وارد پستوی انتهایی شدند. پیرمرد پیرزن را روی تل جانمازها خواباند.

سرش را روی زانوهای گذاشت، چشمهای بسته بود و آهسته می لرزید. پیرمرد هم می لرزید و از موهایش، از ریشهایش و از چشمهایش آب می چکید. لبه‌ی پنجره بالای پستو مرغ مینایی نشسته بود و آواز می خواند. باران نم نم می بارید و بند امیر را سوراخ سوراخ می کرد، آن پایین، روی بند امیر چادر گاجی سفید و دستاری خاکستری رنگ بود که داشتند فرو می رفتند توی آب.

آب می‌خوایید نفت بدید

منیژه دادکریمی / سیستان و بلوچستان زاهدان

پسر کوچکی با بیل، کپه کپه سیمان‌ها را می‌ریخت روی پل جلوی خانه. حاجی شکور گوشی به دست. با کمی فاصله از پسر، ایستاده بود. پسر عرق‌ها را با آستین پاک کرد. نگاهش را پراند سمت من. ریز خندید. دندان‌هایش نصفه بالا آمده بود. از حیاط هدایت‌مان کردند به راه پله‌ی تنگی که به طبقه دوم می‌رفت. حاجی پرده‌ی گیپور جلوی در مهمانخانه را کنار زد. بابا لب‌هایش خشک شده بود. نگاهم نمی‌کرد. حاجی شکور تعارف‌مان کرد روی کناره‌ی چاق و پری که دورتا دور اتاق چیده‌اند، بنشینیم. پرده‌های کوتاه مخمل سبز را از جلوی پنجره کنار زد. دستگیره را چرخاند. غباری در هوا پخش شد و به سرفه افتاد. صدایش را بلند کرد. «یاسین گلاس‌ها را بیا!» پدر روی دوپا مچاله شده بود. صورتش کبود. پسر سینی شربت را روی زمین گذاشت. سیمان روی پیراهنش هنوز خیس بود. یک لیوان شربت صورتی جلوی من گذاشت و یکی جلوی پدر. لیوانی برداشت پیش حاجی برد. لیوان از سرش دهان پاش شد روی دستش. حاجی با دست اشاره کرد نمی‌خواهد. پسر لیوان را برداشت برو، هنوز به در نرسیده سر کشید و دهان را با آستین پاک کرد. رو به شکور گفت: «بروم سیمان‌کاری رَ خلاص کنم؟» حاجی با سر رخصت داد. دامن پشت پیراهن را بالا زد تا چروک نشود و نشست. غبغب گوشت آلودش حتی وقتی ساکت بود هم می‌لرزید. رو به پدر گفت: «صبح مردک میاد ببرتش، راها دیگه مٹ سابق نیست. سختش کردن. فقط هر چی راننده گفت تو خاطرش بنویسه تا تته پته نکنه، اونجا که رسید فقط حواسش جم باشه بگه جرمش سیاسیه، میر صاحب واسه سیاسیا هرکاری از دستش براد می‌کنه.»

حاجی شکور از دوست‌های قدیم عمو شایان بود. عمو از زاهدان برنج می‌خرد و تهران می‌فروخت. شکور از مرز برنج پاکستانی وارد می‌کرد. عمو شایان قبل‌ترها برنج دُم‌سیاه اعلا از گیلان می‌آورد. بعد که با شکور آشنا شد، برنج پاکستانی را لای دُم‌سیاه قاطی می‌کرد و می‌فروخت. یک‌بار که بچه‌تر بودم رفته بودم مغازه عمو واسه شاگردی، دیده بودم چه‌طور لوله

بخاری را صاف می‌کرد وسط کیسه برنج ایرانی و پرش می‌کرد از برنج پاکستانی. هیچ‌کس هم نمی‌فهمید. بعدها که مردم زورشان به برنج ایرانی نمی‌رسید، عمو هم بی‌زحمت، همان برنج پاکستانی را می‌فروخت که مادر می‌گفت مرگ ندارد. یکساعت هم بجوشانید شفته که نمی‌شود هیچ، برکت هم می‌کند. اما دوستیش با شکور پابرجا ماند. عاشقی من که سرزبان‌ها افتاد؛ پدر بعد سه ماه قهر، هی واسطه فرستاد تا بگوید من به سرم زده و از بس تو اینستا و فیس‌بوک چرخیده‌ام مخم گندیده و نمی‌فهمم دارم چه گهی می‌خورم اما وقتی دید من روی گه خوریم و ایستادم، فقط یک کلام گفت: «به شکور می‌گم از مرز ردت کنه بری پیش اون هرزه!»

حاجی شکور دو دست لباس بلوچی به من و بابا داد تا بعد حمام بیویشم تا فردا توی راه کسی متوجه غیر بومی بودنمان نشود. پیراهن‌ها را به چارچوب در آویزان کرد و شلوارها را گذاشت جلویش. سر بند دو متری شلوار را به ته خودکار بیک بست و رد کرد در کمری شلوار. خودکار و بند که از قسمت دیگر بیرون آمدند بندها را کشید بیرون تا دوسرش به یک اندازه آماده گره زدن شود. خندید. «حواسه باشه بچه مستراح خواستی بری بندش در نره که مکافات سرت هوار می‌شه.» ظرف گرد فلزی که رویش آیینه کوچکی بود سمت بابا تعارف کرد. «بیا ناس بنداز اعصاب رو آروم می‌کنه!» بابا دستش را پس زد. شکور دستمال کاغذی جلویش را مربعی کند و کف دستش صاف کرد. ناس را درست وسط مربع گذاشت. بچه‌اش کرد و گذاشت کنج لب بالایش. کمی دهان را مزه‌مزه کرد. «شایان گفته این بچه عاشق شده و طرف آلمان، به خودش گفتم به شما هم می‌گم دخترای اونور مٹ دخترای ما نیستن، می‌گن مردشون رو قاطی آدم حساب نمی‌کنن، نان و آبش که بماند، برو ببینش اما نکاحش نکن.» بابا نفسش را پر قدرت داد بیرون.

زیر دوش آب بودم، به فردا فکر می‌کردم چند ساعت بیشتر تا آنجا راه نبود. بابا می‌گفت تو هنوز بیست سالتم نشده. زنیکه قد مادرت سن داره. یه سال نشده مٹ خر پشیمون می‌شی! نادیا دوست مامان بود. اولین باری که دلم برایش لرزید تازه از حوزه امتحان نهایی آمده‌بودم. روی کاناپه نشست‌بود. سیگار می‌کشید و به یک گوشه خیره شده‌بود. سلام آرامی دادم. متوجه من نشد. مامان اشاره کرد بروم اتاقم. خودش هم پشت سرم آمد. «نادیا طلاق گرفته داره می‌ره آلمان، چند روزی پیش ماست، خیلی مراعاتشو کن!» نادیا تمام شب بیدار بود و چیز می‌نوشت. مادر اتاق مرا به او داده‌بود. یواشکی نگاهش می‌کردم. وقتی فکر می‌کرد، ته خودکارش را می‌خورد. وقتی هیجان زده می‌شد سیگار می‌کشید و هر وقت ناراحت بود یک طره از موها را

می‌پیچید دور انگشت سبابه دست راست. نادیا شب‌ها بیدار بود. وقتی من از حوزه برمی‌گشتم تازه می‌خوابید. شب امتحان ادبیات به بهانه‌ی رفع اشکال رفتم به اتاقش. اتاقم. خواستم ارکان تشبیه را برایم روشن کند. به پشت دراز کشید و شروع کرد به خواندن شعر. از دل هر شعر. مشبه و مشبه‌به و وجه شبه و ادات تشبیه را برایم در می‌آورد. بعد برایم از نوشته‌هایش خواند. با هیجان داستان می‌گفت و با دست‌هایش حرف می‌زد. خیلی نمی‌فهمیدم اما طوری که چشم‌هایم را گشاد می‌کرد و تند و تند حرف می‌زد دلم می‌لرزید. صبح روز بعد خواب ماندم و رفوزه شدم. مامان می‌گفت: «تو یه بار نادیا رو دیدی پونزده سالتم نشده بود. مگه ازدواج بچه بازیه؟! محاله بذارم!» کف شامپو روی سرم بود که آب قطع شد. کورمال رفتم سمت در. گوش چسباندم به در شاید چیزی بشنوم. خبری نبود. لای در را آهسته باز کردم و پسر بچه را صدا زدم. «یاسین؟ آب قطع شد.» مثل برق خودش را رساند پشت در حمام. «بس که شیرو باز نیگا داشتی تانکیر خالی شد، وایستا گرم کنم.» بهش گفتم آب گرم نمی‌خواهم فقط قدری آب بیاورد تا سرم را بشورم. با سرعت دوید. با یک گالن آب که تا کمرش می‌رسید برگشت. با دو دست از پهلویش آب را گرفته بود و دندان‌ها را به هم فشار می‌داد، پنج قدم به در حمام مانده، بانکه را زمین گذاشت و چند بار پیای نفس را بیرون داد. باز برداشت و پشت در حمام گذاشت. خندید. «مهندس زیر اُ چه کار می‌کردی که تمومش کردی؟» بانکه را گذاشتم زیر دوش آب و به دو زانو نشستم روی زمین. درش را برداشتم و کجش کردم تا قدری بریزم روی صورت و چشم‌هام. «مهندس با چی اُ می‌ریزی رو سرت بیا طاس ر بگیر.» آهسته در را کمی باز کردم و کاسه فلزی را از دستش گرفتم.

به تصویر خودم در آینه کوچک گردی که دورش را با نخ‌های رنگی قاب داده بودند نگاه می‌کردم. صورتم رنگ پریده‌تر از سه هفته پیش شده بود و پایین گونه‌هام گود رفته بود. از تراس بزرگ بالا، بابا را نگاه می‌کردم که با لباس محلی کنار شکور ایستاده بود. وقتی می‌خواست راه برود چین‌های شلوار را بقچه می‌کرد توی دستش. به سختی گام‌ها را متناسب می‌کرد. هوا غبار بود. شکور گوسفندی خوابانده بود روی زمین. دودست و دوپای حیوان را با طناب به هم بست و زانو خواباند روی پاهای گره خورده‌ی حیوان. حیوان سرش را روی خاک‌ها عقب و جلو می‌کشید. یاسین صدایم زد. «مهندس بیا تو! سرت خیس ز کام می‌گیری.» پشت یاسین به مهمانخانه رفتم. برایم قوری بزرگ چای با یک استکان بدون نعلبکی و قندانی قند آورد. پرسیدم چند سالته؟ طوری خندید که دندان‌های افتاده‌اش مشخص شد. «هشت سال مَندس!» صورت بزرگ و سفیدش به حاجی شکور هیچ شباهتی نمی‌داد. «پسر شکور که نیستی، نه؟» سرکچلش را خاراند.

«نی مندرس من چوتوی حاجی‌ام، مادرم هم در کارای خانه به زن حاجی کمک می‌کنه، پدرم رو طالبا کشتن.» استکان را چای کرد و گذاشت جلویم. «چرا کشتش؟ تو جنگ بودن؟» خنده از دهانش نیفتاد. «ما هزاره‌ایم اونا پُشتوآن خب می‌کشن دیگه، اما حاجی شکور نگاه نکرد ما هزاره ایم بهمان کار داد.» نگاه به دست‌های کوچکش انداختم که خشکی هوا تر کشان داده بود. از لای ترک‌ها خون کمرنگ آماده جهیدن بود. با دل نگرانی پرسیدم: «مدرسه هم می‌ری؟ سواد داری؟» ریز خندید. «نی، اکابر نرفتم اما مادرم شُ که کارش تمام میشه، سی پاره یادم می‌ده، می‌تایم کم کم نویسته‌های فارسی را هم بخوانم.» انگشت سبابه را گذاشت روی جعبه دستمال و بریده بریده گفت: «لطف آن از نِ نِ گا داری محصول ددر مِجا مِجاو مِجاوَرِت هوا...» شکور صدایش کرد. دوید سمت تراس. منم پشت سرش رفتم. شکور گوسفند را چپه به درخت آویزان کرده بود. با چاقو پوست حیوان را می‌کند. «مندس را چای می‌دم کاریم داری؟» شکور سرش را بالا کرد و با ساعد همان دستی که چاقو را نگه داشته بود عرقش را پاک کرد. «یالا یه لگن بیار زیر گوسفند بذار، شکمشو خالی کنم.»

تازه چشم‌هام گرم شده بود که با صدای کوبیده شدن پنجره‌ها از خواب پریدم. پدر پشت در تراس وایستاده بود. بدون اینکه برگردد گفت: «طوفان شده از زمین و آسمون خاک می‌باره.» خودم را رساندم پشت شیشه. یاسین و عرفان در حیاط بودند. یاسین لباس‌های روی طناب را تند تند می‌کشید پایین. عرفان، پسر حاجی هم بانکه‌های خالی آب را ردیف کرده بود عقب وانت و رویشان را با طناب می‌بست. پدر گفت: «بپر باهاش برو آب بیار، کمرش می‌شکنه این همه گالن را آب کنه.» کفش‌هام را دمپایی کردم و دویدم حیاط. عرفان شانزده سالش بود اما بیست‌وسه، بیست‌وچهار ساله نشان می‌داد. قد بلند بود و ریش و سیبیلش را می‌زد. نشست پشت وانت و من هم کنارش. گفت: «شیشه را تا ته بده بالا!» درز کوچک را کیپ کردم. یاسین با آفتابه روی سیمان‌ها آب می‌پاشید. باد آفتابه را کج و راست می‌کرد. آب می‌رقصید. درخت‌های اوکالیپتوس تا کمر خم می‌شدند. هر چی آشغال کف زمین بود باد بلند کرده بود و می‌کوبید به شیشه‌ی ماشین. مردم راه نمی‌رفتند. می‌دویدند. عرفان گفت: «شانس بیاریم تا فردا بخوابه وگرنه آب به مکافات گیر میاد.» مقابل مغازه‌ای کوچک ایستاد. قطاری از ماشین‌ها پشت هم پارک کرده بودند و همه با بانکه‌هایشان در صف بودند. عرفان طناب را باز کرد و گفت گالن‌ها را بیرم در صف. چهار تا را من، شش تا را عرفان پیاده کرد. نمی‌توانستیم بانکه‌ها را پایین بگذاریم. باد بلندشان می‌کرد. عرفان دوتا از بانکه‌ها را بین پاها گذاشته بود و در هر دستش دوتا نگه داشته بود. بانکه‌ها را یک نوبت جلوتر برد. گفت: «تا چند سال پیش از چاه نیمه زابل آب می‌آوردن. اونجا

هم که خشک شد از افغانستان می‌آوردن، الانم اشرف غنی گفته آب می‌خوایین نفت بدین. زابل تقریباً ویرونه شده. اینجا هم تابستونا فقط نصفه شب سه یا چهار ساعت آب رو وصل می‌کنن تا مردم جمع کنن. بقیه روز آب نیس. حالا هم که طوفان شد معلوم نیس کی آب وصل کنن.» سرشیر فلزی به شلنگی که چهارمتر درازی داشت، وصل بود. من در بانکه‌ها باز می‌کردم و عرفان پرشان می‌کرد. هر کدامان دوتا دوتا بانکه را به سختی پشت وانت گذاشتیم و رویشان طناب بستیم.

شب کنار بابا دراز کشیده بودم. لب‌هایم ترکیده بود. دهانم طعم خاک می‌داد. طوفان تازه نفس گرفته بود. برق‌ها قطع شده بود و روی فرش‌ها از خاک، سفید بود. بابا چشم‌هایش به سقف دوخته بود. پلک هم نمی‌زد. «من فردا از مرز رد می‌شم اینقدر تلخی نکن!» صورتش را برگرداند و پشتش را به من کرد. پیراهنش را در آورده بود و بالا سرش صاف روی کناره خوابانده بود. با همان شلوار پُرچین و زیر پیراهنی، دراز کشیده بود. گرما نمی‌گذاشت بخوابم. ضربه‌ای به در خورد. یاسین گاماس گاماس داخل شد. «چی شده یاسین؟» خندید. «بیدارتان کردم؟ آمدم آفتابه‌ها را اُکنم، بلدی که با آفتابه بری مستراح؟» بابا بلند شد نشست. رو به یاسین گفت: «بابا جان یه دقیقه اینجا بشین!» یاسین به دو آمد و دو زانو جلوی پدر نشست. مهتاب از پنجره روی صورتش افتاد. دست‌ها را گذاشت روی زانو‌ها. «چن سال پیش از مرز رد شدی؟» یاسین نگاهی به من کرد و بعد به بابا. «صاحب ما چهار بار رفتیم و واپس آمدیم. بار اول خُرد بودم. هنوز بابامو نکشته بودن. دوماه بودیم. ما رو گرفتن و فرستادن اونور مرز. مادرم چوری^{۱۷}‌ها شو داد به یک راننده و او ما رو با بیست تا افغانی دیگه آورد اینور. پدرم سرساختمون گنج‌کاری می‌کرد. واسه خودش اوستایی بود. شباً تو همون ساختمون خو می‌کردیم. نیمه کاره بود. مرد یه اتاق به ما داد. پدرم جای درش لاستیک زد و دوتا پتو هم از او گرفت. یه ساختمون دیگه هم تو همان کوچه بود. شهرداری که ریخته بود کارگرای افغانیشو جمع کنه اونم واسه ما شکایت کرد و دوباره برمون گردوندن نیمروز. طالباً پدرم رو از سرزمین گرفتن. مادر کلانم از بالای پل یک دیگ روغن داغ کرد و چپه کرد رو سر پنج تاشان. مردم براش دست می‌زدن. طالباً جیغ می‌کشیدن و می‌دویدن. مردم هوشان می‌کردن. مادر بزرگم رو هم کشتن.» می‌دانستم بابا می‌خواست چیز دیگری بپرسد اما از غم یاسین رویش نمی‌شد بپرسد برای من هم خطری دارد

یا نه! یاسین دستی به سر کچلش کشید. «صاحب واسه آقا مندرس نترس. حاجی شکور آدم داره خطری براش نی.»

پنج صبح یاسین بیدارمان کرد. برایمان آب گرم کرده بود. در تشت فلزی ریخته بود. قابلمه را چپه گذاشته بود کف حمام که رویش بنشینم. پیراهن بلوچی را زد توی شلوار و پاچه‌های شلوارش را تا زیر زانو بالا کشید. طاس را پر می‌کرد و روی سرم می‌ریخت. هیچوقت نشسته حمام نکرده بودم. نصف طاس آب روی موهایم ریخت. هنوز زیرشان خشک بود. «حالا با شامپو خوب بمال تا اُبریزم.» آب را نفس به نفس و باریک می‌ریخت. صابون را بدون لیف روی تنم مالیدم. یاسین صابون را گرفت و پر قدرت روی کتف‌هایم کشید. طاس را پر کرد و آرام روی تنم ریخت. خوب نگاه کرد کف روی تنم نمانده باشد. چشم‌هاش از بی‌خواهی پف کرده بود. «حوله را بیج دورت مهندس. به بابا بگو تا لباس در آرد من از پایین اُگرم بیارم.» بابا حمام نکرد. دلش نیامد قابلمه‌های بزرگ آب داغ را یاسین بالا و پایین کند.

شکور تعارفمان کرد صبحانه بخوریم. نمی‌توانستم چیزی بخورم. دلم بهم می‌خورد. یاسین استکانی چای برایم ریخت و نان تافتون بزرگ روی سفره را با دست چهار قسمت کرد. یک قسمت را گذاشت جلویم. «بخور گرمه، مادر بعد نماز صبح واسه شما پخته کرده.» تکه‌ای کندم و در دهان گذاشتم. بابا چای را تلخ سرکشید. «حاجی منم تا مرز برم باهاش. نه اینکه به آدمتون اطمینان نداشته باشم. این بچه دماغش نمی‌تونه بالا بکشه.» شکور قدری مسکه روی نان مالاند و قبل اینکه دهانش بگذارد، گفت: «هوا خرابه. رفتنت فایده ای نداره برادر. اما اگر دلت آرام نمی‌گیره برو.»

آسمان غوغا بود. فلق سرخ و کدر. توپوتا تک کابین قدیمی جلوی در منتظرمان بود. راننده صدای ترانه محلی را تا ته بالا برده بود. لُنگ در دست شیشه‌های ماشین را تمیز می‌کرد. هیچ اعتنا به طوفانی که هر آن بیمم می‌رفت جثه‌ی کوتاهش را از زمین برکنده نداشت. آب هنوز قطع بود و جیره جیره برمی‌داشتیم. یاسین بطری خالی نوشابه کوکاکولا را آب کرده بود و داد دستم. خجالت کشیدم برش دارم. «بزار برای خودت من از توی راه می‌خرم.» زیپ ساکم را باز کرد و گذاشت روی لباس‌هام. شکور دل و نا دل بغلم گرفت و قبل اینکه بفشارد پسم زد. اما پدر را تنگ به سینه چسپاند. «چاشت منتظرتم. ردش کردی برگرد!» یاسین پارچی را که تا نیمه آب داشت، به دست گرفته بود. پیراهنش از زور باد بالا می‌رفت و روی صورت گردش را می‌پوشاند. شکم چاق و سفیدش بیرون زده بود. راننده گفت: «ساکت را زیر پات بذار! عقب بذارم باد بردتش.»

سوار شدیم. راننده بسم اله بلندی گفت و پا را چسپاند به گاز. یاسین عقب ماشین می‌دوید. وسط کوچه ایستاد و آب را پاشید.

ماشین بلندتر از معمول بود. راننده گفت که وقتی مسافر به تورش نمی‌خورد گازوئیل می‌برد مرز و می‌فروشد. ماشین روی دست اندازها محکم می‌کوباندمان. پدر حرف نمی‌زد. پارسال پیچ اینستا نادیا را پیدا کردم. آخرین عکسش سوار بر شتری بود که پشتش اهرام مصر بود. زیرش نوشته بود: «گر به صحرا دیگران از بهر عشرت می‌روند ما به خلوت با تو ای آرام جان آسوده‌ایم.» دایرکت دادم. از حالش پرسیدم. از زندگیش. بعد بهش فکر کردم. باز هم زنگ زدم. بهش فکر کردم و بهش زنگ زدم. نادیا نمی‌دانست عاشقش شده‌ام. فکر می‌کرد به سرم زده‌است که فقط مهاجرت کنم. بهش نگفتم عاشقش شدم. دانشگاه را نصفه نیمه ول کردم.

طوفان درختچه‌های گز کنار جاده را از ریشه کنده بود. هر کدامشان مثل خارپشتی گرد به روی شیشه پرتاب می‌شدند. زیر دندانم شن صدا می‌داد. لب‌های بابا خشک خشک بود. زور آفتاب با طوفان ادغام شد. راننده لنگی داد دستم و گفت شیشه را کمی بکش پایین و لنگ را بذار لای شیشه. شیشه را پایین دادم. موهای بابا مورب شد. طاسی فرق سرش نمایان. لنگ را دادم روی شیشه. باد بالایش را صاف کرد. بابا شیشه را بالا داد. مژه‌هایش سفید سفید شده بود. راننده شروع کرد به شعر خواندن. نمی‌فهمیدیم چه می‌گوید. اما هر از گاهی سمت من نگاه می‌کرد و چشمک می‌زد. به صدایش اوج می‌داد و می‌خندید. «می‌دانی حاجی، حمیرا را پدر من با خر از این مرز رد داد. یک شب هم مهمان ما بود. من بچه بودم. خیلی زن آرامی بود. از آن چهچه‌هایش هم خبری نبود. فقط یک چمدان داشت. اما پول خوبی به پدرم داد. پدرم با پولش زمینمان را بست.» یک ایست بازرسی را رد کردیم. مامور راننده را می‌شناخت. «مهمانات از کجا میان؟» راننده دستی به موهای فرش کشید. «پایتخت. برادرشون داره از کانادا میاد پاکستان، شناسنامه نداره. اینا می‌رن جلو راش.» «از مرز دو صندوق انبه خوب بیار. سریع برو که ساعت یازده فرمانده میاد بازدید.»

پشت خانه‌ای آجری. نزدیک مرز ماشین را پارک کرد. خودش پیاده شد و گت تا نیامدم از ماشین پیاده نمی‌شید حتی اگه تا شب طول کشید. بعد خندید و باز چشمکی به من زد. باد لای چین‌های شلوارش رفته بود. شلوارش از پشت مثل یک بادبادک بزرگ شده بود. زیپ ساک را کشیدم و بطری که یاسین داده بود را به لب بردم. گرم بود. «کاش شما نمی‌آمدین، گرما و باد، هوا زدتون می‌کنه.» بابا نگاهم نکرد.

وقتی به بابا گفتم عاشق شدم گفت به مامانت معرفی کن. زن‌ها بیشتر زبان هم را می‌فهمند. مامان رفته بود پیاده روی. «بابا نادیاست. دوست مامان!» طولانی نگاهم کرد و یکدفعه زد زیر خنده. بعد ابروها را بالا انداخت و یکجوری گفت: «واسه خودت؟! که بدم آمد. یکهو قندان جلویش را انداخت سمتم. صورتش گر گرفته بود صدایش را بلند کرد که اگر گه خوریم را تمام نکنم دیگر اسمم را هم نمی‌آورد.

راننده بعد از چهل و پنج دقیقه آمد. دو تا بطری یک لیتری که دورش گونی دوخته بودند و خیس کرده بودند، داد دست من و پدر که سر و صورت و دهانمان را بشوریم. آب خنک بود. آب را در دهانم چرخاندم ریگ‌ها در آب مخلوط شدند و تف کردم بیرون. پشت گردنم را بابا آب ریخت. خنک شدم. راننده گفت ساکت را بردار و راه بیفت. بابا و راننده جلو می‌رفتند من پشت سرشان. انگشت‌های پاهایم می‌سوخت. باد نمی‌گذاشت راحت راه برویم. تپه تپه جلوی راهنما بود و باید بالا و پایین می‌شدیم. زبانم به کام چسبیده بود. دهانم زهر مار بود. مرز شلوغ بود. کیسه‌های بزرگ را کارگرها به کمرشان بسته بودند و به جلو خم، حرکت می‌کردند. هر چه به دیوار نزدیک‌تر می‌شدیم، هجوم آدم‌ها بیشتر می‌شد. چند زن با چادر سیاه و برقع به صورت از کنارمان گذشتند. مردها محکم طعنه می‌زدند و رد می‌شدند. راننده گفت پشت دیوار وایستید. خودش رفت و زود برگشت. «نمی‌شه. بی پدر نشسته داره صبحونه می‌خوره. نگهبانی که آشنا می‌گه مامور اصلیه بوورده که داره آدم رد می‌کنه. برین تو ماشین.» تا ماشین دویدیم، بابا گفت: «حالا چی می‌شه می‌خواهین برگردیم شهر؟» راننده خندید و صدای پخش را زیاد کرد. «مگه میشه مهمان حاجی شکور رو برگردوند؟!» گوشیش را برداشت و شماره گرفت. چیزی گفت که ما نفهمیدیم. سرعتش را زیاد کرد و در راستای دیوار می‌راند. دو ساعت و نیم بعد به آبادی کوچکی رسیدیم که پر از نخل بود. چهار یا پنج خانه آجری کوچک. چند بچه پابرهنه، با یک ماشین پلاستیکی بازی می‌کردند. از ماشین پیاده شدیم. با خاک نیم‌متر از زمین را بالاتر آورده بودند. جلویم ریگستانی یک دست و طلایی بود. هیچ اثری از آدمیزاد نبود. راننده گفت: «بیست دقیقه فقط مستقیم می‌دوی. اینجا حق تیر دارن. اینو گفتم که نایستی دورو برتو نگاه کنی. کسی کاریت نداره. من هماهنگ کردم. فقط دعا کن جابه جا نشن.» من درمانده به بابا نگاه کردم. راننده چارقدی را که مثل روسری سر می‌انداخت. از سرش برداشت. خیسش کرد و دو گوشه‌اش را روی هم گذاشت و انداخت روی سرم. «برش ندار تا از تشنگی لوتی نشی!» مشتی تخمه از جیب در آورد و شروع کرد شکستن. تخمه‌ها را کف دست تعارف بابا کرد. بابا برنداشت. رو به من گفت: «مطمئنی؟ اگه فکر می‌کنی... الان وقتش نیست...» نگذاشتم حرفش تمام شود.

محکم بغلش کردم و بی یک کلمه حرف ندیدم. پاهایم تا ساق در شن فرو می‌رفت. باد شن‌ها را روی صورتم می‌ریخت. باد که به چارقرد می‌خورد، سرم خنک می‌شد. قدرت باد کم شده بود عوضش داغی آفتاب فوران می‌کرد. مغزم خالی خالی بود. ساکم روی شن‌ها می‌سرید. سوراخ‌های بینی‌ام پر خاک بود. نمی‌شد حتی راحت نفس کشید. همه جا را زرد زرد می‌دیدم. انگار از روبرو دارند فلش می‌زنند در چشم‌هایم. چند دفعه وحشت برم داشت الان است یک نفر که مرا می‌بیند و من نمی‌بینمش از یک طرفی شلیک کند سمتم. کم کم سیاهی ماشینی که منتظرم بود را می‌دیدم. پاهایم توانشان کم شده بود. می‌ترسیدم پلک بزنم ماشین محو شود. راننده کنار در ماشین ایستاده بود و در را باز گذاشته بود. آخرین نفسم را انداختم در ماشین و بی نفس افتادم. راننده اشاره‌ای به کلمن کنارم کرد و گفت: «پانی پیو» یعنی آب بخور.

راننده پاکستانی بعد چند ساعت پیچید در شهری. چند بار تکرار کرد: «دال بدن» فهمیدم اسم آن شهر است. ماشین‌ها همه مدل بالا بودند. شهر اما برهنه. هیچ خیابان و کوچه‌ای آسفالت نبود. خانه‌ها اغلب سیمانی بود. پیرمردی گاری بزرگی را هل می‌داد جلو. داد می‌زد "گاندری". گاری پر نیشکر بود و یک آب میوه‌گیری دستی جلویش بود. راننده دوتا آب نیشکر سفارش داد. پیرمرد دو لیوان بزرگ دسته‌دار از توی تشتی پر از آب برداشت. چوب‌های نیشکر را هل داد درون دستگاه و دسته‌اش را می‌چرخاند. لیوان‌ها را پر کرد و داد دستان. انگار آب قند گرم باشد. نتوانستم بخورم. راننده لیوان مرا هم سرکشید و انداخت در تشت مرد. مقابل ساختمان سه طبقه‌ای ایستاد. شیشه‌های طبقه سوم شکسته بود. همه‌های در سالن بود. هر کس به سمتی می‌رفت. راننده با دست اشاره کرد بایستم و خودش رفت پیش مردی که ریش بلندی داشت و سیبل‌ها را زده بود. باهم گرم دست دادند. مرد اشاره به من کرد و یک چیزی گفت. عرق‌هایش را با پارچه کوچکی که از جیب درآورد پاک کرد. آمد سمتم و دستم را گرفت برد اتاق کناری. زنی که صورت را با بال شال بسته بود روی صندلی منتظر بود عکسش را بگیرند. مردی که عکس می‌گرفت دستی روی موهایش که روغن زیادی رویشان مالانده بود و کجکی شانه زده بود، کشید و یک چیزی به اردو به زن گفت. زن برگشت نگاهی به من و راننده انداخت و کف دست حنا زده را سمت ما گرفت. راننده شانه‌ام را چرخاند تا پشت به زن بایستم. خودش هم برگشت. راننده با دست روی صورت کشید و یک چیزی گفت. همینقدر فهمیدم که زن برای عکس گرفتن باید صورتش را نشان می‌داده. زن بلند شد. صورت را پوشاند و دست‌ها را به حالت نمسته، روی سینه به هم چسباند و خارج شد. نشستم روی صندلی، چند عکس گرفت. اثر انگشت. مشخصات جعلیم را نوشتم و امضا زدم. راننده جلو افتاد و من پشت سرش. در ماشین که نشستیم

با خوشحالی گفت: «انشالله پاسپورت... بس ختم...» و پیچید به جاده و دست کشید به شکم. «کانا بوخور؟» هر چه بود مربوط به گرسنگی بود. فقط لبخند زدم. گرسنه بودم. دلم می‌خواست تکه‌ای از نانی که مادر یاسین برایم پخته را برمی‌داشتم. راننده پیچید سمت ردیف مغازه‌هایی که قسمت راست جاده بود. اغلب مسافران آنجا غذا می‌خوردند. اتاق اتاق بود. به هر خانواده یک اتاق می‌دادند. پسر جوان لاغری که پوست سیاهی داشت اشاره کرد به یک اتاق. پرده‌ی نخ‌ی کهنه‌اش را که جای در بود بالا زد. اتاقی دوازده متری که وسطش یک قالی نخ نما شش متری انداخته بودند. یک پنجره بدون شیشه روبروی در بود. کفش‌هایمان را درآوردیم و نشستیم. راننده با دستش انگار یک توپ را گرفته باشد چرخاند. «چیکن تیکا صحیح؟» گفتیم: «صحیح!» فقط مرغش را فهمیدم. پسر کوچکی با آفتابه و لنگن داخل شد. صابونی کنار لگن گذاشته بود. پسر روی دسته‌ای راننده آب ریخت. بعد لگن را جلوی من گذاشت و صابون را داد دستم. معذب شده بودم. شر شر آب را با حساب روی دست‌هایم ریخت. راننده یک اسکناس ده روپیه‌ای داد دست پسر. حصیر گردی جای سفره برایمان پهن کردند و رویش نان‌های نازک کوچکی گذاشتند. نان گرم بود. بویش از خودش لذیذتر. یک چیزی مثل جوجه کباب آوردند فقط قرمزتر. و پیاله‌ای پیاز. تیکه‌ای از مرغ را لای نان گذاشتم و در دهان بردم. از شدت تندی نمی‌توانستم بجوم. فقط فرو بردم. عرق از پیشانی‌ام راه افتاد و آب بینی‌ام سرازیر شد. سه گربه از پنجره آمدند تو و کنج اتاق خاک گرفته، خیره به سفره شدند. راننده تکه‌ای از مرغ را انداخت جلوی‌شان. گربه مادر که چاق تر بود آمد جلو و غذا رو برد برای دو بچه گربه دیگر. نانی برداشتم و خالی خالی ساندویچ کردم. راننده با دست اشاره کرد بخورم. گفتیم: «خیلی خیلی‌هاست». سفره را جمع کردند و برایمان در کاسه‌های کوچک چینی، چای سبز آوردند. روی فنجان من ترکی بود که لایش سیاه شده بود. نتوانستم بخورم. راه افتادیم.

ساعت از هشت گذشته بود که رسیدیم کویت. راننده مقابل امارت بزرگی ایستاد و چند بوق ممتد زد. مردی که اسلحه بزرگی به دوش داشت در را دولنگ باز کرد. حیاط بزرگی بود که چند درخت فقط در حاشیه‌ی دیوار کاشته بودند. پاهایم گزرگ می‌کرد و دلم از گرسنگی به‌هم می‌پیچید. نگهبان در لابی را برایمان باز کرد و ساکم را از دستم گرفت. تمام خانه چوب بود. سقف. کف. دیوارها. میر به پیشوا زمان آمد. مردی تقریباً پنجاه ساله که موها و سیبیلش را بی‌حد سیاه کرده بود. دستش را جلو آورد. راننده بوسه‌ای به دست خودش زد که یعنی من هم باید دست میر را می‌بوسیدم. دستش را که بوسیدم اوهم دستم را بوسید و در آغوشم کشید. «خیلی خوش آمدی بابا. انشالله به سلامت هم به مقصد برسی. من برای جوان‌هایی که برای بهتر

شدن مملکتشان تلاش می‌کنن، سرم را هم می‌دهم. حاجی شکور گفته که به خاطر کمک به مردم فراری شدی، جایت روی چشم ما.» از خودم خجالت کشیدم. از آرمانی که مردی که بیست سال است رنگ کشورش را ندیده در من می‌دید. از آلمان خودم.

یک هفته بعد پاسپورتم آمد. نام جدید. هویت جدید. دو روز دیگر من به عنوان پسری پاکستانی وارد آلمان می‌شدم. پیش نادیا. شام خورده بودیم. من و میر و راننده و دو نگهبان در مهمانخانه که بهش بیتک می‌گفتند نشسته بودیم. میر عصبانی بود. پشت هم سیگار می‌کشید. رنگش کبود شده بود. رو به راننده گفتم: «چی شده؟» و اشاره به میر کردم. راننده سبابه را گذاشت روی بینی و ششش آرامی گفت. پاشد صفحه منچ بزرگی آورد که دورش را قاب گرفته بودند. مهره‌ها را دونفره چید و تاس را گذاشت وسط صفحه. میر بلند شد نشست و به من اشاره کرد و روبرویش بنشینم. شروع به بازی کردیم. میر با چنان هیجانی بازی می‌کرد انگار مقابلش چه کسی نشسته. آخرین بار هفت ساله بودم که منچ بازی کردم. خدمتکار ظرفی آجیل پاکستانی که ترکیب چند رنگ رشته شور بود و نخود سبز، گذاشت وسط. یکی دیگر استکان‌ها را مدام شیرچای می‌کرد. میر هر مهره از من را که با غضب با مهره‌اش پرت می‌کرد بیرون، خوشحال و سربلند نگاهی به نگهبان‌ها و راننده می‌انداخت و آن‌ها تشویقش می‌کردند که ادامه دهد. گوشیش زنگ خورد. گوشی را برداشت. «موقعیتتون رو دقیق بفروستین. کشتی خاموشه؟ خب چی لازم دارین؟» گوشی را کج گرفت و رو به من گفت: «یادداشت کن، بز زنده. آرد. تیل. دوبانکه آب. خمیرمایه. چای سبز.» رفت روی واتس آپ و گفت اینا رو به اینگیلیسی بگو و قبل از اینکه بتوانم به معادلشان فکر کنم دستش را نگه داشت روی ضبط صدا: «لایو گوت. فلور، واتر ۲ کانتینر. گرین تی» نمی‌دانستم اصلاً تیل چیست و خمیر مایه چه می‌شود. میر هم ول کن نبود می‌گفت آدم‌هام تو کشتی تلف می‌شوند باید بگی اینا رو تحویلشان بدهند. گوگل ترنسلیت را باز کردم و صدای میر را ضبط می‌کردم و بعد ایملج را نشانش می‌دادم. اگر اوکی می‌داد باز وویس می‌فرستادیم. به محض اتمام کار باز با ذوق رفت سراغ منچ. چهار دست پشت هم باختم. حال میر بهتر شد. بهم گفت قید آلمان را بزنم و بمانم همین جا. وردست خودش. گفت ماهی پنجاه هزار روپیه بهت حقوق می‌دهم. کارهای تلفنی را انجام بده.

نادیا برایم عکس اتاقم را فرستاد. تختی زیر پنجره. یک قاب عکس چهره‌ی کج و کوله بالایش. پنجره‌ی کوچکی بدون پرده. بطری آبی که یاسین داده بود را برداشتم. نگذاشته بودم آبش تمام شود. هر چه می‌خوردم همان قدر بهش اضافه می‌کردم. نگاه به عکس پاسپورتم انداختم. به نام جدیدم. عبدالمجید فرزند عبدالخالق.

عروس گاندو

اسما دلبری / مشهد خراسان رضوی

به کپرها که رسیدیم، فریادهای خش دار و سوزناک فیلو چسبید به ناله های تلخ بی بی، بعد جایی توی هوا پیچ و تاب خورد و نرسیده به سه چرخه باد ساب ممد، محو شد. شش کیلومتر از کوه صورت پنجه ای تا کپرها دویده بودیم. محیا روی دست های فیلو یله بود و ناله می کرد. من با چاقوی دسته چرمی ام کمی جلوتر. جانی نمانده بود. تلوتلو می خوردیم. آفتاب تن لشش را پهن کرده بود روی همه چیز و پنجه های کشیده اش، بی رحم تر از همیشه مغزمان را شیار می زد. فیلو که افتاد محیا را بغل گرفتیم. اندام کم جان ترکه ایم به هفده سالگی نمی خورد که نگهش دارم. هر دو افتادیم. من روی محیا. هیچ کدام حال خوشی نداشتیم. خون و گل و لای خشک شده «هوتگ»^{۱۸} روی پیراهن های بلندمان شتک زده بود و تلخ تر از همیشه نشانمان می داد. درد پیچیده بود توی استخوان هایمان، صورتهایمان را شیار می زد و بعد مثل «لوار»^{۱۹} می کوبید به همه جا. غم ته گرفته توی چشم هایمان را می شد از دور هم دید. بیابان بر خلاف ظاهر آرام و نجیبش به چیزهای دیگری فکر کرده بود. به یک تراژدی ناجور دیگر که ساخته بود تا گلوی بلوغم را جر بدهد.

فیلو این طور مواقع می گفت: «تصویری که هر کدومون می بینیم، با چیزی که اون یکی می بیند فرق داره. دیده ها و ندیده هامون، اندازه خوشی ها و دردامون، اونان که می گن ما داریم چی می بینیم.»

نمی دانستم فیلو توی آن روز تلخ و کش دار لعنتی چه چیزهایی را می دید اما خودم خوب می دانستم که چه چیزهایی می بینم. جهنم یک پایش را گذاشته بود روی گلویمان و فشار می داد.

۱- گودال طبیعی و یا مصنوعی نسبتاً بزرگی که آب حاصل از بارندگی هادر آن هدایت و جمع آوری می شود و به مصارف کشاورزی و آشامیدنی انسان و حیوانات اهلی و وحشی می رسد.

۲- بادهای تند و سوزان محلی.

ترسیده بودیم. بدجوری. به همین اندازه و عمق. زنها و بچه ها که گیج و تلخ از کپرها ریختند بیرون، زمین زانوهای بی بی را بغل گرفت و موهای سفید وزش را باد. «جوری کِل آکشین که انگار عروسیه نه.» و اوایلا شد که ممد سر پیچ سوم زد روی ترمز. نگاهمان کرد. نه معمولی. انگار او بود که اول جان داد بعد فیلو بعد محیا. نزدیکتر که شدیم محیا روی دستهایی که مثل اسپند روی آتش بالا و پایین می شدند چرخید تا رسید به صورت رنگ پریده و اندام ترکه ای ممد. بدجوری زده بود توی سر و صورتش.

داشتیم با فیلو می رفتیم شهر که دختر علی رحمت دوید توی کپر.

- محیا تنها رفته هونتگ. فک کنم خام حرف های بی بی شده.

بقیه حرف های دختر علی رحمت را دو تا یکی نشنیدیم. فقط زل نیم بندی زدیم توی چشم های هم و تلخ شدیم. گر گرفتیم. دویدیم. زمین، بی رحمانه بزرگ ترین شکاف هایش را برمی داشت و سنگ و خار بود که نفرینمان می کرد. بالای کوه صورت پنجه ای یک صخره سنگی بزرگ قرار داشت که اگر توی زاویه خاصی قرار می گرفتی، نیم رخ یک چهره تکیده با رد پنجه هایی روی گونه ها می نشست توی نگاهت. از صخره که رد می شدی بعد از یک سرازیری طولانی می رسیدی به هونتگ.

فیلو هنوز به صخره سنگی نرسیده بود که کرختی ناجوری، زانوهایم را جوید. دست خودم نبود که پرت شدم. دراز کش رسیدم ته دره. رد زخم هر چیزی که بشود کوچکترین ارتباطی بین آن و بیابان پیدا کرد افتاد روی پوست و دو طرف شقیقه ام. گیجی تیزی آخرین سنگ که از سرم پرید تصویر محیا سر خورد توی نم لرزان چشم هایم. نگاه محیا که دست پاچه غلتید روی صورت من و فیلو، دوید سمت یکی از گاندوها. موهای بلند فرش از زیر حریر سفیدی که با تل محکم شده بود، آشفته تر از همیشه توی باد می رقصید.

- به من کاری نداشته باشین. من عروس شدم.

تا زانو رفت توی گل. فیلو فریاد می زد و التماسش می کرد که جلوتر نرود اما انگار محیا دلش نمی خواست چیزی بشنود. رعشه ناجوری تمام بدنم را سر کشیده بود. محیا دستش را برد جلو و بعد نیم خیز شد سمت چشم های براق و مرموز گاندو که یک سوم بالایی بدنش پر بود از چند ردیف فلس و کرت بندی های ناجور بیرون از گل. مسخ شده بود. بلند شدم و دویدم اما انگار توی لایه های مختلفی از زمان. تصویر روزهایی که بی بی محیا را می کشید توی بغلش و توی گوشش وزوز می کرد می افتاد روی تصویر محیای چسبیده به گاندو. بعد تصویر روزهایی که بی بی به شهر رفته ها می سپرد لباس ها و روسری های سفید برای محیا بخرند. بعدتر تصویر

حنا کردن دست‌های محیا و نگاه‌های معنی‌دار بی‌بی. تصویر زیباترین دختر روستای کپر نشین‌ها. بی‌بی این‌طوری صدایش می‌کرد.

از وقتی که یادم هست از بی‌بی متفر بودم. بوی نا می‌داد. بوی گند اعتقادات عجیب. بی‌بی هم از من متفر بود.

- تو که هندی همه چی نحس بودن. چشمه‌ها خشک شو بود. برکت از بین رفته نه.
- من نحس نیستم بی‌بی. خشکی و بی‌برکتی بیابون به من مربوط نی. تو رو خدا بفهم. تُف سربالایی، وگرنه خودم حالیت می‌کردم.

محیا دست حنا شده‌اش را چسباند به پوزه گاندو که یکپو حیوان با یک جهش نیمه بلند و چرخش سر، دست چپ محیا را تا آرنج کشید توی آرواره‌هایش. دختر بیچاره به پهلوی افتاد. صدای فریادهایش ستون فقراتمان را ساتوری کرد. سایه مرگ افتاد روی هوتگ. فیلو فریاد کشید و بعد انگار که روحش از بدنش جدا شده باشد روی زمین پهن شد. وحشت کردم. نفسم بند آمده بود اما هنوز می‌دویدم. هوتگ را از سمت آخرین کانال گاندوها دور زدم و قبل از اینکه فیلو دوباره بلند شود پریدم پشت گاندو. بدنم می‌لرزید. حیوان داشت خودش و طعمه‌اش را می‌کشید توی کانال. محیا توی خون خودش دست و پا می‌زد. ناله بود که چنگ می‌انداخت به لب‌هایش. خودم را کشیدم سمت آرواره‌های گاندو. فلس‌های درشت و زبرش پیراهنم را سوراخ کرد و کشیده شد به پوست شکمم.

تصویر بی‌بی نشست روی تن گاندو. انگار روی سینه بی‌بی نشسته بودم و می‌خواستم انتقام همه روزهای تلخ خودم و آینده محیا را بگیرم. معطل نکردم. چاقوی دسته چرمی را چندبار بردم بالا و فرو کردم توی شکمش. بی‌بی التماس می‌کرد و تکان می‌خورد که نجات پیدا کند ولی من محکم‌تر می‌زدم. بار آخر چاقو را با غیظ بیشتری چرخاندم توی شکمش اما دلم صاف نشد که نشد. خونس همه‌جا پاشیده بود. حرارتش را حس می‌کردم. همه وزنم را انداخته بودم رویش که تکان نخورد. مدام فریاد می‌کشیدم.

فیلو که رسید محیا از تقلا افتاده بود. خون از لابلای آرواره‌های گاندو مثل آبشار می‌ریخت روی گل و لای. فیلو پوزه گاندو را کشید بالا. چاقو را از دستم گرفت و فرو برد توی آرواره‌ها. محیا را که کشید عقب، دست تازه حنا شده‌اش جا ماند توی دهن گاندو. محیا را بغل گرفت و دویدیم بیرون. چند ردیف از پارچه‌های پیراهن‌هایمان را پاره کردیم و بستیم به بازوی قطع شده محیا. قبل از اینکه بقیه گاندوها بروند سراغ لاشه، برگشتم توی هوتگ و چاقو را از لابلای پوزه

گاندو کشیدم بیرون. گر گرفته بودیم که تنگیدیم عقب سه چرخه دیزلی. بعد یک نفر دیگر که شک دارم توی آن وضعیت کسی یادش مانده باشد کی بود نشست پشت فرمان.

لالایی سوزناک ممد تلخی تصویر دست قطع شده محیا را می کشید توی خودش وبعد ترکه های وحشت را می کوباند به مغز و کمرمان. جوری که توی بالا و پایین رفتن های دامنه های کوه و ترک های بیابان بی جان تر و غریب ترمان می کرد. شاید هم توی همه ساعت ها و دقیقه ها و ثانیه های باقی مانده عمرمان. آفتاب که تن لش را از روی صورت ها و لباس های کهنه و پوسیده مان کشید کنار، دم آبادی سوم پاییز ریخت روی پوست محیا. جان داد. برای همیشه رفت. درد عجیبی خودش را چسباند به شرجی هوا و سینه ام را فشار داد. لب هایم می لرزید. فیلو محیا را بغل گرفت و لایه های پف دار خونی و چسبناک زیر گردنش را بوسید. ممد هم وحشیانه زد توی سر و سینه اش و بلندترین فریادهایش را زد. باد می وزید. قطرات اشک، اینور و آنور می شد و غبار روی صورت هایمان را شیار می زد.

- دارم می سوزم. دلم برف می خواد. چه شکلیه فیلو؟
- اینجا هیچ وقت برف نمیاد.

هیچ چیزش به هفت ساله ها نمی ماند. بیابان ترک هایش را ریخته بود روی گونه ها و کف پاهایش و کلماتش بوی موهای بافته بی بی را می داد. باورمان نمی شد. مغزمان بوی گاندو می داد. بوی گنداب برکه و خزهای در هم تنیده اش. بوی خواب ابدی. ماه پیش که فیلو از شهر برگشت، هیکل درشت و سیبل کم پشت هیتلریش جلوی ریگی و آدم هایش کم آورده بودند و حفره گشاد دهانش پر شده بود از حسرت. نا داشت. هفت بار رفته بود شهر و ریگی نخواست به بود بیندش.

- دیگه نمیان لوله های پوسیده آب رو عوض کنن. میگن بودجه نداریم. گفتن هفته ای یه بار، با تانکر آب میاریم براتون.

بی بی طاقتش تمام شد که نخواست بقیه اش را بشنود. زن ها و مردها را کنار زد. دستش را گذاشت روی کمر خشک و بد فرمش و چوب تکیه اش را توی هوا چرخاند.

- چه نحسی فیلو.

فیلو سینه اش را کفتری کرد. رفت جلو. چشم های ریز بی بی زیر پلک های آویزان کمی درشت تر شد و خال های روی پیشانی پت و پهنش بین چروک ها محو.

- نکن بی بی! هرچی از دهن در میاد نگو! هممون داغونیم. مردم خسته ان. بچه ها از بی بی و کثافت هوتگ مریض شدن. از پا دراومدن. باید یه کاری بکنیم. زندگیمون خیلی وقته شفته شده. حالیه؟

- چطو؟ خوبم حالیمه. تو لجبازشون آکرد. آگن به موقع آتان به دادِ مو آرسن.
- نمیان. هیچ وقت، هیچ کی نیما بد دادمون برسه بی‌بی. صحرا مثل شکم ننه‌هامونه. تا وقتی ازش نزدیم بیرون فک می‌کنیم همش همینه اما نیس. واولا می‌شه اگه بری اونور تپه‌ها، برو و ببین چه خبره! چه بلایی سرت اومده. کیا آوردن. انگار ماها مرده به دنیا اومدیم ولی بخدا حق هیچ کدوممون اینا نیس.

این‌ها را که گفت دیگر منتظر جواب بی‌بی نماند. یا شاید من این‌طوری فکر می‌کنم. رفت توی کپر و عروسک چوبی محیا را که توی گل و لای «هوتگ» پیدا کرده بود گذاشت توی دست تازه حنا شده‌اش. هیچ وقت بلد نبود بدون عروسک بخوابد. فیلو پیش از اینکه برود شهر، پشت آن یکی دست محیا که حنا نداشت دو تا چشم کشیده بود و یک دهن.

- بغلش کنی خوابت می‌بره.

شانه‌های محیا یکپو بالا و پایین شد و کمی بعد یک گل قرمز کوچک از زیر پوسته‌های لب پایینی‌اش شکفت. خیلی قبل‌تر از اینکه آب روستا قطع شود، ممد قول داده بود برای محیا خنای هندی می‌خرد. بهانه گیر که شد خرید. راستی! ممد نه، فیلو. بی‌بی حنا را آماده کرد. ریخت توی یک مشمای کوچک و بعد با یک چوب نازک گوشه‌اش را سوراخ کرد و تا نزدیکی‌های آرنج گل و بوته کشید. محیا دلش می‌خواست هر دو دستش حنا داشته باشد. بی‌بی اخم کرد.

- یک دست عروس فقط باید حنا وُشد. قشنگ‌تره اینجوری.

محیا که از ته دل خندید، نور آفتاب از روزنه‌های کپر لُش شد توی مردمک‌هایش تا توی بغل بی‌بی مچاله شود. فیلو چین پیشانی‌اش را گودتر کرد و جهنم را سر داد توی چشم‌های بی‌بی.

- بی‌بی خدا کنه روم تو روت وانشه که قیامت میشه.

- به چُک هُند، نحسی مُ آتارد. کل دنیا خشک آبو. باید یه چُک قربونیش آکرد تا برکت مو آتاد.
- هیچ بچه ای نحس نیس. چطوری دلت میاد بگی بچه‌هامونو قربونی کنیم؟

فیلو طاقت نیاورد. زیر لب چیزهایی زمزمه کرد. بعد زیلوی آبی پر از سوراخش را برداشت و رفت دم تپه‌های پایینی نشست و زل زد به زن‌هایی که با دبه‌ها و چهار لیتری‌های خالی از دامنه‌های کوه صورت پنجه‌ای بالا می‌رفتند تا برسند به دره و آب هوتگ بیاورند. شرحی هوا از همیشه بیشتر بود و تیغه‌های سوزان آفتاب فرق سرمان را می‌شکافت.

- دلم برای صدای خنده‌ها و بالا و پایین پریدنای بچ هامون، لا بلای این کپرا و کوه‌ها تنگ شده. بی‌جون میشینن تو کپرا و کاریم از دست هیچ کدوممون بر نمیاد.

- یه کاری کن فیلو! بی بی دیوونه شده.
- به همه سپردم که حواسشون باشه.
- اینجوری نمیشه. بیا بریم همه گاندوها رو بکشیم. اینجوری دیگه بی بی هم نمی تونه هیچ غلطی بکنه.
- گاندو یکی دیگست پسر. گاندو یه جای دیگس.

چیزی نگفتم. فقط بلند شدم و شانه هایش را مالاندم. بزرگم کرده بود. باورش داشتم. هیچ کس روی حرف بی بی خط و خش نمی کشید. همیشه سرمان را پایین می انداختیم و خودمان را می چسباندیم به اگرها و شایدهای بی بی، اما فیلو با همه فرق داشت. شبیه هیچ کس نبود جوری که اگر برای تمام افعال غیر ممکن دنیا، یک متضاد نیاز بود من فقط می گفتم فیلو. شک نداشتم. فیلو به دنیا آمده بود که بجنگد اما محیا که جان داد فیلو دیگر فیلوی سابق نشد. انکار نفس هایش یکی در میان محو شده بودند. یا تلخ بود یا توی خودش. یکبار هم حمله کرد سمت بی بی. مردم نگذاشتند.

همه می دانستند که صدای خنده های محیا، خستگی فیلو را می شکافت و جان تازه می ریخت توی رگ هایش. خیلی دوستش داشت. بارها به ممد که نش قایق های شکسته را می انداخت بین کپرها تا تعمیرشان کند و برگرداند شهر و همین طور به من و دختر علی رحمت گفته بود. «محیا، بوی خواهر خدایا مرزمو می ده.» همه می دانستند این یک دوست داشتن عادی نیست و بالاخره خیلی چیزها را تغییر خواهد داد اما به همین اندازه و عمق هم، بی بی را ترسانده بود. بعد از رفتن محیا همه چیز محو و لزوج شده بود، مثل آکواریوم اتاق آقای ریگی. فیلو یکهو پرید لبه پنجره اتاق. قرار نداشت. انگار که یک مار آناکوندا از میان چشم های ریگی، یواشکی خزیده بود زیر پوست سرخ فیلو و بعد توی رگ های گردنش تا از شقیقه ها و پیشانی اش بزند بالا، کز کند گوشه یکی از یاخته های مغزش و به وقتش نیش بزند و نابود کند.

قرار بود ریگی برود روبان قرمز بخش بیماران قلبی بیمارستان مرکز شهر را قیچی بزند. آن قدر اصرار کردیم که گذاشتند برویم داخل.

- فیلو اگه بطری آب و عکس بی جون محیا دلشو نلرزوند چی؟
- چیزی نگفت. رفتیم داخل. حرف زدیم. از همه بدبختی هایی که ده دوازده تا کپر را بلعیده و نفس همه را بند آورده بود گفتیم اما ریگی تلفن و کاغذ هایش را بیخیال نشد. حواسش به هیچ کدامان نبود. فیلو کم کم لحنش گرفت. سیم تلفن را کشید بعد بطری آب هوتگ را از کیف حصیری اش بیرون آورد و گذاشت روی میز ریگی. «بخور!» ریگی چشم هایش گرد شد و بعد

پوزخند تلخی زد. «چی میگی تو مردک؟ بودجه نداریم. دولت نمی ده. میگن اگه لوله‌هارو عوض کنیم بی‌فایده‌س. به سال دهم نمی‌رسه که باز این هوای شرجی، همشونو می‌پوسونه. دوباره بی‌آب میشین. از اول همین هفته دیگه از همون یه تانکر خبری نیست. خودتون باید یه کاریش بکنین.» این بار فیلو محل گذاشت. در بطری را باز کرد و کمی ریخت توی لیوان چایی ریگی. «مرتیکه دهن گشاد احمق، داری چه غلطی می‌کنی؟ این کثافتو وردار از روی میز.» «زنو بچه های ما چند ماهه دارن این کثافتو می‌خورن به جای آب. توش حموم می‌کنن. یه بچه شیش ساله جون داده توش.» «گفتم این بطری پر انگلو وردار از روی میزم.» «بخور و گرنه به زور به خوردت می‌دم.» فیلو سرد و تلخ رفت جلو. ریگی بلند شد. برآمدگی‌ها و چین خوردگی‌های صورتش از توی سرخی پوستش پیداتر شد. زد توی گوش فیلو. بعد لیوان را پرتاب کرد توی قاب پنجره. فیلو طاقت نیاورد یقه‌ی ریگی را گرفت و پرتش کرد توی قفسه کتاب‌ها. گلدان‌های کاکتوس و کتاب‌ها و چند چیز دیگه که وسط عربده کشی‌ها افتادند زمین، در باز شد و چند نفر ریختند توی اتاق و دست‌های فیلو را از پشت گرفتند. وحشت کرده بودم. دستم را فرو بردم توی کیف حصیری و دسته چاقو را محکم گرفتم که به وقتش بالا بیاورم. فیلو نفس‌نفس می‌زد و تمام صورت و پهنای سینه و پشتش خیس شده بود از عرق. نگاهش غلتید روی عکس محیا که هنوز توی دست‌هایم بود. یکهو از تقلا افتاد. نفس‌هایم پس و پیش شده بودند که فیلو آرام گرفت. ریگی نگاهش را چسباند به من و بعد به یکی از آن دو نفر اشاره کرد که حواسشان به من هم باشد. کمی بعد فیلو سرخ شد و رگ‌های شقیقه‌هایش زد بیرون، بدنش را توی هم جمع کرد و بعد فواره‌ای هر دو نفر را پرت کرد به اطراف. دست آخرش را رو کرد. پرید لبه پنجره. «ریگی دستورشو بده. بنویس تانکرای آب دوباره بیان و گرنه خودمو می‌ندازم پایین تا جلو کس و ناکس رسوا بشی. پیر و جوونمون از بی‌آبی تلف شدن بی‌شرف.» چیزی ننوشت. فحش داد و رفت. فیلو پرید. سه طبقه. بدجوری دلش سوخت که فقط ساق پای چپش مویه کرد. محیا حق داشت فیلو صدایش بزند. می‌خواست خونسش بریزد روی دیوار و سنگفرش حیاط، جوری که هیچ وقت نتواند بلند شود. جوری که ریگی نتواند سرش را بلند کند. قیامت شد اما ریگی کوتاه نیامد. فیلو همان‌جا نشست روی زمین و رفت توی پوست پنج شش سالگی‌اش تا جوری که خدا هم دردمش بیاید ناله کند.

برگشتیم. فیلو سه روز تمام توی کپرش ماند و فقط زل زد به عکس محیا. بی‌بی که خبردار شد هی اطراف کپر فیلو چرخ زد و جوری که انگار دارد با کسی حرف می‌زند طعنه زد و فحش داد اما برای فیلو اهمیتی نداشت. بی‌بی همیشه برای هر چیزی چند جور روایت داشت. چند

احتمال. اما برای محیا فقط یکی. «محیا عروس گاندو بودن. حالا دیه برکت وَر آگردن. اونایم که به شهر هجرتشو کَرْدن وَر آگردن.» فیلو این یکی را که شنید غیظش گرفت. آشفته زد بیرون. «انقد زیر گوشش وَر وَر کردی که آخرش اینطوری شد. هه... گاندو برکت میاره اگه راضیش کنیم. آخه بدبخت حالت نیست؟ محیا رو تو کشتی نه گاندو... حرفای چرت و پرت تو بیخودی وصله پینه کردی به مغز بچه. حیوون خدا تو این بیابون چه کاری از دستش بر میاد؟ اگه کاریم از دستشون بر میومد واسه خودشون می کردن که یکی یکی جون ندن از بی بی. برکتشون کجا بود قاتل؟»

از آن روز به بعد دیگر کسی یادش نبود که بی بی چیزی گفته باشد یا مخالفتی کرده باشد. پیرزن هر روز جوری که انگار یک گونه‌ی در حال انقراض باشد، می رفت روی سنگ های لانه زنبوری، پشت به کپرها چُندک می زد و بعد زل می زد به یک نقطه نامعلوم. کسی هم کاری به کارش نداشت به جز دختر علی رحمت که عروس پسر خداییامرز بی بی بود. دلش سوخته بود یا می خواست سپر بسازد جلوی حرفها و نیشهای کپری ها نمی دانم. آفتاب که از دل تاریکی پنجه می شید استکان چای و یک تکه نان تنوری و گوجه جوش می گذاشت توی سینی ملامین گل آبی و می گذاشت کنارش. گاهی هم یک پیاله ماست ترش. تمام بضاعتشان را.

محیا که مرد چند بار چاقو را گرفتم توی دستم و رفتم سمت بی بی تا کار را تمام کنم اما همینکه می رسیدم نزدیکش احساس می کردم که انگار بی بی، خیلی وقت پیش مرده. شاید هم همان روزی که فیلو جلوی همه تف کرد توی صورتش. یکبار دختر علی رحمت چاقو را توی دست هایم دید و بعد من را برد توی کپرش. «قبول که هر جا رسید گفت نحسی اما یه وقتایی حواسش بهت بوده. لاف اولین کسی بود که بغلت کرد.» بی خیالش شدم. نه به خاطر بی بی. به خاطر آرامش و نجابتی که از کلمات دختر علی رحمت جاری شد و ریخت توی رگهایم. ده پونزده سال پیش، دمدمه های عصر، دو زن جوان که انگار مسیرشان را اشتباهی آمده بودند سمت کپرها، شب را مهمان بی بی شده بودند. رنگ یک نفرشان پریده به نظر می رسیده و آن یکی دست پاچه و تلخ. بی بی نان و حلوای شیرازی برایشان پخته و بعد فرستادشان توی یکی از کپره های خالی. نیمه های شب، بی بی چندبار صدای گریه بچه شنیده اما فک کرده که زوزه های لوار است. صبح که بیدار شده از زن ها خبری نبوده. فقط یک نوزاد چند ماهه رنگ پریده توی کپر هق هق می کرده. کپر به کپر بزرگ شدم. ته مانده یک قصه تلخ، که نفر به نفر کش می آمد و آب دهن هرهر و کرکر این و آن می شد. بزرگتر شدم و باران کم تر. بزرگتر شدم و چشمه ها و برکه ها خشک تر. این ها را بی بی می گفت. به همه.

دختر علی رحمت یک زن مو خرمایی کم سن و سال بود که فیلو را دوست داشت. قبل از اینکه دومین شوهرش را بکند و پنجمین بچه‌اش را سر هفت ماه به دنیا بیاورد، سرش را تا نیمه کمر برده بود توی کپر فیلو و یک‌هو و بی‌مقدمه گفته بود که دوستش دارد. فیلو هم داشت اما نمی‌خواست مثل بقیه باشد. نطفه‌هایش را توی دل بیابان بریزد و بعد که بزرگ شدند، توی لوار با طناب ببندد به پایش که نکند باد ببردشان، روی ریگ‌ها و خارها بچرخانندشان و زخمی‌شان کند. آخرین بار که فیلو را دیدم پریده بود پشت سه‌چرخه ممد. نوک تیز چاقوی دسته چرمی‌ام توی دست‌هایش برق می‌زد. داد زد. «کجا می‌ری فیلو؟» چیزی نگفت. ستون فقراتم تیر کشید.

- نکن فیلو. نرو! خودت می‌دونی تهش چیه. سرش را برگرداند.

- پس بذار منم بیام.

- به خاک محیا اگه اومدی نیومدی‌ها، بمون!

فیلو که رفت شهر و دیگر برنگشت، دختر علی رحمت از یک‌جایی به بعد خودش هم طلاق نیاورد. گریه و حیا و ناله‌های یواشکی دخترها را که دید دلش سوخت. خوب می‌دانست وقتی می‌روند توی تپه‌ها تا قضای حاجت کنند چه بلاهایی سرشان می‌آید. گفت می‌خواهد یک چاه بکند بعد که کارش تمام شد، من و ممد برویم و از مزارع خشک شده‌شان شاخه‌های نخل بدرد بخور را بیاوریم و یک کپر بسازیم روی چاه. حرف حرف خودش بود. توی لوار هم کارش را متوقف نمی‌کرد. هیچ کس کمکش نکرد. نگذاشت من هم کمکش کنم. «تو بچه‌هامو نگاهدار که نصیب مار و عقرب نشن. با این قوز پشت و قوت ناچیزت، همینم زیادیه.» یک ماه و نیم طول کشید تا دختر علی رحمت چاه را کند. زیاد طعنه شنید. حتا از شوهرش. مردک سبزه ترکه‌ای می‌رفت کنار بقیه می‌نشست و مسخره‌اش می‌کرد. عادتشان بود. تنها چیزی که بلد بودند درآمیختن و بچه‌دار شدن بود. هرکدام حداقل هفت، هشت تا بچه.

یک‌روز دختر علی رحمت، گوشواره‌های چهارنسل ارث رسیده مادریش را از گوشش درآورد، پیچید توی سربندش و داد به ممد که برود شهر و بفروشدشان. قرار شد من هم بروم دنبال فیلو. دلمان بدجوری شور می‌زد. «از صدقه سر کلفتی سه ماهم تو شهر، سوزن دوزی یاد گرفتیم. بفروششون. جاش پارچه و ابزار سوزن دوزی بیار. به هرکی خواست یاد می‌دم. هر روسری و شال و کیفی که ببافن یه ماه طول می‌کشه اما عوضش صد، صد و پنجاه گیرشون میاد. خودت

باید بفروشیون. می‌تونی؟ سخت می‌خرن.» «آره. خدا رو چه دیدی؟ شاید آدمای دست به خیری هم پیدا کردم که صدای ناله هامونو شنیدن.»

نگهبان دم در ساختمان فرمانداری، در اتاقکش را باز کرد و من را نشاند روی یک صندلی روسی لب پریده. «پنج روز تموم اونور ساختمون نشست تا ریگی رو به وقتش گیر آورد. زد ولی کاری نبود. انداختنش زندون. ریگی سیاسیش کرد. انداختنش زندون مرکزی. بدکینه‌اس مردک. از بیمارستان که مرخص شد فرستادنش مرکز استان. جاش محکم‌تر شد. این بنده خدا جدیده که اومده دل‌رحم‌تره. برو پیشش. انصافش مزه دار تره.» رفتم. زل زد به لباس گشاد عاریه‌ایم که مال فیلو بود و توی تنم از شدت عرق و خاک چوب شده بود. سعی کردم تصاویر را جوری مقابل چشم‌هایش بچینم که اگر هم دلش نخواست کاری بکند، کمی برود توی فکر. شب که شد پهلوی به پلو کند و ته دلش کمی بلرزد. حوصله کرد. نامه زد که هفته‌ای سه بار با تانکر برایمان آب بیاورند و قول داد که مجرای تعویض لوله‌های پوسیده را پیگیری می‌کند. شاید هم خیری چیزی پیدا کرد که کمک حالمان شد. در تمام زندگیم فقط دوبار اینقدر به هیجان آمده بودم. بار دوم وقتی بود که لوار سخت‌تر از همیشه وزیدن گرفته بود. راننده تانکر که رفت توی ماشین نشست، زن‌ها و بچه‌ها دبه‌های پر و خالی‌شان را از توی صف برداشتند و دویدند توی کپرها. مردها هم رفتند و با طناب، شاخه‌های آویزان سقف‌ها را به دیوار خانه‌هایشان محکم‌تر کردند و سنگ‌های پیچیده توی طناب و تورها را پرتاب کردند روی کپرها که سقف‌ها سنگین‌تر شوند.

دلم برای دختر علی‌رحمت سوخت که دیگر مرد نداشت. سقف کپرش کنده شد و توی دست‌های باد مچاله و دور. پای پسر دو ساله‌اش را با طناب بست به پای بزرگترین بچه‌اش و دوید اما یکهو منصرف شد. برگشت و از پشت لباس و یقه بچه‌هایش گرفت و یکی یکی هلشان داد توی کپر. زل زدم به کوه صورت پنجه‌ای. چقدر شبیه خودمان بود. همه چیز توی تلخی همیشگی‌اش دست و پا می‌زد که یک‌هو یک سیاهی پیچیده در غبار پیدایش شد. موهای دو طرف شقیقه‌هایش هم‌رنگ غبارها و شن‌های معلق توی هوا شده بود و خودش لاغر. نگاهم کرد. لبخند زدیم و بعد دوتایی دویدیم سمت سقف کپر دختر علی‌رحمت.

عروسِ تورنگ

اکرم (مکرمه) مولوردی / تهران

روزی که زلیخا عروسِ تورنگ شد؛ فکر نمی‌کرد روزهایی پیش بیاید که به‌خاطر عشق یک نفر، به باد صحرا هم حسادت بکند. شلاقِ باد به صورت خداداد می‌کوبد و موهای لخت و سیاهش را مثل یال اسب، روی پیشانی و چشم‌هایش می‌ریزد. خداداد، چرخ چاه را با دست‌های قدرتمند گرفته و چشم در چشم‌های درشت و سیاه زلیخا دوخته است. قلب زلیخا، مثل گنجشکِ اسیر در قفس، به قفسه سینه‌اش می‌کوبد. ملکه‌ی بی‌تاج، شق و رق روی کجاوه نشسته است و با دست استخوانی و انگشتان بلند روی دستِ زمخت و بزرگِ خداداد فشار می‌آورد. «چرا دلم آشوبه؟» خداداد، طُره‌ی بلند و سیاه زلیخا را لای انگشت‌ها می‌پیچد، بو می‌کند، می‌بوسد و انگار برکت خدا، روی چشم‌ها می‌گذارد. «دل منم پیش تو آروم می‌گیره، عشقه دیگه، دل شوره می‌یاره بی‌جهت، زهر شیرین می‌ریزه به جون آدم.» زلیخا، موهای ریخته روی صورت را زیر شال می‌برد. نگاهش را به صحرای بی‌آب و علف می‌دوزد. باد بعداز ظهر بیابان هم نتوانسته گرگرفتگی تنش را کم کند. شرم آمیخته با لذت صورتش را گلگون می‌کند. «کاش الان فردا بود!» خداداد، چانه‌ی زن را بین دو انگشت می‌گیرد و به طرف خودش برمی‌گرداند. «فردا که آفتاب دربیاد، می‌خندی که چقدر الکی می‌ترسیدی.» زلیخا، به آسمان نگاه می‌کند. آه می‌کشد. سر را پایین می‌آورد. به دیواره‌های قنات که پراز خراش بیل و کلنگ است چشم می‌دوزد. خداداد چرخ را آرام آرام می‌چرخاند و کجاوه‌ای را که با دو تکه چوب درست شده، پایین می‌فرستد. کجاوه به ته قنات می‌رسد. زلیخا بلند می‌شود. بالا، سر گرد و سیاه خداداد، از گردی سرچاه، دیده می‌شد. دل‌تنگش می‌شود. به یاد نمی‌آورد برای کسی اینطور دلتنگ شده‌باشد. شاید هم شده‌بوده، ولی یادش نمی‌آید. شاید فرصت نکرده دلتنگی کند. فتیله فانوس را بالامی‌کشد و کنار صورت نگه می‌دارد. دست تکان می‌دهد. «خیلی دوستت دارم خداداد!» صدا در راه‌های قنات می‌پیچد و چندبار برمی‌گردد و گونه‌ها را گل می‌اندازد. تا سه ماه پیش که خداداد را نمی‌شناخت این کلمات،

حتی به ذهنش هم خطور نمی‌کرد ولی حالا دارد فریادشان می‌زند. پابره‌نه و آرام، در آب روان قدم برمی‌دارد. به‌طرف سنگ بزرگ می‌رود. فانوس، مثل کرم شب تاب، نیم‌متر جلوتر را بیشتر نشان نمی‌دهد، سایه‌ی زن جلوتر، از آب رد می‌شود و روی دیواره و طاقی منحنی قنات، بزرگ و بزرگتر می‌شود. پاها در آب سرد گزگز می‌کند. خداداد گفت آب سرد شده است. اما گمان نمی‌کرد تا به این حد! آب مثل تکه‌های شکسته‌ی یخ، به پاها فرو می‌رود. چله‌ی سیاه زمستان هم آب به این سردی نبود. دوهفته‌ی گذشته، همه از گرمای آب شکایت داشتند. سر برآق سنگ سیاه، از گوشه‌ی دیوار پیدا می‌شود. هنوز تندی تپش قلبش از دوست دارمی که گفت، نیافتاده است. بعد از سال‌ها تنهایی و بی‌کسی، آن بالا، مردی به انتظارش نشسته است تا زلیخا را از آن خود کند. سوزش خوشایندی زیر پوستش می‌دود. مورچه‌هایی سودایی در رگ‌های تنش راه افتاده‌اند. دنیا دارد روی خوشش را نشان می‌دهد. تنها ترسش این است که کسی از نقشه‌شان خبردار شود. کفِ گردِ فانوس را روی سنگ می‌گذارد، شال بزرگ را از روی سر برمی‌دارد، شروع می‌کند لباس‌هایش را درآورد. با هر تکه‌ای که از بدن جدا می‌کند سرما به جانش می‌نشیند. نمی‌تواند دست از این کار بکشد. خداداد گفته است باید مثل همیشه رفتارش عادی باشد تا کسی شک نکند. دندان‌هایش به هم می‌خورد و مثل بیدِ میان باد، می‌لرزد. به دست‌ها و آغوش گرم خداداد فکر می‌کند تا گرما میان رگ‌هایش بیچد و تحمل سرمای طاقت‌فرسای آب را ممکن کند. برخلاف همیشه، آخرین تکه لباس زیرش را در نمی‌آورد. لرزان، میان آب روان می‌نشیند. آب تا روی سینه‌هایش را می‌گیرد. مَشَت‌ها را پُر آب می‌کند و روی شانه‌ها می‌ریزد. آب، مثل پیچک، از شانه‌ها می‌گذرد، دورسینه‌ها می‌چرخد، لای پاها می‌پیچد و مانند یک مرد او را در آغوش می‌کشد. این مرد مثل همیشه لطیف و آرام نیست. زن موها را جمع می‌کند. پشت سر سنجاق می‌زند. سردی آب، هر لحظه بیشتر می‌شود. دست‌ها را دور تن می‌پیچد و خودش را بغل کرد. توی آب موج می‌افتد و پایین موها را خیس کرد. زلیخا سر را برمی‌گرداند و با مَشَت روی آب می‌کوبد. «چکار می‌کنی؟ موهام رو خیس نکن سردمه! نه به آن دوهفته که داشتی از گرما جوش می‌آوردی نه به حالا که از سرما کم مونده چاقو دسته کنی!»

سه چهارسال پیش توی ده، شور و نشاط به پا شد. مردم در رفت و آمد بودند. صورت زلیخا از بندهای فیروزه بندان‌از سرخ و سفید شد. بزرگی و سیاهی چشم‌هایش از سرمه‌ی بادام سوخته، چند برابر شد. صدای فاطمه سلطان، همسایه دیوار به دیوارش، از جلوی در حیاط بلند شد. «آای فیروزه، دِ زود باش دیر شده!» فیروزه، گل ختمی قرمز را با آب دهان خیس کرد و روی لُپ‌های زلیخا کشید. «دندون سردل بگیر، این عروس باید نه تک باشه؟ این عروس تورنگه، کم کسی

که نیست!» آن روز، رفت و آمد به خانه‌ی زلیخا زیاد بود. طوری که خانه‌ی محقر و روبه ویرانی تا بحال به خودش ندیده بود. یکی لباس سفید آورد و یکی تور ته یخداش را امانت داد. زن کدخدا، انگشتر نقره به امانت فرستاد تا در آن شب تا زلیخا به دستش کند. زن خدایار، شبروهایش را که هنوز سه سالی نمی‌شد خریده بود، آورد تا موقع رفتن به سر قنات پایش کند. زن ملا هم چادر سفید عروسی دخترش را فرستاد. گفت مراقب باشند به خاربن‌های کنار قنات گیر نکنند. زلیخا حال عجیبی داشت. عروس می‌شد. از طرفی خوشحال بود چون دیگر هیچ مردی جرات نمی‌کرد نگاه چپ به او بیاندازد. ترس هم داشت چون باید هر پنجشنبه بعد از ظهر، ته چاه می‌رفت و خودش را به تورنگ می‌سپرد. صدای دهل و ساز و آواز از کوچه می‌رسید. زن کدخدا جلوی در اتاق زلیخا پیدایش شد. «فیروزه کارت تموم نشد؟ مردم توی کوچه پر شدن. ملا هم تازه رسید. د زود باش!» رو کرد به زلیخا. «یاد ندارم برای کسی اینطوری عروسی گرفته باشن.» صورت زلیخا از بندهای فیروزه می‌سوخت، دست روی صورت گذاشت. «برای من که نیست، برای خودشونه.» فیروزه، چادر سفید را روی سر زلیخا انداخت. «این مردا تا چیزی بهشون نرسه پا پیش نمی‌ذارن؟ همیشه همین بوده. وگرنه که الان باید دیرک خونه‌ت از طلا می‌شد.» زلیخا، به رفتن زن کدخدا نگاه کرد. صدایش را بالا برد. «رحم و انصاف مردم هم با رفتن یحیی رفت، نگاهشون عوض شد. باید به هر کس و ناکس جواب پس بدم، کجا می‌رم با کی حرف می‌زنم، چرا می‌خندم، چرا نگاهم پی کسی می‌ره؟!» دختر زلیخا، با صورت خیس عرق، لی لی کنان وارد اتاق شد. «مامان، مامان، روی سر خر گل گذاشتن.» زلیخا، لبه آستین بلند دختر را که می‌جوید از دهانش بیرون کشید. دندان‌های کوتاه و سیاه و جای خالی دندان شیرینی افتاده‌اش دیده شد. موهای سیاه و حالت‌دار دختر را با کش بست و خاک لباسش را تکاند. «از پیش خاله فیروزه دور نشو تا برگردم!»

با کمک کدخدا و چند نفر دیگر سوار قاطر شد. روی صورتش را با دستمال بزرگ ابریشمی که یادگار مادر فاطمه سلطان بود پوشانده بودند. عده‌ای از جوان‌ها دست در شانه یکدیگر انداخته و جلوی قاطر رقصیدند. عده‌ای از زن‌ها کمی آن طرف‌تر دستمال به دست، دور گرفتند. دختر زلیخا، قاطی بچه‌های دیگر دوید و نقل‌هایی را که زن کدخدا و زن ملا روی سر مادرش می‌ریختند جمع کرد. مردم روستا منتظر چنین جشنی بودند تا دلی از عزا دریاورند و شادی به پا کنند. هر کس خودش را سهیم می‌دانست. عروسی‌ای یاد ماندنی که دامادش، به درازای یک صحرا، لم داده بود و منتظر عرووش لحظه شماری می‌کرد.

آخرین باری را که در آغوش مردش خوابیده بود به یاد نداشت. سال‌ها گذشته بود. چندماه بعد از ازدواج، وقتی هنوز دخترش توی شکمش تکان هم نخورده بود. فقط خودش می‌دانست سرِ وعده‌اش گذشته است؛ فرصت نکرده بود به یحیی بگوید دارد پدر می‌شود. آن شب ده سال پیش، هنوز شام را آماده نکرده بود که خبر را آورده بودند. خبری که زندگی‌اش را به نابودی کشاند. دنیایش را تیره و تار کرد. سرِ یحیی، زیر تراکتور کدخدا رفته بود. له شده بود. مردم می‌گفتند این بچه سر پدرش را خورده است. بعد از ده سال، برایش فرصتی پیش آمده بود. دلش می‌خواست دست دختر را بگیرد و از آنجا برود.

دوباره موج کوچکی به پشت زلیخا می‌خورد. بالاتنه را از آب بیرون می‌آورد و کف هر دو دست را پارو وار توی آب، عقب جلو می‌کرد. «چه مرگت شده روز آخر؟ دارم یخ می‌زنم. بالا غیرتا بذار موهام خشک بمونه!» مشت را پُر می‌کند و می‌نوشد. «از اینجا برم، مهم نیست چی پشت سرم می‌گن. اونا که جای من نیستن، نمی‌دونن شب‌های زمستون لرزیدم و یک نفر نبود گرمم کنه. می‌رم. همینکه آخر و عاقبت بچه‌م، مثل من و مادرم نمی‌شه، برام بسه.»

قبل از اینکه زلیخا، زن تورنگ بشود، چندسالی بود قنات کم آب شده بود. مزرعه‌ها از بین رفته بودند. آب چاه‌ها خشک شده بود. درخت‌ها بار نمی‌دادند. عده‌ای کوچ کرده بودند. عده‌ای هم با سختی می‌گذراندند. کدخدا و چند مرد دیگر، در خانه زلیخا را زده بودند. به وحشت افتاده بود. مگر کاری کرده بود که به خانه‌اش هجوم آورده بودند؟ کدخدا تسبیح به دست، تکیه به دیوار کاه‌گلی، کلاه شاپو را بالاتر گذاشته بود. «از طرف ملا، پیغام آوردیم.» زلیخا، مثل اسپند روی آتش از جا پریده بود. «چند دفعه گفتم صیغه‌ش نمی‌شم. این رو چطوری حالیش کنم؟!» خدایار، عموی خداداد، پشت سرِ کدخدا ایستاده بود. هنوز خاک صحرا را روی موها و لباس‌هایش داشت. «این چه چرندیاته که می‌گی زن؟! ملا برای نجات روستا از خشکسالی، نشونت کرده. توکه نمی‌خواهی دخترت را تو فقر و فلاکت بزرگ کنی؟!» دختر گوشه حیاط نشسته بود و با عروسک پارچه‌ای بازی می‌کرد. با هر دو دست از زمین بلندش کرد، آورد جلوی مردها، گذاشتش روی زمین. «به‌خاطر همین بچه‌س که حرف و حدیث یه عده نسناس را تاب میارم. چرا راحت نمی‌ذارین؟!» کدخدا دو قدم جلو رفت. «قنات داره خشک می‌شه، ملا میگه، قنات نر شده، زن می‌خواهد تا پر آب بشه. باید یه بیوه‌ی جوان براش بگیریم.» زلیخا، دست دختر را گرفت، برد توی تک اتاقی که تیرهای سقفش شکم داده و کاه‌گل‌هایش ریخته بود. در اتاق را بست. برگشت طرف مردها. «عقلتون رو از دست دادین؟ باید زن چاه بشم؟ دیگه چی از آستین شما مردها بیرون میاد که نیومده؟! چرا هر سگی رو می‌زنن، جلوی خونه‌ی من، پیداش می‌شه؟!» خدایار

داد زد. «خجالت بکش زن! دهن نجست رو ببند!» زلیخا دست به کمر، صدایش را بالا برد. «من چکار به شما دارم؟ گناه منه که بیوه شدم؟ هر از خدا بی خبری از جاش پا می‌شه میاد سراغ من. بابا راحتم بذارین!» وقتی در خانه‌ی خرابش را روی کدخدا و بقیه کوبید، آن‌ها دست به دامن زن‌های ده شده بودند. فاطمه سلطان به او گفته بود: «زنی که بیوه بمونه یا دختری که از وقت عروسیش بگذره اگه بمیره، هیچوقت روی بهشت رو نمی‌بینه.» «می‌خوای یگی ننه‌م الان توی جهنمه؟ بعداز اونهمه بدبختی؟ کاش خدا، یه سر سوزن از اون بهشتش رو اینجا بهمون می‌داد!» صغری خوشگله، دستش را روی تاج خروسی که توی بغلش گرفته بود، کشیده و خندیده بود. دندان‌های یکی در میان زرد و سیاهش از لای لب‌های کلفتش بیرون زده بود. «این خروس رو می‌بینی؟ به ملا گفتم منمهم دلم می‌خواد برم بهشت. نمی‌خوام بعد اینهمه بدبختی، اون دنیام بشه آخرت یزید. منو به عقد این خروس درآورد.» «مطمئن باش ما بهشت برو نیستیم. گاهی فکری می‌شم نکنه اون دنیا هم یگن شما بدبخت بیچاره‌ها عادت به درد و عذاب دارین، بیابین جای بعضی‌ها که به سختی عادت ندارن، برید جهنم!» زن کدخدا گفته بود: «تمی‌بینی زن‌ها دیگه بهت کار نمی‌دن؟! جوون و خوشگلی، دلشون نمی‌خواد بری خونه‌هاشون جلوی شوهراشون کارکنی» «توی چشم شوهراشون خاک پر کنن!» کدخدا و بقیه قول داده بودند اگر قبول کند و زن تورنگ بشود؛ هر سال هر کدامشان از برداشت محصول‌شان سهمی به او بدهند. می‌توانست مازادش را به آسیابان بفروشد و مایحتاج دخترش را بخرد.

عقد زلیخا را، ملا، سر قنات، برای تورنگ خواند. زلیخا دیگر رسماً شوهر داشت. خوشحال بود. دیگر هیچ مردی حق نداشت توی دلش هم درباره او فکری بشود. وقتی برای اولین بار به ته چاه رسید، تمام وجودش را ترس گرفت. انتهای قنات در تاریکی فرو رفته بود. فتیله فانوس را تا می‌شد بالا کشید. سایه‌اش، همراه آب رونده مثل روح روی دیوار افتاد و هر لحظه بزرگتر شد. طاقی منحنی قنات باعث شد زلیخا سر را خم کند. سکوت و تاریکی به وحشتش انداخت. با صدای لرزان آرام زمزمه کرد. «مگه همیشه نمی‌گفتی به خاطر دخترت هرکاری می‌کنی؟ خب بسم‌الله. برو جلو! این فقط یه آب تنی ساده‌س. نترس زلیخا، تو به یه ده حریفی.» خواست با لباس توی آب بنشیند. ولی کدخدا تاکید کرده بود باید مثل عروس شب زفاف به رختخواب همسر برود. آب را به خودش راه بدهد. ملا هم گفته بود اگر مو به مو دستورات اجرا نشود تاثیری در کار نخواهد داشت. شالش را روی سنگ سیاه گذاشت و پیراهن سفید را از تن بیرون آورد. هر تکه از لباس را درآورد ایستاد و به همه جا نگاه کرد. به قول کدخدا باید می‌شد مثل کسی که از مادر زاده می‌شود.

نرسیده به انحنای اول قنات می‌نشیند. جایی که خدایار گفته است آب تا کمرش را هم نمی‌گیرد. ولی کدخدا گفته بود آب باید همه بدنش را بگیرد. باز چند مشت آب روی شانه‌ها می‌ریزد. کسی سنگ ریزه پرت می‌کند. سنگ به پشتش می‌خورد. وحشت وجودش را می‌گیرد. بلند می‌شد. پشت سر را نگاه می‌کند. چیزی نیست. کسی نیست. «کی اینجاست؟» صدا برمی‌گردد. «کی اینجاست؟ کی اینجاست؟» خودش را به سنگ بزرگ می‌رساند. تند تند لباس‌ها را می‌پوشد.

کدخدا آمده بود سر وقتش. از زنش شنیده بود که وقت بیرون آمدن زلیخا از چاه، دیده موهای زن خشک است. فریاد کدخدا به آسمان رفته بود. «کلک می‌زنی؟ نکنه لباستم در نیاوردی؟» زلیخا چندبار گفته بود یک کسی آن پایین هست. خدایار هم زیر بار این وهم، نرفته بود. «خود من گردن شکسته، همه راه‌ها رو نگاه کردم، تازه همه اون جوونایی که ممکنه شیطنت بکنن اینجا هستن!» چند نفر از مردها برای واریسی رفته بودند، برگشته بودند و گفتند کسی در قنات نیست. زلیخا، به ناچار راضی شد دوباره توی آب برود. لباس‌ها را از تن بیرون آورد. آرام توی آب خوابید. سر را هم زیر آب برد تا موهایش خیس شوند. آب قنات مثل ملافهای نازک آرام گذشت و روی تن زن موج‌های کوچکی انداخت. هفته بعد، وقتی توی آب نشست، یک چشم به آب داشت و چشم دیگر دور و بر را پایید. دلش گرفت. حرفهایی توی دلش سنگینی کرد. دنبال همصحبت بود. شروع کرد به حرف زدن. «می‌گن تو زن می‌خوای؟ می‌گن چون تنهایی داری خشک می‌شی. درسته، آدم که تنها باشه یواش یواش خشک می‌شه. منم دارم خشک می‌شم. نه پدری، نه مادری، نه شوهری. بی‌کس و کار. مردم نمی‌دونن چقد بده. آدم حتی اگه باهاشونم خوب نباشه. ولی ته دل، خیالش راحته کسی هست که شاید یه لحظه بهش فکر کنه.» آدن دم زلیخا احساس کرد چیزی دور کمرش پیچد. به بدن لخت خودش نگاه کرد، چیزی غیر از آب ندید. هول کرد. توی آب دراز کشید. سر را زیر آب برد. «بازم خیالاتی شدم.» هفته سوم وقتی سر قنات رسید. خدایار با صورت خندان به استقبالش آمد. «دیدي هیچ خرافات نبوده. ماشالله شوهرت جون گرفته!» زلیخا از شنیدن کلمه شوهر دلش گرفت. آن پایین نزدیک سنگ، احساس کرد آب مثل همیشه آرام نمی‌رود. بی‌تاب پیچ و تاب می‌خورد و موج‌های کوچکش را به بالا پرت می‌کند. توی آب نشست. «هالا، چی شده؟ شیلنگ تخته می‌ندازی؟ نکنه واقعا زن می‌خواستی؟» به گفته خدایار آب قنات هر هفته چند میل بالا می‌آمد. مردم و کدخدا خوشحال شده بود. زلیخا هر هفته میان آغوش آب با آب درد دل می‌کرد. «مادرم می‌گفت، بعضی‌ها خودشون خوابن ولی بختشون بیداره، بعضی‌هام مثل ما معلوم نیست کجا بختمون

خوابش برده، به دنیا که اومدم چند وقت بعد پدرم مرد. مادرم می گفت معلوم نشد از چی ولی یه شب تا صبح ناله کرد و صبح برا همیشه ناله اش قطع شد. من می مونم و مادرم. تقریباً هیچ کس و کاری توی روستا نداشتیم. مادرم تو خونه این و اون کار می کرد تا خرجمون رو دربیاره. پیشونی نوشت منم عین مادرم. فقیر بی کس! کسی نمی داشت پسرش بیاد خواستگاریم. همش دعا می کنم دخترم عین من و مادرم نشه.» آب آرام موج زد. از سر زلیخا گذشت. شانه زد لابه لای موهای زن، بالا و پایین رفت. با موج آرامش قطره های اشک او را با خودش برد. زلیخا از ته دل آه کشید. آب پر شده در دهان را قورت داد. لبخند زد. دستش را دور ساق پاهای تاشده گره کرد. سر را روی زانوهای گذاشت. «سیزده، چهارده ساله بودم یا کمتر یادم نیست، به قول مادر تازه استخوان ترکانده بودم، یه روز داشتم کنار چشمه، کمک مادرم لباس چرک های مردم، را می شستم. یحیی رو دیدم. اومده بود تنی به آب بزنه. قد بلند، چهارشانه، بر و رو سفید! موها قهوه ای روشن! یادم نیست من عاشق اون شدم یا اون عاشق من! فرداش اومد خواستگاری. قبول کردیم. عقد کردیم. رفتیم سرخونه و زندگی. نه نرفتم. اون اومد سر خونه و زندگی ما. چیزی نداشت. از یه روستای دیگه اومده بود. اونم هیچ کس و کاری نداشت. اومده بود روی تراکتور کدخدا کار کنه. تازه داشتیم برای خودمون وسایل جور می کردیم. می خواست یه کم کارش سبک شد سقف خونه رو درست کنه.» آه کشید. حرف زد. انگار کسی بهتر از تورنگ پیدا نکرده بود تا درد دل کند. کم کم هر اتفاقی در هفته می افتاد برای آب تعریف می کرد. بد. خوب. خنده دار. گریه آور، هرچیزی که روی دلش سنگینی می کرد! سال ها گذشت. آب قنات پرشد. مزرعه ها آب خوردند. گندم زارها بارور می شدند. درختان از زیادی میوه سرخم کردند. مردم خوشحال بودند. می گفتند از وقتی تورنگ زن گرفته، سخاوتمند شده و آب همه مزارع را می دهد. حتی درخت های بی صاحب هم از برکت تورنگ سیراب شده بودند. وقتی زن از ناراحتی هایش می گفت تورنگ آرام و بی صدا دورش می پیچید و موها و بدنش را نوازش می کرد. وقتی شاد بود و از شیرین کاری های دخترش حرف می زد. تورنگ جوان پرشوری می شد موج های بلند می انداخت و پشنگ های آب از روی دیواره ها به روی زلیخا پاشیده می شد. سه ماه پیش وقتی زلیخا به سرچاه رسید. جوانی آنجا ایستاده بود. «خدایار نیست؟»

جوان برگشت به طرف زلیخا. «عمو خدایار از خر افتاده و لگنش شکسته. من جاش اومدم.» آن پایین وقتی زلیخا، وقتی توی آب نشست، چند مشت آب به صورتش زد. از آب پرسید: «می دوستی لگن خدایار شکسته؟ حتماً حالا حالاها باید توی رختخوابش بمونه. پسر برادرش اومده جاش. اسمش خداداده، به چشم برادری خیلی خوشگله.» موجی بزرگ با شدت به پشتش

خورد. از جا پرید و با مشت به آب کوبید. «چی کار می کنی؟ ترسیدم.» چند موج محکم دیگر به پشتش کوبیده شد. قهقهه زد. «دیوانه‌ی حسود!» خودش را به آب سپرد. آب دور زن پیچید، چرخید و سر تا پای اندامش را به آغوش کشید.

زلیخا برگ گل ختمی را آب دهان زد و روی لب کشید. گردنبند دانه انار یادگار مادر را به گردن انداخت و گالش‌های امانتی فیروزه را به پا کرد. «نکنه، دلت رو سگ خور کردی؟» زلیخا، چشم غره‌ای به دخترش کرد. فیروزه داشت با گوله نخ و قلاب ور می‌رفت. «گالش‌هام پاره شده. توشون خاک پرمی‌شه، انگشت‌هام ترک خورده.» فیروزه خندید. «ننهش می‌گه توی شهر بنایی می‌کنه. عموش خوب بشه از اینجا می‌ره!» زلیخا، بی‌که جوابی به دخترش که قد کشیده بود و همه چیز را می‌فهمید بدهد شال بزرگش را روی سر انداخت و از خانه بیرون رفت. از کوچه‌های تنگ و باریک گذشت. مردان روستا، توی میدان‌گاهی، کنار دیوار رو به آفتاب نشسته بودند. با دیدن زلیخا از جا بلند شده و با نگاهشان تا وقتی که از نظر ناپدید شود بدرقه کردند. خدایار کنار دهانه ایستاده بود. «چه زود اومدی؟!» زن خجالت کشید. نمی‌دانست چه مرگش شده. پیش از آن از سرما می‌لرزید ولی آن وقت با وجود باد شدید، گر گرفت. پایین رفت و توی آب نشست. «تا حالا چایی اینقدر بهم نچسبیده بود. تا می‌رسم سرچاه چاییش آماده است. خوش طعم، خوش عطره!» چند هفته بعد زلیخا سکوت کرد. حرف نزد. موج‌ها به پشتش کوبیده شدند هیچ عکس‌العملی نشان نداد. موج بلند روی سرش ریخت. مشت بی‌رمقی به آب کوبید. «احمق ولم کن. حوصله شوخی ندارم!» آب آرام گرفت. به راه خودش ادامه داد. زلیخا دست‌ها را دور ساق پاها گره کرد و زانوهای را به سینه چسباند. «می‌دونم چه مرگم شده. یه مار دور قلبم چنبه زده و نمی‌ذاره نفس بکشم!» آب همچنان آرام رفت. «ننه خداداد رفته خواستگاری دختر کدخدا. تمام شب رو نخوابیدم. به نظرت چی می‌شه؟ اگه دختره بیاد اذیتش کنه چی؟ دختر کدخدا رو می‌شناسم. خونه‌شون کار کردم، می‌دونم چه گنده دماغیه.»

صدای مردم روستا بخاطر گرمی آب در آمده بود. هرکسی چیزی می‌گفت. کدخدا و بزرگان ده همگی متفق القول بودند که تابه‌حال آب را اینطور گرم ندیده‌اند. بعضی می‌گفتند نکند آتشفشانی زیر این قنات باشد. نکند فوران کند! سه هفته قبل از گرم شدن آب، زلیخا برای تورنگ تعریف کرده بود خداداد به مادرش گفته فقط زلیخا را دوست دارد و غیر از او با هیچ دختری ازدواج نخواهد کرد. مادر خداداد به خانه زلیخا رفت تهدید کرد. اگر دست از سر پسرش برندارد روزگارش را سیاه خواهد کرد. نگاه روستایی‌ها به زلیخا عوض شد. ملا پیغام فرستاد کار زلیخا خیانت به همسر تورنگ است. کدخدا و چند مرد دیگر به خانه‌اش رفتند. کلی سرزنش

کردند. زلیخا با اشک و آه از خداداد خواست او را فراموش کند. ولی خداداد قول داد بود مشکل را حل کند.

زلیخا دوباره همه چیز را در فضای پر از وهم بلند بلند تعریف می‌کند. «بناست، وقتی کارش رو توی شهر آماده کرد من و دخترم توی تاریکی شب بریم سرجاده. با ماشین دوستش میاد و مارو با خودش می‌بره.» و دنبال این اقرار، کلی درد و دل که خیال عشق خداداد، شبهایش را ساخته، او را تا عرش برده، امید در دلش جوانه زده، رهایی را تا پشت در خانه‌اش آورده، او و دخترش را برای همیشه از رنج نجات داده و ... بالاخره از جا بلند می‌شود. از سرمای سرزده‌ی امروز آب، هنوز دندان‌هایش به هم می‌خورد. «خداااااااا!» دو قدم جلو می‌رود. قلوه سنگ‌های زیر پایش روی هم می‌غلطند. نمی‌تواند تعادلش را حفظ کند. به پهلوی تکه سنگ تیزی می‌افتد. رد خون بلافاصله روی آب راه می‌افتد. دست به پهلوی می‌کشد. کفلش هم می‌سوزد. خونابه روی دست را در نور کمرق فانوس می‌بیند. بلند می‌شود. باید به طرف سنگ بزرگ برود. موج بزرگی، از پشت به او می‌خورد و پرتش می‌کند. سر زن به سنگ بزرگ سیاه می‌خورد و مجسمه‌اش می‌شکند. رد خون روی صورتش می‌ریزد. شور است انگار آهن زنگ‌زده توی دهانش ریخته. آب سرد، خونریزی، کوفتگی، ضعف! خون تا انحنای راه قنات کم‌کم در آب حل می‌شود و هیچ ردی به جا نمی‌ماند. گوشه‌ی برجسته‌ی سنگ را با دو دست می‌گیرد. خودش را کمی بالا می‌کشد. باور نمی‌کند تکیه‌گاهش به این راحتی تکان بخورد، جا کن بشود! سنگ بزرگ، مثل کوه تُرد اُبرفتی می‌غلطد، تکه تکه فرو می‌ریزد و زن را به زیر آب می‌برد. زلیخا، ناباور مثل حشرهای بی‌اراده، اسیر در لیوانی آب، دست و پا می‌زند. خودش را بالا می‌کشد. سر را از آب بیرون می‌آورد. فرصت نمی‌کند نفس فروخورده را بیرون بدهد. موج بزرگ بعدی مثل بهمن روی سرش می‌ریزد و او را با خودش پایین می‌کشد. چهره دخترش تمام چیزبست که در غرقاب می‌بیند. دست و پا می‌زند. سر را از آب بیرون می‌آورد. بی‌رمق دهان را باز می‌کرد تا فریاد بکشد، کمک بخواهد، که موج شبیه مشتی بزرگ گلوله می‌شود و به دهانش کوبیده می‌شود. درد، ترس و ناتوانی! تلاش می‌کند نفسش را بیرون بدهد ولی چیزی دهان و بینی را گرفته است. آب فشار زیادی به سینه‌اش می‌آورد و دردی کشنده به قلبش می‌دهد. چشم‌ها زیر آب باز مانده است. نور فانوس هر لحظه کم‌سوتر می‌شود. صدای زن کدخدا توی سرش می‌پیچد: «ملا گفته قناته که قناته. مگه با خودش طلاق بگیره؟! وقتی زن یکی می‌شی، یعنی باید با رخت سفید بری با کفن سفید برگردی.»

غراب جندون

مهسا امین / هرمزگان / بندر عباس

ماجرای مهندس اسعد را که شنیده‌ای؟ عین‌اش سرِ غیوب آمد. حالا البته این ماجرا با متر و معیارِ خیلی‌ها جور نیست. به قولِ خودشان به ظرفِ عقلِ سلیم‌شان در نمی‌آید، اما همین است که هست. چه نگاهِ عاقلِ اندرِ سفیه بکنند چه نه توفیری ندارد: غرابِ جندون پای غیوب را کند. غیوب که آمد اینجا، رونق هم باهاش آمد. داد یک قسمت‌های دریا را بخشکانند تا ساحل پهن‌تر بردارد. می‌خواست برِ خیابانِ مجتمع تجاری بسازد و عقب‌ترش مزرعه‌ی پرورش میگو. شش ماهی که از شروع کار گذشت رندیشان را بیل‌بورد کرد داد زدند چند جای شهر و یکی از آن روزشمارهای برگردانِ ۳۶۵ روز که سرِ سال عددش صفر می‌شود هم نصب کرد اول جاده ساحلی؛ که ای کاش نمی‌کرد! تا قبل‌ترش کسی سر در نمی‌آورد این خاک و شن‌ها برای چیست. جلوی چشم‌شان بود اما حالی‌شان نه! عددِ روزشمار به ۳۵۹ نرسیده یک مُشت میرزا کوچک‌خان ریختند اینجا. با پلاکارد و نقاب و ادا و اطوار. یکی‌شان یک کله‌ی بزرگ میگو گذاشته بود سرش و هر وَر که می‌چرخید شاخک‌هایش به هوا شَلّاق می‌زد. عبدل‌لودر از اتاقکِ لودرش دست دراز کرده بود شاخک‌اش را گرفته بود و می‌کشید و پسرِ توی آن کلاه حالی‌اش نمی‌شد به چی گیر کرده. دور خودش می‌چرخید اما دست از آرمانش نمی‌کشید و کلاه‌ه را بر نمی‌داشت. یادش بخیر. شب‌اش توی کانکس که شام را آوردند و غذا دو پیازه‌ی میگو بود چقدر با غیوب خندیدیم. خوب که سیرخند شدیم غیوب گفت پیرزنِ قبل‌بنده که برقع سرخ داشته مثلِ تیر آمده توی سینه‌اش و همانطور که انگشتش را بین آسمان و دریا می‌تکانده حواله‌اش کرده به... سر در نیاورده بود پیرزنه چه گفته! لهجه‌اش غلیظ بوده و غیوب نفهمیده. من پیرزنه را یادم نبود. ندیده بودمش.

فردایش آفتاب زنده زنگ زد گفت دارد می‌رود سازمان حفاظت از محیط‌زیست تا یادآوری-
شان کند مجوز دارد و واشان دارد که سروصدا را بخوابانند. این‌طور از پا نمی‌نشست این آدم!

انگار مهندس اسعد را قالب تن اش کرده باشند! حتی اول صحبتی دوبار پشتِ هم صدایش زد
اسعد که بحمدالله او نشنید و من هم فی الفور تف انداختم به خاک. خواستم حرف و طالع را
بچرخانم، زبانم سوخت و گفتم یک مدت برود کیش، قشم، برود دبی برگردد تا من نم نمک
کارها را از سر بگیرم. دبی را که گفتم انگار کبریت بکشی به بنزینهای قاچاق ول داده شده به
آب. یک دریا آتش شد. تنوره کشید که: آها.. همین امارت.. مگر جایجا جزیره‌ی مصنوعی نساخته
بی‌پیر؟ یا آن قطر که همینطور یکریز دارد خاک خودش را می‌دواند توی آب؟! آنوقت ما چی؟!
دست گذاشته‌ایم روی دست تا عربها بیایند حقمان را بکشند بالا و یک پیک عرق خرما هم
روش. بعد حرف استان دوازدهم هلند را پیش کشید که الله‌وکیلی قند توی دلم آب شد. نگو آن
هم همینطوری بوده. ریز ریز خاک برده‌اند تپانده‌اند توی دریا و یک استان گذاشته‌اند روی یازده
استان قبلی‌شان؛ که یعنی هیچ بعید نیست از دلش یک آژاکس آمستردام در بیاید و دو سه تا
رودگلیت و فان باستنِ دیگر هم روش. اینها را که به غیوب گفتم کیفش کوک شد. گفت "آ
قربان آدم چیزفهم."

پیش چشمم می‌دیدم که بعد از زدن این حرف آروغش را برگردانده توی حلق و شکم ورآمده
از آبجوخوری‌هاش را داده تو و دستی هم کشیده به صورتِ برنزه‌ی نرمش. یکی از عادت‌های
دیگرِ آن‌وقت‌هاش که حالا از سرش افتاده این بود که وقتی توی حرف سکوت می‌افتاد، محض
خاطرجمعی، انگشت شست و اشاره‌اش را می‌برد به گره کراواتش که ببیند وقتی حرف می‌زده
سر جای بایدهش بوده یا نه! اینطور جوان شخیص و دقیقی بود غیوب.

زورش اما به سنگ‌اندازیِ ان‌جی‌اُها نچریید. حتی یک روز تا زانو رفت وسط گند و لجن
کِشندهای قرمز _ که البته دسترنجِ مهندس اسعد و شهرداری‌چی‌ها بود _ ایستاد و هوار کشید
که بابا! دارد به‌ازایِ ویرانیِ زیستگاهِ میگوها مزرعه میگو می‌زند دیگر! بعد هم به کنایه دستی
چرخاند و گفت اصلاً کدام زیستگاه؟! مگر توی این کثافت می‌شود زاد و ولد کرد؟! از ته سر
فریاد کشید که هرچه می‌کُند برای رفاهِ خودِ این مردم است و دارد از جانش می‌گذارد برای
بومی‌ها و چه و چه، اما به خرجشان نرفت که نرفت. غیوبِ سمنانی جنوب‌نیده‌ی چه می‌دانست
چطور باید با مردمِ اینجا تا کند؟! به ماه نکشیده دست و پای او و بندوبساطش را جمع کردند و
سازمان محیط‌زیست هم یک جریمه‌ی سنگین گذاشت تنگش! پشت‌مان را بدجور خالی کرد
ناکس. من خودم بعدها فهمیدم شن و ماسه‌ها مان ریشه‌ی درختانِ حراً را خشکانده؛ اما خب که
چه؟ این همه سال امثالِ مهندس اسعد با آن همه پساب و فاضلابی که ول کرد توی خلیج را رها

کرده بودند و حالا تور بی روزی‌شان را میزان کرده بودند روی سر ما! آخ که اگر گذاشته بودند این کار به سرانجام برسد... شک ندارم که دریا را هم خوش می‌آمد.

غیوب اول‌اش توی روی واقعیت درآمد. پُرساں پرساں دفتر آن کارشکن‌ها را پیدا کرد و رفت خط‌ونشان کشید که حساب‌شان را می‌گذارد کف دستشان و چه و چه. عزمش هم جزم بود اگر پای این دختره‌ی جادوگر به ماجرا باز نمی‌شد! دختره چندیاری شام و نهار و کوفت و زهرمار دعوتش کرد و آنقدر زیر گوش‌اش این چرت‌وپرت‌های محیط‌زیستی را خواند که غیوب مثل جوراب این رو به آن رو شد. هر حرفی که دختره می‌زد انگار کُن که وحی منزل! نه که فکر کنی دختره چیزی داشت نه...! نه بر و روی... نه قد و قواره‌ای... چطور غیوب جلوش وا داد نمی‌دانم! من خودم دیگر از یک‌جایی لب به غذاهایی که می‌پخت و همراه غیوب می‌کرد نمی‌زدم. کم کم غیوب طرح‌وبرنامه‌هاش را رها کرد و رفت توی دار و دسته‌ی همان‌ها شد وردستِ دختره که گویا سرکرده‌شان هم بود. چه پول‌ها که نریخت توی حساب بانکی چاه ویل‌شان! خرچنگی شده بود که چنگک‌اش را به جای اشتباهی گیرانده.

این جریانات که می‌گویم مالی دو سال پیشتر است. گذشت و گذشت تا جمعه روزی، اوایل بهار که روزشمارِ تابلو روی دوازده ایستاده بود و هوا دم نداشت، غیوب و دختره پا می‌شوند بروند غواصی. آنجا که گفتیم عیناً مهندس اسعد برای همین است! یک قایق موتوری کرایه می‌کند و با ناخدای بچه‌سال سیاه‌سوخته‌اش راهی دریا می‌شوند. از راهی شدنشان خیلی نگذشته بوده که یک‌هو دنیا سیاه می‌شود و ناخدای دوزاری قایق بنا می‌گذارد به جیغ کشیدن: "غراب چندان.. غراب چندان..". غیوب که زبان نمی‌فهمیده همین‌طور مانده بوده مات! تا اینکه پسر، صورتِ رنگ‌پریده و لب‌های سفیدش را بر می‌گرداند سمت غیوب، یک لب‌خندِ قالب‌تهی‌کن تحویل‌اش می‌دهد و شیرجه می‌زند توی آب. بنده خدا غیوب! تا بیاید بفهمد دنیا دست کیست قایق‌شان هم چپه می‌شود. غیوب اینجابه‌ایش را توی گیجی بوده و لابلای شتاب‌زدگی و گم و گوریده‌گی دست و پاهاش، اما شیخ کشتی چراغانی‌شده‌ای را از همان زیر آب دیده. غیوب به خودش که می‌آید می‌بیند یک دستش را دور کمر دختره‌ی نیمه‌جان حلقه کرده و آن‌یکی بازو‌ش را انداخته روی بدن‌های قایق دمر و دارد با موج‌های بزرگ بالا و پایین می‌رود و از آن ناخدای حیفِ نان هم خبری نیست. هی سر می‌چرخانده دور و بر. می‌خواسته برای کشتی‌ای که دیده بوده دست تکان بدهد که می‌بیند هر ورش تا چشم کار می‌کند کوه موج است و سیاهی. توی دل‌اش خالی می‌شود؛ همانقدری که در چهل سال زندگی‌اش قرص بود. ترس و خوره‌ی "حالا چه کنم" می‌افتد به جان‌ش. از بازوی دختره خون می‌آمده و شُرّه می‌کرده توی آب و غیوب هم از مُردنی

شدن دختره ترسیده. جوان مردم! هروقت که اینها را برام می‌گوید دست‌هاش رعشه بر می‌دارد. غیوب بی‌معطلی دلش را یک‌دل می‌کند و می‌زند به آب. اینجا همان جایی‌ست که بعضی‌ها بهانه می‌آورند که دروغ است و اراجیف گفته و نمی‌دانم چه. اگر فقط دو بار با غیوب دم‌خور می‌شدند می‌فهمیدند غیر از این از او بر نمی‌آمد. شما اسم واقعی‌اش را ببین: اسم‌اش بود "یارا غیور"! بهش می‌آمد ماشالله. برازنده‌اش بود؛ اما راستش توی دهنم نمی‌چرخید. از همان اول‌های هم - سفره شدنمان صدایش کردم غیوب.. اسم یک‌چور تندبادِ جاندارِ پدر و مادر دار است که دریا و خشکی ازش حساب می‌برد. به آنی می‌وزد و می‌رود و فرو می‌نشیند. گاهی که فکر می‌کنم شاید طالع اسمی که رویش گذاشتم افتاد روی این آدم خواب از سرم می‌رود.

خلاصه که دختره‌ی وبالی گردن را بغل می‌گیرد و شنا می‌کند سمت ساحل که وقتی با موجی بالا می‌رفته خطش را می‌دیده. وانفسایی بوده. تندباد می‌وزیده و انگار ساحل از غیوب می‌گریخته. کمی که می‌رود باران هم می‌گیرد. غیوب ولی وا نداده. خوفش را با تلخی آب قورت می‌داده و می‌رفته. توی شجاعت و دلیری حرف ندارد این آدم. همان‌وقتها دختره به هوش می‌آید و شروع می‌کند به جیغ کشیدن و لنگ و لگد انداختن و با وجود جلیقه‌های نجات می‌کشانداشان زیر آب. آنجا.. برای بار دوم، کشتیه که آن‌وقتها نمی‌دانسته غراب جندون است به چشمش می‌آید.

با هر بدبختی‌ای که شده، بر می‌گردند روی آب و غیوب دو تا سیلی جانانه به دختره می‌زند. نه از سر خشم، که جان غیوب برایش در می‌رفت؛ فقط برای آنکه هوش و حواسش بیاید سر جاش. بعد هم وسط آن قیامت که صدا به صدا نمی‌رسیده با نعره و فریاد شیرفهم‌اش می‌کند غیوب را سفت بچسبد و پا بزند.

هزار بار هم که پای درد دل غیوب بنشینم از اینجا به بعد حرف‌هاش هذیانی‌ست و پس و پیش ماجراها چندان معلوم نمی‌کند، اما چیزی که من دستگیرم شده این است که یک‌باره دنیا می‌ایستد! یکهو باد فرو می‌کشد و جایی وسط ابرها حفره‌ای باز می‌شود و شعاع نور می‌افتد روی یک گله از آب. عدل همانجایی که غراب جن‌دون باز رخ نشان داده بوده! غیوب که دستپاچه شده بوده، همین‌که بر می‌گردد بپرسد دختره هم کشتی را می‌بیند یا نه کشیده می‌شود زیر. همین‌طور نمره و قُل‌قُل و حباب از دهانش فوران می‌کرده بیرون. شروع می‌کند دور خودش تابیدن. وحشت و خون و درد دریا را می‌گیرد. یک قیامت واقعی. وسط آن مهلکه چشمش می‌افتد به دختره که پای کنده‌ی غیوب را توی دست‌هاش گرفته بوده و داشته شنا می‌کرده به

قعر تاریکِ آب! فکرش را بکن! موهای کوتاهِ خرمايي دختره سیاه شده بوده و بلند و موج! روی صورت‌اش هم یک برقع سرخ!

غیوب را نمی‌دانم چقدر بعد، یک لنج ماهی‌گیری، نیمه‌جان و دمِ مرگ از آب گرفت. شانسى که سالِ پیش‌اش مهندس اسعدِ بی‌نوا نیاورد. جنازه‌ی او را هم مثل جسدِ بادکرده‌ی دختر، یکی دو روز بعد آب آورد به ساحل. معلوم شد که کوسه بهشان حمله کرده. حالا البته این چیزی است که بقیه می‌گویند، این حرف‌ها انگار به عقلِ سلیم‌شان بیشتر در می‌آید، اما اگر از من بپرسی، حرفم همان است که از اول بود: غراب جندون بود که پای غیوب را کند.

عتیق

عماد عبادی / شاهرود

عتیق در زندگی ما نبود، وجود نداشت، ناپیدا بود. یک‌هو آمد. از باغ عمویم پیدایش شد. آمده بود زردآلو چینی. بعد چاه خانه‌ی پدری را کند. تیغه‌ی انباری و آشپزخانه‌ی خانه‌ی عمه‌جان را چید و همین‌طور برای هر کاری اسم عتیق این‌قدر تکرار شد که کم‌کم حضورش حک شد در تک‌تک لحظه‌های خانواده‌ما. تا وقتی شهرستان بودم عتیق را زیاد می‌دیدم. اغلب باهم بودیم. پدرم اول دوچرخه‌اش را به او داد. عتیق خیلی باحوصله دور بدنه و فرمانش را نوار کشی کرد. شلال‌های سبز و قرمز از انتهای دسته‌فرمان در باد می‌رقصیدند. دینام را نمی‌دانیم از کجا پیدا کرده بود و بسته بود به چرخ جلو و صدای زنگ در کوچه هشت‌متری یعنی عتیق آمد. بیشتر وقت‌ها ترک دوچرخه می‌نشستم و عتیق مرا تا مدرسه می‌رساند. می‌گفت برادرهایش هم سن من هستند و خیلی سال است که آن‌ها را ندیده.

چارچوب درهای چوبی خانه را که موریانه زد سروکله عتیق با چند کارگر دیگر پیدا شد، دستار بر سر و تیشه بر دست. وضو گرفتند و صلوات فرستادند و کار شروع شد. چنان می‌کوفتند بر دیوارها که گویی می‌خواهند بنیان زمین را برکنند. پدر سفارش در و پنجره پروفیل داده بود. عتیق تا شنید همان پای در نشست. عرقش را با پر دستارش گرفت. «نکنید آقا!» نه پدر و نه ما نفهمیدیم چه می‌گوید. محزون شده بود. «چوب نفس دارد، زندگی دارد، به خانه روح می‌دهد اما آهن سرد است، شمشیر از آهن است، تفنگ از آهن است.» زارزار گریه کرد. مادر حرف عتیق را تأیید کرد. نظر پدر عوض شد. وقتی سفارش در و پنجره‌های چوبی رسید عتیق سر از پا نمی‌شناخت. چنان دست به زهوارها و لت‌ها می‌سایید که گویی برگ گلی را نوازش می‌کند یا گل‌سرخی را بر گیسوان معشوق می‌بوید. وقتی پدر حافظ می‌خواند عتیق چهارزانو پایین ایوان می‌نشست و چشم می‌دوخت به دهان پدر. لب و دهانش می‌جنبید و انگار می‌خواست همه را از بر کند. وقتی برایش حافظ خریدم، کتاب را بوسید و من را بغل کرد. به پدرم گفت: «شهر روز

برادرم!» و بعد خواند: «عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار عهد با پیمانۀ بندم شرط با ساغر کنم»

یک بار خواستیم گوسفندی را برای بهبودی مادر قربانی کنیم. عتیق تیغه کارد بر دهان، حیوان را روبه قبله خواباند و آب داد. بعد اشک ریخت و کارد بر گلوئی گوسفند کشید. هر بار قربانی داشتیم عتیق تا مدت ها گوشت نمی خورد. به من می گفت: «ما حیوان را حلال می کنیم، حیوان چطور؟ ما را حلال می کند؟» باغچه را چه باحوصله مرزبندی می کرد. سر هر کنجش خرزهره کاشته بود. «خرزهره مار و عقرب و رتیل را از اهل خانه دور می کند.» دائم دست به تنه و برگ درخت ها می کشید. اگر دانه انار یا انگوری به دهان می برد چشم ها را می بست و لذت چشیدن در صورتش پیدا می شد. «اگر خوب دقت کنی همه میوه ها مزه ی خاک می دهند، خاک نجیب هزار ساله.» پدر می گفت: «سرشت پاکی دارد این جوان!» عکس زرد و رنگ و رو رفته ای از مادر و برادرهایش به دستش رسیده بود که جایش توی جیب چپ پیراهنش بود. وقتی با یکی قول و قرار می بست به جیبش می زد. «به جان همه شان می خوام دنیاش نباشه اگه دروغ بگم.» مادرم می گفت: «فرزند صالح یعنی عتیق.»

یک سال با پدر و عموها مردانه رفتیم دریا، عتیق توی آب نیامد. ترسیده بود یا نمی خواست، معلوم نبود. لب ساحل ایستاده بود و تا مدت ها کشتی های دور لنگر انداخته را نگاه می کرد. «پدرم آن ها را ساخته.» گاهی به آدم ها و جست و خیزشان خیره می شد، به تن پرموی مردان و پاهای لاغر و خیس بچه ها. بعد از ناهار دیدمش که باز رفت لب دریا. کمی خیره شد به موجک های کف آلود پرفت و آمد. بعد وضو گرفت و نماز خواند. روبه دریا نه روبه قبله. بعد آرام آرام پا سُراند به آب و دریا. بالباس رفت تا فقط کله اش دیده شد. پدر را صدا زدم و هر دو دویدیم به سمت دریا و صدایش زدیم. عتیق پشت به ساحل بود و کله اش مثل توپی سیاه در آب شناور بود. برگشت به سمت ما و بعد یک دفعه فرورفت در آب. ترسیده و حیران بودیم. چند ثانیه بعد عتیق بالا آمد و دوباره فرورفت در آب و بار سوم طولانی تر از قبل. بعد سلاسه سلاسه آمد به سمت ما. صورتش پر خنده بود. نگاهش مثل ماهیگیر راضی از صید. پدر با آنکه عصبانی بود چیزی نگفت. «مادر و برادرهایم را دیدم توی لنج از کویت برگشته بودند.» من گفتم: «اما اینجا دریای شمال!» بی اعتنا اما خوشحال بود. «برادرهایم چه بزرگ شده اند. مادرم ازدواج نکرده، النگوهایش زیاد نشده» و باز ایستاد به نماز. این بار روبه قبله.

بعد از سفر، عتیق همه اش حرف مادر و برادرهایش را می زد. برای همه تعریف می کرد بعد از مرگ پدر، همگی آمده بودند به ایران. اول مشهد بعد زاهدان، بندرعباس و بندر شعیبه.

عکسی از پدرش که واضح نبود نشان می‌داد که در میان انبوه کارگران کشتی‌سازی کراچی، لاغر و تکیده و لُنگ پیچیده روی ریسمان کلفت حلقه‌زده‌ای نشسته بود و عرق چین سفید بر سر داشت و چپق می‌کشید. «استاد ایوب بزرگ!» بعد عکس را می‌بوسید و در جیب پیراهنش جا می‌داد. «پدرم همیشه می‌گفت دریا آدم را بزرگ می‌کند، شهر آدم را کوچک. می‌گفت آدم‌ها لب دریا مهربان‌ترند.» و از پدرش می‌گفت که همیشه با آن‌ها بازی می‌کرده و کارگرا چقدر دوستش می‌داشتند. «دوست داشتن دلیل نمی‌خواهد. آفتاب و دریا همه را دوست دارند، دلیل دارند؟»

یک سال بعد باز یکی از همشهری‌هایش عکس و نامه‌ای از خانواده‌اش آورد. عتیق سر از پا نمی‌شناخت. عکس را به من نشان داد، فقط یک نگاه. زنی برق‌پوش نشسته روی صندلی و دو پسر ده‌دوازده‌ساله در طرفینش. «مادرم خیلی مرد است. پای حرفش ایستاده. هنوز شوهر نکرده.»

- از کجا می‌دانی؟ خودش نوشته؟

- نه! الگوهایش زیاد نشده.

یک روز کژدمی پای عتیق را گزید. پدر خواست کژدم را بکشد. «نه آقا، این حیوان از طرف خدا مأمور است. کاری به کارش نداشته باشید!» مادر برایش ضمد درست کرد. عتیق گوشه چادر مادر را می‌بوسید و برچشم می‌گذاشت. همان شب عتیق به من گفت: «می‌دانی شهروز جان، امروز که آقا را با ماشین نو دیدم، گفتم خدایا پس کی یکی از این‌ها را به من عطا می‌کنی؟» بعد سرش را پایین انداخت. «می‌دانم، وقتش نبود، تنبیه شدم.» بالاخره پدر توی کارگاه چوب‌بری یکی از دوستانش برای عتیق، کار دائم پیدا کرد. عتیق همان‌جا توی اتاقک چوبی نگهبانی می‌خوابید. هرروز صبح نان تازه می‌آورد در خانه. «به شکرانه‌ی نعمت رسیده، هرروز صبح، دو رکعت نماز برای آقا می‌خوانم. مرد بزرگی است آقا. قدرش را بدانید!» گاهی برگشتنا از مدرسه سری به کارگاه می‌زدیم. عتیق را می‌دیدم که دستار بر سر، الواری را رنده می‌کند یا با مقار، تن چوب سپیداری را قلوه‌کن. «می‌خواهم مثل ایوب بزرگ کشتی‌ساز شوم.» می‌خندیدیم. «اینجا که کشتی نمی‌سازند!» «من می‌سازم. کشتی نوح می‌سازم. بعد باهم می‌رویم و مادر و برادرهایم را پیدا می‌کنیم.» برای مادرش کاسه، ملاقه و تسبیح چوبی ساخته بود. برای برادرهایش دوتار و پرنده چوبی. «ساختن این‌ها را از کجا یاد گرفتی عتیق؟» «گر عشق حرم باشد سهل است بیابان‌ها.» خواندن بلد بود اما نوشتن نمی‌دانست. یک‌بار خواست برایش نامه بنویسم. نامه یکسره قربان صدقه رفتن مادر و برادرهایش بود. عکس من و خودش را برایشان فرستاد. «زیرش بنویس من و برادرم شهروز!»

دانشگاه که قبول شدم با پدر تا ترمینال آمد. چمدان‌ها را توی صندوق اتوبوس گذاشت پاکت سربسته‌ای به دستم داد. «توی ماشین بازش کن!» بعد بغلم کرد. «به سلامت، بوعلی سینای جوان!» در راه، لفافه را باز کردم بوی چوب به جانم ریخت. آینه‌ی گرد کنده‌کاری شده و شانه چوبی دندان‌ه ریز. پشت آینه حک شده بود/وقایع خوش آن بود که با دوست به سر رفت. تا همین امروز آن‌ها را از خودم جدا نکردم. عتیق شعر می‌خوانده و سمباده می‌زده لابد و این گردی آینه هربار او را به خود می‌رسانده است. گاهی نوک انگشت به دندان‌های ریز شانه می‌کشم و موسیقی روشن عجیبی در گوشم می‌نشیند. با دوستان که از عتیق صحبت می‌کنم باورشان نمی‌شود که چنین آدمی وجود دارد. آن‌ها اسمش را گذاشته‌اند مرد باستانی.

دیگر عتیق را کمتر می‌دیدم. یک‌بار پدر گفت انگشتان عتیق را از برق گرفته. تلفنی باهاش صحبت کردم. «طوری نیست شهروز جان، امتحان الهی بود به خیر گذشت.» یکی دو سال بعد مادرم دختری برای عتیق نشان کرد به اسم نجیبه. عتیق حالا سرکارگر شده بود و با کمک پدرم توانسته بود خانه کوچکی در محله‌های پایین شهر اجاره کند. وقتی دیدمش گفت: «با نجیبه داریم پول جمع می‌کنیم تا برویم کویت پیش مادر و برادرهایم.» آن‌طور که مادرم می‌گفت نجیبه دختری کاری و هنرمند بود. قالی‌بافی و منجوق‌دوزی می‌کرد و نقش قالی می‌کشید. فردای روزی که عتیق ماشین خرید، با نجیبه و سه پسرش برای همیشه از شهرستان رفتند. پدرم بی‌قرار بود و مادرم بی‌تابی و گریه می‌کرد. می‌گفت: «از درودبوار این خانه صدای عتیق شنیده می‌شود.» حق داشت مادرم. عتیق همه‌جا از خود نشانی باقی گذاشته بود. برای حیاطمان تخت چوبی بزرگی ساخته بود. نرده‌ها را رنگ زده بود. سینی چوبی چای خوش‌نقش‌ونگاری برای مادر ساخته بود که دورتادورش مرغ دریایی حک شده بود. جاکفشی روی ایوان و کمد کتاب‌هایم هنر دست عتیق بود. بعلاوه نجیبه، قالی طرح سالاری نه متری بافته بود که مادر آن را در اتاق مهمانی پهن کرده بود. از همه‌ی این‌ها مهم‌تر دوچرخه‌ی نواریبیچ عتیق بود که زیر سایه‌ی چفته‌ها هر لحظه مرد باستانی را در چشم اهل خانه پررنگ می‌ساخت. گاهی پدر بی‌اختیار به سمت دوچرخه می‌رفت و دستی به فرمان و شلال‌هایش می‌کشید و زیر لب چیزی می‌خواند. می‌گفت: «یگانه مردی بود عتیق، حیف که قدرش رو ندانستیم!» نم اشک را با پشت دستش می‌گرفت. عتیق تلفن می‌زد و نامه می‌فرستاد که سلامت‌اند که لارند که مسجدسلیمان‌اند که بوشهرند و ناهار را دارند در سایه‌ی لنج نیمه‌کاره‌ای می‌خورند. نامه‌ها به خط نجیبه بود که در پایان به شعری از حافظ ختم می‌شد. در عکس‌ها خودش بود، نجیبه، سه پسرش و کارگران لاغر و دراز آفتاب‌سوخته‌ی لنج سازی. ده سال گذشت.

صحبت عتیق در خانه‌مان کم‌کم رنگ باخت و همه‌چیز معطوف شد به نگاه‌ها و خیره شدن به نشانه‌های بجا مانده از عتیق. یک‌شب برای مادر جشن تولد کوچکی گرفته بودیم که صدای زنگ بلند شد. نجیبه و بچه‌هایش بودند، خسته، رنجور و چمدان به دست. با روی باز از آن‌ها استقبال کردیم. جویای حال عتیق شدیم. نجیبه فح فح می‌کرد. مادر آب‌قند به او می‌داد. «قربانتان بروم خانوم. خانه خراب شدیم. چند ماه پیش عکسی از مادر عتیق به دستمان رسید که کنار یک مرد عرب ایستاده بود. دختر و پسری سه‌چهارساله هم کنارشان ایستاده بودند. عتیق از همان لحظه حالش بد شد. رنگش زردچوبه. چندروز لب به غذا نمی‌زد. چی بگم خانوم‌جان؟ از در و دیوار صدا در می‌آمد از عتیق نه! یک روز هم بی‌خبر گذاشت و رفت. مثل ماهی از دستمان لیز خورد خانوم‌جان.» پدر نگران و متعجب بود. «یعنی چی که رفت؟ کجا غیبش زد این مرد؟» نجیبه نالید. «نمی‌دانم آقا. ماشین را فروخته بود. پولش را زیر بالش گذاشته بود و رفته بود. از هرکس سراغ گرفتیم خبر نداشت. دو سه ماه صبر کردیم، دیدیم زندگی بی‌عتیق تو غربت سخته. خانه را فروختیم و آمدیم.» مادر گفت: «می‌خواهید چند وقت اینجا بمانید شاید بیاید.» نجیبه گفت: «نه خانم‌جان! آن‌قدر حالش خراب بود که زبانم لال می‌ترسم کاری دست خودش داده باشد.» بعد به بچه‌هایش نگاه کرد. «می‌رویم روستا، خانه‌ی پدرم. آنجا بزرگ است. قالی می‌بافم. خدا به من و بچه‌هام رحم کند!» آخر شب پسر بزرگ عتیق که تازه پشت لبش سبز شده بود دور از چشم‌های گریان مادرش عکسی به من و پدر نشان داد. «آقا، پدرم همیشه این عکس را نشانمان می‌داد و می‌گفت بالاخره یک روز می‌رم اینجا.» عکس شکسته و رنگ‌باخته بود. کارخانه قدیمی کشتی‌سازی در کراچی را نشان می‌داد با دو ردیف کارگر، ایستاده و نشسته، زل زده به دوربین. چهره‌ی یکی‌شان کمی آشنا آمد. کارگر پیری، لاغر و سیه‌چرده، نشسته روی طناب‌های لوله‌لوله، عرق‌چین به سر، چپق می‌کشید.

مار بوأ

افسانه آقائی / نازی آباد / تهران

ثریا طاق باز روی تخت خیره مانده بود به سقف. درد داشت و ته صداس خِرخر. کارش شده بود انزوا. حال نزارش دل را خون می کرد. خاله از من متنفر بود و ثریا فراری. اما خود ثریا بعد از این همه سال پیام داده بود به خود من، قبل از این که برود زیر تیغ جراحی. نوشته بود حرفم مهم است باید بیایی. فکری حرف مهمش بودم. خاله چُنْدک زده بود رو صندلی کنار تخت. مانده بودم جلوی در. سرم دل دل می زد. شاید خوب می شد شاید باز هم روی زمین می خزید. دلم می خواست از زمین کنده شوم، بروم جلوتر. آرام دستش را بگیرم و خوددار بمانم که یک دفعه نکوبم تو سرم و باز حلقوم پاره نکنم که تقصیر من بود، اما شل بودم. واقعیتش تخمش را نداشتم. از جنب و جوش بچگی هاش خالی خالی بود آن قدری که اگر خودم را تو مردمک چشم هاش می دیدم حتمی وامی دادم. ثریایی که من می شناختم اداهاش زیاد بود اما همیشه ی خدا برق ته چشم هاش ادا را پس می زد. اگر نبود و موج موج نمی زد تو دست هام، اگر نمی سُرید توی کانال و ناخن هاش گوشت تنم را نمی کُند و عین هو خالکوبی جاش نمی ماند روی شانه هام شاید بعدها که دیگر قد کشیدم، پی گیر کانال نمی شدم. بسط نمی کردم به شهرداری و شورای قیام دشت. جریزه نمی کردم باز استشهاد جمع کنم و گزارش پشت گزارش ردیف کنم تا بچنبد، تا نفس دیگری را بند نیآورَد تا در دسر هاش بشود دغدغه ی اصلی شان.

آن موقع ها که تفریح بعد از مدرسه و تابستان مان شده بود بستنی و بامیه ی خانگی فروختن و شالاپ و شلوپ راه انداختن توی کانال، بیشتر وقت ها ثریا خاله بازی اش را ول می کرد و پشت من راه می افتاد. سگی که می شدم نمی گذاشتم بیاید. دختر خاله ی سیریشی بود، به هر ضرب و زوری از خاله اجازه می گرفت. آن آخری ها، دم کانال که می ایستاد و نگاه می چرخاند، صورت را چین می انداخت و دو تا انگشت را می گذاشت روی پره های دماغ و پیف پیف می کرد. یک بار گفت بوی آکواریوم می دهد از آن هایی که نه تهویه دارد و نه لجن خوار. چشم هام را لوچ

کردم و گفتم خانم دکتر تو کتاب علوم نمی‌خوانی؟ آب راکد بو می‌دهد نه اینی که سرازیر می‌شود. صدایش را بالا برد که بگویند خاک بر سرت همین همسایه‌ی دیوار به دیوارمان، همین پیروزانه هم داشت به مامانم و مامانت می‌گفت توی مسیر، آب غسل‌خانه‌ی بهشت‌زهر قاطی‌اش می‌شود. با دماغ گنده‌ات بو کنی می‌فهمی. رسول قبل از من حرفش را قاپید و گفت چرت و پرت می‌گویند، خودم از آن مرده که زمستان این‌جا را لایه‌روبی می‌کرد پرسیدم. آب غسل‌خانه کجا بود؟ پمپ انداخته‌اند به چند تا چاه زیرزمینی. پمپ‌ها هورت می‌کشند و آب را می‌ریزند توی کانال. بابا قوری‌ات را باز کن ببین چه سرعتی دارد؟ ثریا لب و لوجه آویزان کرد. گوشش بدهکار نبود. البته بی‌ربط هم نمی‌گفت. چند وقتی می‌شد که آب به زلالی قبلش نبود. چو افتاده بود که دیگر آب زیرزمینی خسیس شده و کفاف زمین‌های کشاورزی را نمی‌دهد و به اجبار آب تصفیه‌خانه را می‌فرستند سمت زمین‌های کشاورزی. ولی من که اول‌ها بو نمی‌فهمیدم، شاید هم اشیاع شده بودم. یعنی نه فقط من؛ رسول، مجید، محمد اصلا کل بچه‌های محل عین من بودند. احتمالا خانه‌ها مان هم دیگر با بو اشیاع شده بود. یک مدتی خاله زیر پای مامان نشست. تو سرش بود خانه‌ها مان را بفروشیم و پولش را بگذاریم روی هم. برویم یک جای دیگر. هر جا شده فقط نه کانالی عین مار بو از نزدیکش بگذرد نه شلوغی و سر و صدایش زیاد باشد ولی تا پیشنهادش عملی بشود کار از کار گذشت.

تا وقتی آب کانال از سرعت بیفتد و پشت‌بندش بوی گندیدگی بگیرد و حالی‌مان بشود دیگر خیلی هم خبری از آب تمیز زیرزمینی نیست، ما پسر بچه‌ها دسته‌دسته می‌شدیم، سنگ‌های کف‌اش را جابه‌جا می‌کردیم. ته مانده‌ی جلبک‌ها و آت و آشغال‌هاش را می‌ریختیم بیرون. هر دسته هم به قاعده‌ی چند متر مقرر خودش را داشت. دخترها حق رفتن توی کانال را نداشتند. فوق‌اش زمستان‌ها که سطح آب خیلی کم می‌شد، چکمه می‌پوشیدند و بالا و پایین می‌شدند و دلی از عزا درمی‌آوردند. ثریا سمت مقرر من و دوستانم که می‌ایستاد، بعضی وقت‌ها عق می‌زد. لچ همه را درمی‌آورد. به تلافی ثوری صدایش می‌کردم. افسار پاره می‌کرد. این جور وقت‌ها پاشنه‌ی تخته‌تخی‌اش را قايم می‌کوبید رو زمین. می‌گفت دعا می‌کنم با همین لجن‌ساز از امین‌آباد در بیاوری. دستش را سمت جریان آب دراز می‌کرد. جیغ می‌کشید که موجی‌هایی مثل تو را می‌برند یک محله آن ورتر و می‌بندند به تخت. شیشکی می‌بستم. حق‌اش بود خودم را از دیواره‌ی اوریب کانال بکشم بالا و با همان تن و بدن بچسبم به‌اش تا سرتاپا خیس آب بشود اما شانشش بود که ترس داشتم از خاله.

هرکسی نمی‌توانست خودش را از دیواره‌ی لیز که بیشتر از سه‌متر ارتفاع داشت بکشد بالا. اگر جلبک می‌بست، لیز و لزج می‌شد و کار سخت‌تر. بیچاره ثریا که اصلاً نتوانست. هی تقلا کرد، هی ناخن انداخت. چندبار تاب برداشت، بالا و پایین شد، دست‌آخر هم صدای قل‌قل نفس‌هاش پیچید تو گوش‌هاش. زل کانال که می‌شد، هوار می‌کشیدم که حواست باشد، نیا لب‌به‌لبش، شاید قورتت بدهد. مثل همان بچه‌ی سه‌ساله‌ای که افتاد و اصلاً معلوم نشد چی شد. مادر و پدرش تا ته کانال تا خود زمین‌های کشاورزی قیام‌دشت جوریدند و دست خالی ماندند.

ثریا تا توک دیواره جلو می‌آمد. چشم غره می‌رفتم. بدم می‌آمد بالا سرم بایستد. غیرتی می‌شدم. همه‌اش می‌گفت من با شما کج و معوج‌ها چی کار دارم. می‌خواهم کف‌اش را ببینم. یک‌بار برایش بافته بودم تابستان‌ها که سطح آب بالا می‌رود، پر از قزل‌آلا می‌شود، بعضی وقت‌ها هم صدف‌های بزرگ. ولی این‌ها به کنار از همه چیز قشنگ‌تر سنگ‌های صیقلی و قرمزی‌ست که طلسم خوشبختی دارند. گفت پاخان می‌کنی. رسول پشت‌بند من با صدای نکره جواب داد مگر تا حالا ماهی‌هایی که به قلاب ماهی‌گیری من یا بقیه گیر کرده، ندیدی؟ باز لب و لوچه آویزان کرد. به‌اش گفتم سنگ‌ها از زیر زمین می‌آیند. توی آب برق می‌زنند و از دور هم دیده می‌شوند. صدام را آوردم پایین که بگویم کسی خبر ندارد من یکی‌شان را پیدا کردم. ولی نشان هیچ‌کسی نمی‌دهم، چون طلسمش می‌شکند. بعد از آن حریص شد. رسول این دفعه گفت باور نکن، این یکی را پاخان می‌کند. سربه‌سر ثریا گذاشتم و گفتم تو هم مثل بقیه‌ی بچه‌ها فقط بچه قورباغه‌های سیاه و چندان کانال را می‌بینی. از همان‌ها که بعداً لای موهای بلندش گیر کرده بود و ول شده بود زیر گردنش، همان وقت که نیمه‌جان گذاشتیمش پشت وانت، که بابایی رسول یک‌کله گازید سمت بیمارستان، تا چشمم به‌اش افتاد، انگار جست زد و چسبید به گردن خودم. بعد فشار آورد و آورد. یک‌جوری که ضجه بزنم و بگویم توی سرم و رسول هم مشتش را بکوبد کف وانت و بعد تندى از دمش بگیرد و پرتش کند توی جاده.

سر محله چسبیده بود به جاده ورامین. از زیر جاده درست از عرضش لوله‌ی فولادی بزرگی رد شده بود. لوله، آب را با قدرت از طرف دیگر کانال و از محله‌ی آن‌طرف جاده می‌بلعید و همان‌طور پس می‌داد این طرف. خیلی‌ها مان اول‌ها می‌ایستادیم روی دهانه‌ی لوله. می‌شد سکوی شیرجه. موقع بیرون آمدن هم دست‌مان را گیر می‌دادیم به کناره‌های فولاد. خودمان را لش می‌کردیم رویش و می‌آمدیم بالا تا این‌که نمور نمور برای ورود و خروج مان بی‌خیال لوله فولادی بشویم. به همین راحتی خو می‌گرفتیم. حتی به آن بابایی که واسطه شده بود گزارش‌های تصویری‌ام را مستقیم برساند به شهرداری و اداره‌ی کانال‌ها و زهکشی هم گفتم کانال با این

شرایط چفت می‌شود تو زندگی‌های اطرافش، عین یک عضو نصف‌ونیمه، یک راه اصلی شبیه گردنه حیرانی که دورش نه گاردی بند شده باشد و نه فَنسی. گفتم تا حالا و قبل از این هم چندبار استشهاده نوشته‌اند. یک جاهایی از مسیرش هم نرده و فَنس زده‌شده‌است اما نزدیک محله‌ی ما و چندتای دیگر نه. علائم خطری هم که سرتاسرش پُر شده به کار نمی‌آید. کاش زودتر بودجه بدهند و از بالاتکلیفی در بیاید. از چندسال پیش به فاصله‌ی دهمتر کمتر یا بیشتر دو طرف کانال پُر شده‌بود با خانه‌های سیمانی و آجری تنگ و باریک. حریمی نمانده بود. قانونی یا غیرقانونی، آجر روی آجر گذاشته بودند. با همه‌ی حواس جمعی‌هایی هم که بود باز بعضی وقت‌ها عقل‌مان قفل می‌کرد، هنگ می‌کردیم. مثل وقتی که بچه‌ای چاهار دست‌وپا، غافل از چشم مادرش از در خانه‌شان می‌آمد سمتش. ترس می‌ریخت تو بدن‌مان. بزرگ و کوچک هم نداشت. دیگر به راحتی نمی‌توانستیم توک پنجه‌ی پاهایمان را گیر بدهیم به کم‌ترین فرو رفتگی‌های سنگ‌های دیواره و جست بز نیم بالا. بچه را از لبه‌ی کانال عقب بز نیم یا اقلش نفس‌مان را زیادی حبس کنیم و تا دیر نشده از جریان آب بگیریمش.

ثریا که افتاد، گرومپ صداس بلند شد. قبل این‌که بیفتد اسمم را صدا کرده بود. من که نشیندم ولی رسول بعدا گفت قبل از این‌که بیفتد تو را صدا کرد و یکهو پرت شد. یک‌مدت به این فکر می‌کردم چی کارم داشته؟! شاید می‌خواست به‌گوید که دیر شده و باید برویم خانه یا باز شلتاق کند و از لُج دیر کردن من لباس‌هام را بیاندازد توی آب. هرچی بود تا خودم را برانم جلو و برسم به‌اش، برای آنی خودش را انداخت رو سطح آب. چشم‌هاش از حدقه درآمده بود. گوشه‌ی پیشانی‌اش جر خورده بود. داشت تلاش می‌کرد بچسبد به دیواره. پوست صورتش سفید و لب‌هاش کبود شده بود. ارتفاع آب به یک‌مترونیم هم نمی‌رسید اما زورش به بدن نحیف ثریا بدجور می‌چربید. خیلی زود هم از نا انداختش. ثریا که ول شد توی آب، یک لحظه خون روی آب، هاله بست. هاله‌ی قرمز، بزرگ و بزرگ‌تر شد. بعد با تکان‌های دست و پای من و بقیه از هم پاشید و راهش را گرفت و رفت. از بیمارستان که مرخصش کردند دیگر خاله روی دیدنم را نداشت. سرسنگین شد. خانه‌شان را هم فروختند و رفتند یک جای دیگر. وبال حرف و حدیث‌ها آمد به گردنم. بعضی وقت‌ها با خودم می‌گفتم به من ربطی نداشت، خودش باید حواس جمع بود. اما رسول هم شماتت می‌کرد که چرا زر مفت زدم و دختر بیچاره را آن‌طور هوایی کردم. هر جا ویلچر می‌دیدم، دهانم خشک می‌شد. کارم شده بود دعا کردن. گوش به خبر بودم تا شاید یکی از جراحی‌ها جواب بدهد و سرپا شود. ولی این‌بار خودش خبرم کرده بود. چند بار پیام را خواندم. می‌خواستم مطمئن شوم اشتباه نکرده‌ام و خود ثریا است، تا جمع‌وجور بشوم و ترافیک را عقب

بزنم و برسم بیمارستان، جراحی تمام شده بود. آورده بودندش توی اتاق. همان اولش جلوی درِ اتاق یخ بستم. خاله تا من را دید از صندلی کنده شد. زیر چشمی نگاه‌نگاه کرد. زبانم نمی‌چرخید سلام بدهم و پاهام یار نبود. توده‌ی حجیم و سنگینی شده بودم که فشار جاذبه داشت می‌بردم تو شکم زمین. بالاخره به زحمت خودم را کشیدم جلوتر و رساندم به تخت. درازبه‌دراز افتاده بود رویش، رنگ پریده. طره‌ای از موهایش زیر گردنش ریخته بود. چشم که گرداند سمتم، دلم هری ریخت. با خودم جدال داشتیم. باید سد می‌شدم جلوی خودم. رد آفتاب از پنجره کج شده بود رو صورتش. چشم‌هایش روشن‌تر می‌زد. ردی روی پیشانی‌اش دیده نمی‌شد. لب‌هایش را که به هم فشرد، ته دلم لرزید. آن دستش را که از سِرُم آزاد بود بالا آورد. مشت بود. ضعیف گفت شنیدم دارند فنس‌کشی می‌کنند. سر تکان دادم. کم مانده بود بزنم زیر گریه. گفت من که حرفت را باور کردم، ولی بعدش که فهمیدم طلسمی وجود ندارد، خودخواهی کردم و ساکت ماندم. سر در نیاوردم چی می‌گوید. لبخند کم‌رنگی زد، به خِرخر ادامه داد می‌شود دیگر نگران نباشی؟ مطمئنم بعد از این خوب می‌شوم. فقط باید کف دستت را بیاوری جلو. گیج و کرخت بودم. چیزی نمی‌توانستم بگویم یا ببرسم. دستم را گرفتم زیر مشتت. مشت که باز کرد سنگ صیقلی و قرمز رنگی سُرید کف دستم. گفت خاک بر سرت. صدات کردم ولی نشنیدی. خودم هر جور شده، زیر آب چپاندمش ته جیبم.

هشدار درباره غرق شدن قایق‌های کوچک

محمد معین شرفایی / کرمانشاه

چون عفريت سخن صياد بشنيد گفت: ای صياد آماده مرگ باش. گفت: سزای من که تو را از چنین زندان رها کردم این خواهد بود؟
عفريت گفت: آری چاره‌ای جز مرگ نداری اکنون بگو که تو را چگونه بکشم؟
صياد گفت: گناه من چیست که بايد ناچار کشته شوم؟
عفريت گفت: حکایت مرا بشنو.
صياد گفت: بازگو و سخن دراز مکن که نزدیک است از بیم، جان از تنم جدا شود.
(شب چهارم؛ قصه‌های هزار و یک شب)

سه روز است که از پدرم هیچ خبری ندارم. آخرین بار حتی به یاد ندارم درباره چه باهم صحبت کردیم. تنها خداحافظی بی‌رمق‌اش در یادم مانده. تا الان دو تالاب و یک سرآب را برای پیدا شدن ردی از او و جب به جب گشته‌ایم. از پدرم هیچ خبری نیست. جست‌وجو به دنبال جسد ماهیگیر کارکشته‌ای که جای شلاق دم ماهی گونچ روی گردنش به یادگار مانده عجیب به نظر می‌رسد آن هم علی‌اکبرخان ماهیگیر که همه چیز را در خودش غرق می‌کرد. اگر ماهی در اعماق آب شناکنان می‌شد پدرم چشم بسته صیدش می‌کرد. هر روز حتی کوتاه زنگ می‌زدم و حال و احوالی می‌کردم. بعد از رفتن من به جنوب سرسنگین شده بود. هر موقع اعصابش از صید روز خراب بود با شنیدن صدای من از آن سوی کرانه فریاد می‌زد. «نمی‌خواهد آن ماهی‌های

دوزاری را قوطی قوطی کنی. خبرت را بیاورند بیا پیش من تا مثل قدیم‌ها همان پدر و پسر ماهیگیر باشیم.» هفت و چهل دقیقه شب است. سه نفر هستیم داخل تویوتای گشت پلیس از سرآب رازآور که فکرش را می‌کردم آنجا باشد به سمت دریاچه‌ای که پدرم همیشه ماهی‌های بزرگ می‌گرفت می‌رویم. فکر نبودن پدر، جانم را گرفته. زُل می‌زنم به پاچه شلوارم که تا زانو خیس شده.

وقتی که نیستی پدرم بعد از چهل و هشت ساعت، تمام فکرم را به‌هم ریخت طاقتم نگرفت و از بندرعباس به کرمانشاه آمدم. موضوع را با سروان اسدی در میان گذاشتم. سروان پدرم را بابت جریان‌های ماهیگیری‌اش کامل می‌شناخت. یک جورهایی باهم رفیق بودند. وقتی گفتم گمشده تعجب کرد. «علی‌اکبر خان مگر گم می‌شود؟! اگر می‌گفتم مُرده بیشتر باور کردنی بود. حالا در راه پناه هستیم. به سمت دریاچه سیروان و سد داریان می‌رویم. یک سرآب و یک تالاب هم در جاده‌های فرعی هست باید به آنجا هم برویم. خورشید غروب را چندروز است در کرمانشاه ندیده‌ام. ماه مثل لکه‌ای بی‌خود در آسمان سرد اسفندماه تنها منبع نور برای یافتن پدرم داخل آب است. پدری که بیشتر عمرش را داخل آب گذرانده و زمین فقط شب‌ها به او فرصت قدم زدن می‌داد. از وقتی شناختمش چسبیده بود به قایق و شناورهای روی آب.

یکساعت دیگر شاید هم کمی دیرتر به سرآب خضر زنده می‌رسیم اگر نتیجه‌ای نداشته باشد باید به داریان برویم. سد را دور بزیم و به دریاچه سیروان برویم. آب‌هایی که شاید خودش، شاید جنازه‌اش، زیر آب یا مانده روی آب، غرق شده یا شکار شده باشد. بی‌خبری طولانی مدتش فقط مرگ را گوشزد می‌کند. چند تالاب، رودخانه و یک دریاچه پاتوق همیشگی ماهیگیری‌اش است. این موقع از سال، ماهی رودخانه نمی‌گیرد. همیشه می‌گوید: «جای دیگه ماهی نمی‌گیرم. آب‌های اینجا مرا خوب می‌شناسند.»

سروان اسدی می‌گوید: «باید تقاضای غواص می‌کردیم از مرکز.» تکلیفش با خودش معلوم نیست. سیگار خاموشی بر لب گذاشته و مزه مزه‌اش می‌کند. راننده تویوتا گشت سرباز وظیفه آذری زبان است. می‌خندد. نیش‌اش را می‌بندد و سر را کامل می‌چرخاند سمت من. «شرمنده!» هرچه سروان می‌گوید این فقط می‌خندد. چشم‌ها را می‌بندم و به زوزه باد گوش می‌دهم. هربار که طوفان غبار جاده را به شیشه جلو می‌کوبد؛ تصور می‌کنم که چند روز است پدر جنازه‌ای باد کرده شده و احتمالاً داخل قایقش که تازگی‌ها گفت رنگش زده رو به آسمان بارانی در حال تجزیه شدن است. دستم روی موبایلم می‌رود و شماره‌اش را می‌گیرم. در دسترس نیست. سروان اسدی می‌خواهد تحکم خودش را نشان دهد. «اگه تو سد داریان و دریاچه سیروان هم نباشد،

نشان می‌ده که از اول اشتباه کرده‌ایم.» حوصله‌ام را سر برده. چشم‌هایم را همانطور بسته نگاه می‌دارم. «جناب سروان خب غواص خبر کنید!» «بگذار به پاوه برسیم اگر نبود من ده تا خبر می‌کنم. یکی دو تا سرآب هم تو مسیرمان هست فعلاً! گفתי سابقه داشته چند روز ازش بی‌خبر باشی؟» سرباز وظیفه مدام پا را روی پدال گاز فشار می‌دهد و صدای موتور را درمی‌آورد. قیقاج می‌دهد. تنها با تشرهای سروان از سرعت کم می‌کند. دلم به پاهای سرباز بند است. «هر وقت می‌خواست برا کاری جایی بره مثلاً می‌گفت دو روزی نیستیم. یا می‌گفت فردا شب زنگ زنم برگشتم خودم زنگ می‌زنم.» سروان سر تکان می‌دهد. «نباید تنه‌اش می‌داشتی. خودت بهتر می‌دونی وضعیت اینجا رو. خبر داری همین چند هفته پیش جنازه یک زن را تو تالاب هشیلان گزارش دادند؟» برای آنکه حرفش را بی‌اهمیت کنم کمی با تردید می‌گویم: «نه!» صدایش را صاف می‌کند. «ها تو کرمانشاه نبودی! گفתי تو کدام کنسروسازی کار می‌کنی؟» چشم‌های سرباز میخ شده است به آینه و مرا نگاه می‌کند. انگار او منتظر جواب است. هم‌چنان نیم‌خند می‌زند. «جنازه‌ی زنه را کی پیدا کرده؟» سروان اسدی با تعجب نگاه به سرباز می‌کند. برمی‌گردد سمت من. «معلومه، غواصا!» خودم را روی صندلی عقب کنبله می‌کنم. یقه کاپشن را تا روی گوش‌هام بالا می‌کشم. سروان هی از درخت سرکه شیر به بالا می‌رود. حوصله‌اش را ندارم. برف و بوران شروع شده. جنازه پدر را می‌بینم که زیر برف روی آب در حال انجماد است.

گوینده رادیو با صدایی که از ته چاه می‌آید برای بار چندم می‌گوید: «آسمان کرمانشاه در برخی نقاط بارانی و در قسمت‌های کوهستانی برفی است. هشدار درباره احتمال آب‌گرفتنی معابر، طغیان رودخانه‌ها، سرآب‌ها و احتمال غرق شدن قایق‌های کوچک وجود دارد.» اسدی می‌گوید: «گفتی وانتش را با خودش نبرده؟» از همان سوالاتی است که گیر داده و هر وقت سکوت می‌کنم با حرف‌های تکراری از فکر می‌کشاندم بیرون. دوباره جواب می‌دهم. «فقط قایقش را برده و وسایل ماهیگیری.»

بعد از سه روز بی‌خبری و بی‌نشانی از پدر به کرمانشاه برگشتم. بلیط هواپیما را گران‌تر خریدم. از بندر عباس به تهران آمدم. از تهران به اتوبوس نشستم و به سوی کرمانشاه! انگار صدسال در راه بودم. پانزده‌ماه بود پا به کرمانشاه نگذاشته بودم. چیز خاصی پشت نیامدنم نبود. مرخصی ندادن و اضافه کاری را بهانه کرده بودم. به خانه که رسیدم بوی زهم ماهی، سیگار و ادوکلن پدر به مشامم خورد. چیزی که دوست نداشتم در آن لحظه با آن روبرو شوم جنازه‌اش توی رختخواب بود. در پارکینگ را باز کردم و متوجه وانت‌اش شدم. یک گلگیراش خورده بود و چراغ عقبش هم شکسته بود. صدایش کردم. خانه بدون تغییر مانده بود. نبود قایقش به این

معنی بود که باید در آب به دنبالش می‌گشتم. می‌دانستم نمی‌توانم تنهایی از پس ماجرا بریایم. اشتباه از من بود که علیرغم تهدیدها تنه‌ایش گذاشتم. نمی‌خواستم خودم را گرفتار احتمال‌ها کنم. هر ماهی با صیادی دشمنی دارد ولی دشمنی داریم تا دشمنی. این را پدر می‌گفت.

موضوع را با سروان مطرح کردم. اول باور نکرد سه روز است خبری ازش نشده چون یک‌روز در میان از دستش به کلانتری شکایت می‌رسید. هربار هم همین سروان به من زنگ می‌زد. «بیا دست علی‌اکبرخان را بگیر و با خودت ببر جنوب. آخر بلایی سرش می‌آورند.» هجده ساعت پیش جست‌وجو را با سروان اسدی و سرباز وظیفه که فامیلی‌اش سخت است و الان هم نمی‌توانم اتیکت روی سینه‌اش را هجی کنم شروع کرده‌ایم. خودش می‌گوید: «کوروش صدام کن!» اسم سروان اسدی هم کوروش است.

قبل از آنکه به سوی سرآب خضر برویم سروان از پایگاه بین راهی تقاضای قایق بادی می‌کند. لیست بلندی نوشته و تاکید می‌کند حتمن وسایل باید تهیه شود. از راهی صعب‌العبور و پیچ واپیچ قبل از کرناچی به سوله پایگاه نظامی امور اضطراری می‌رویم. اجازه ورود به من و سرباز وظیفه نمی‌دهند. چند دقیقه معطل وسایل مورد نیاز برای کمک به یافتن پدر می‌شویم. این‌ها همه به این معنی است که باید کیسه جسد را هم جزو لیست قرار بدهیم.

روبروی در آهنی سوله، سرباز وظیفه کاپوت را بالا زده و الکی دل و روده ماشین را دستکاری می‌کند. هم‌زمان که خنده‌های اعصاب خرد کن به لب می‌کشد، آهنگ غمگینی را هم سوت می‌زند. رادیو روشن است. لابه‌لای صدای گوینده اخبار، خش‌خش بی‌سیم پلیس، سروان را صدا می‌زند. گوینده اخبار رادیو می‌گوید: «آسمان کرمانشاه در چند روز آتی بارانی است. سرعت باد از امروز تا فردا شب به هفتاد کیلومتر در ساعت می‌رسد. احتمال سیلابی شدن معابر، طغیان رودخانه‌ها، سرآب‌ها و غرق شدن قایق‌های کوچک وجود دارد.» سروان، قایق بادی و جلیقه نجات و کپسول اکسیژن را با خود از سوله می‌آورد. قبل از حرکت بادش می‌افتد که چراغ قوه را نگرفته است. دوباره می‌رود داخل سوله. همین که می‌آید و داخل ماشین می‌نشیند زمین و زمان را به فحش می‌کشد. سرباز کاپوت را بسته و نبسته جلدی داخل ماشین می‌نشیند و قبل از آنکه استارت بزند دشنام سروان می‌گیرد به شانه‌اش. چراغ قوه باتری ندارد یعنی داخل سوله به آن بزرگی یک جفت باتری قلمی پیدا نشده؟ مسئله نور آن قوه نیست. مسئله گم‌گشتگی ماست. سروان با اوقات تلخی نقشه مچاله شده‌ای را از داشبورد در می‌آورد و به سمت من می‌گیرد. «خب گفתי کجا؟» «سرآب خضر زنده!» سرباز معطل نمی‌کند. خضر را چندبار تکرار می‌کند و فرمان را می‌گرداند. به سمت جاده اصلی می‌رویم. شانه‌های سرباز با هر تکان ما را بالا و پایین

می‌برد. از تپه ماهورهایی که باران، سیلابی‌شان کرده برمی‌گردیم. نور جاده ما را می‌رساند به راه اصلی. گل‌ولای چسبیده به تایرها ماشین را روی جاده می‌لغزاند مثل ماهی‌ای که از دست می‌لغزد بیرون. نور را می‌یابیم. سرباز کناره جاده را می‌گیرد و بدون نیش ترمزی حرکت می‌کنیم به سمت سرآب بعدی.

سکوت کرده‌ایم. چهره سروان هر چند متر نورانی می‌شود و رگه‌های برف پاکن روی صورتش رد می‌اندازد. ابرها آسمان را سرخ کرده‌اند. تابلوهای راهنما را تک‌به‌تک می‌خوانم. جاده باریک می‌شود. تابلو سرآب خضر زنده‌ای وجود ندارد. هیچ وقت وجود نداشته. تنها درخت سروی است که از سال‌ها پیش بوده و هنوز هم هست. سرو با شاخ و برگِ پریشان، ما را دعوت می‌کند به ضیافت سرآبی که پدرم در آن متولد شد.

به سرآب خضر زنده می‌رسیم. وظیفه، سروان و من، قایق بادی را با تلمبه باد می‌کنیم و به آب می‌اندازیم. فقط یک نفر می‌شود داخل قایق بادی بنشیند و پارو بزند. اجازه نمی‌دهم کسی سوار شود. شروع به گشت‌زدن در آبی می‌کنم که تا همین چندسال پیش با پدر افتاده بودیم به جان ماهی‌هایش. اختلاف بومی‌ها با پدر سر همین ماهیگیری‌ها بود. آخرین بار که در تالاب خضر قلاب ماهی انداختم یک‌دانه ماهی هم نگرفتم.

حضرت خضر رفیق پدر است. همیشه می‌گفت: «تو را به جفت ماهی کوچیک از دل یک ماهی بزرگ زائودن. خضر شاهد بوده که تو ماهی بودی. اما یه روز یه از خدا بی‌خبری قلاب ماهیگیری انداخت تو آب. توام که بچه ماهی بودی قلاب را مکیدی و گیر افتادی. ماهیگیره از آب کشاندت بیرون متوجه شد که ماهی نیستی و یک بچه آدمیزادی.» هزار جور قصه‌ی تولدم را از دل آب تعریف می‌کرد. قصه‌هایی برای غلبه کردن پسرش به ترس از ماهیگیری. اگر شبی خواب آب و قایق می‌دیدم صبح باید لحافم را می‌شستند. پسر یک ماهیگیر، از ترس دریا، شب‌ها خودش را خیس می‌کرد! هیچ دریایی در کرمانشاه وجود نداشت اما خواب دریا می‌دیدم. به عمرم هیچ دریایی ندیده بودم. با کابوس‌هام شخصیت قصه‌های پدر عوض می‌شد. تبدیل شدم به بچه ماهی‌ای که پدر شکار کرده بود. آنقدر قصه‌ها باورپذیر شده بود که یک‌روز با التماس خواستم مرا به محل تولدم ببرد. سرآب خضر زنده جایی بود که توسط پدر شکار شده بودم. اولین ماهی را هم باهم در سرآب خضر زنده گرفتیم. فکرش را نمی‌کردم شکار ماهی مرا به عمق کابوس‌های بدتر ببرد. ظاهر گرمی برای اولین صید بود. با دیدن سرآب خضر زنده تمام تفکرم نسبت به آب عوض شد. من از خود آب نمی‌ترسیدم. کابوس‌ها عذابم میداند. آن‌روز آنقدر همه چیز خوب بود که کابوس را به جان خریدم. هر شب و هرشب غرق شدن در دل دریا

نمی‌توانست مزه یک ظهر دلریا با پدر را خراب کند. همه چیز کامل بود. وقتی رسیدیم یخدان یونولیتی لبریز از یخ را کنار حریر سرآب گذاشت و چشمکی به من زد. چند شیشه لیموناد، ساندیس و ماءالشعیر داخلش گذاشته بود. ناهار هم چیزی نبود جز ماهی کبابی. مایو پوشیدیم آب‌تنی هم کردیم. هیجان ماجرا برای پدر ماهیگیری بود. چیزی که هرگز ندیده بودم. فهمیدم چه شغل حوصله‌سری دارد. ساعت‌ها در انتظار ماهی، بعد صید، بسته‌بندی و فریز بعد هم چک و چانه‌زدن با مغازه‌دار بازار روز سر یک قران و دوهزار. می‌خواست برای اولین بار جلوه دیگری از شغلش را نشانم دهد. غرور زیر پوست‌اش خزیده بود. دو تا چوب ماهیگیری از ماشین آورد. قرقره‌شان را روغن زد و نخ‌ها را واری کرد. راست و ریست که شدند یکی را داد دست من و آن یکی را هم خودش به دست گرفت. روی تخته سنگی نشستیم. نخ و قلاب‌ها را پرت کردیم داخل آب و قَلپ قَلپ از خوردن لیمونادها لذت بردیم. سیبل‌های فرچه‌مانندش در آن آفتاب تابستانی بورتر از همیشه شده بود. هنوز بیخ‌گردنش را شلاق‌ماهی رد نیاذاخته بود. موهای تن سفیدش را یکدست سیاه کرده بود. قبل از آنکه ماهی به دام من بیفتد آرزو کردم وقتی همسن او شدم موهای بدنم به اندازه او زیاد شود طوری که از لای پیراهنم بیرون بزنند.

آن عصر دل‌انگیز سه ماهی صید کردیم. لذت‌بخش اما طاقت فرسا. محاسبه می‌کردم چگونه می‌شود سرعت صید را در لحظه بالا برد. غذای بیشتر؟ نخ بلندتر؟ تغییر موقعیت؟ به نتیجه رسیدم تا وقتی ماهی‌ای به قلاب برخورد نکرده نباید همین‌طور بیکار نشست. باید خیال‌پردازی کرد. باید برای ماهی‌ها قصه ساخت. مثل همان‌هایی که پدر از خودش درمی‌آورد. من یک بچه‌ماهی بودم به قلاب کسی افتادم که بعدها شد پدرم. اول ماهی بودم اما وقتی از آب بیرون آمدم دیگر یک بچه انسان بودم. خوردن سه ماهی گوشتی آن‌شب حالم را از همه شب‌های گذشته بدتر کرد. بلایی سرم آورد که تا یکسال هرشب کابوس دیدم. ماهیگیری بودم و هر ماهی‌ای که صید میکردم جلویم قد علم میکرد و درسته قورتم میداد.

پزشک‌ها می‌گفتند ترس و آستانه‌ی بلوغ باهم ملغمه شده است. کف‌بین‌ها و فالگیرهای سرچشمه می‌گفتند چشم زخم زده‌اند. پدر اما سر حرفش بود که قبلا ماهی بوده‌ام. صید شده‌ام و فلان و بهمان. پدر مانده بود با کابوس‌هام چه کند. هر شب فریاد و شاشیدن به رختخواب. با این احوال دست از سرم برنمی‌داشت. مدتی اسم دریا و ماهی را به زبان نیاورد اما وقتی دید هیچ چیز فرق نکرده، برنامه خودش را اجرا کرد. اگر قبلا هفته‌ای یک‌بار مرا می‌برد تصمیم گرفت هر روز همراه صید باشم. «تو که هر شب برنامه شاشت به راه هست، لااقل بیا شاید از رو برو!» بعداز شروع مدارس ظهرها مرا به سرآب‌ها و رودخانه‌های کرمانشاه می‌برد.

دومین مواجهام سرآب قره‌سو بود. در راه صحبتی از قصه‌های کودکانه و خیالی نکرد. همین که از بغل سرآب خضر زنده گذشتیم انگار یاد چیزی افتاده باشد گفت: «اگر یه روز حوالی اینجا مردی دیدی که ریش و موی بلند سفید داشت و چشاش سوی آفتاب قرمز بود نترسی! حضرت خضره. اینجا می‌چرخه ازش حاجت بخواه و باهاش حرف بز!» شنیدن داستان خضر برایم مثل بازی با دُم شیر بود. با آن وضعی که داشتم باید از تشنج دوری می‌کردم. با خودم فکر می‌کردم راستی اگر حضرت خضری در کار باشد و یکبار بینمش چه چیزی ازش بخواهم؟ طوری از حضرت خضر صحبت می‌کرد که انگار قرار ملاقات باهاش ترتیب داده بود. اولش گفت: «هر چه می‌خواهی طلب کن فقط جان خودت، مادرت را طلب نکن. الان داره با شوهر جدید از ریخت افتاده‌اش دنیا را گز می‌کنه.» در سرآب قره‌سو دیگر خبری از آب تنی و ماهی کبابی و لیموناد نبود. مرا مسئول جمع و جور کردن وسایل کرد. حتی خبری از چوب ماهیگیری هم نبود. استفاده از چوب ماهیگیری مقرر شد برای قسمت‌های وسط تالاب، چون آنجا ماهی‌های بزرگ بهتر صید می‌شدند. تور هم شد برای ماهی‌های خنزپزری. به این شکل که تور را به پشت قایق می‌بستیم و گاز موتور گازویی قایقش را می‌گرفت و هر چه که به تور می‌چسبید را جمع می‌کرد و می‌آورد، می‌ریخت عقب وانت بعد هم یکی‌یکی سوا می‌کرد بار می‌زد برای فروش.

بعدها با تالاب‌ها و سرآب‌های دیگر هم آشنا شدم. ماهی‌هایی که قیافه‌شان عجیب بود. حتی نمی‌دانستم چطور آن‌ها را می‌خورند. فرق ماهی‌های تزئینی و خوردنی و نخوردنی را دریافتم. یک روز پیش از طلوع برای صید سفارشی‌ای به اسم باربوس ماهی به دل سرآب خضر زنده زدم. باربوس دُم‌ده‌های صبح در سطح آب پرعمق یافت می‌شد. سفارش یک رستوران‌دار بود. قایق را از عقب وانت به آب انداختیم. مسئولیت وسایل شکار برعهده من بود. داخل قایق گذاشتم. صبح تاریکی بود. گفت که در خشکی بمانم. تنهایی با قلاب به سراغ باربوس رفت. پارو زنان از خشکی به سمت میانه سرآب میرفت و من روی صندلی وانت به خواب رفتم. فکر کردم اولین باری است که تنها شده‌ام مزه شیرین خواب قاطی داستان حضرت خضر شد. مثانه‌ام کسری از ثانیه پر شد. حضرتی که پدر برای من ساخته بود را عینا دیدم. حضرت درست همان مشخصاتی را داشت که پدر گفته بود. موها و محاسن بلند سفید، عصایی را هم به دنبال خود می‌کشید چشم‌هایش را هم بعد دیدم. دل نکردم از ماشین پیاده شوم. مسخ شده بودم و نگاهم دوید دنبالش. حضرت راهش را کج کرد به سمت آب. خواسته‌ها و حرف‌هایم فراموشم شد. خضر سنگین و لُخ در آب فرو رفت و نگاه به آسمان ابری کرد. یک جفت چشم خونین که انگار مرا نگاه می‌کرد. چشمانم را بستم و زیر لب گفتم «یا حضرت خضر من را از کابوس‌های شبانه

رهایی بده! امسال نه ساله میشوم و هنوز در رختخوابم ...» بقیه‌اش را به یاد نمی‌آورم. فقط می‌دانم وقتی پدر به خشکی برگشت مرا بیهوش روی زمین دید. به هوش که آمدم گفتم: «حضرت را دیدم، حضرت خضر را دیدم.» جوری نگاهم کرد انگار دارم از دیدن یک درخت حرف می‌زنم. هیچ تعجبی نکرد. آنشب تب شدیدی کردم. چندین و چندبار کنترل مثانه‌ام را تا آستانه خیس شدن از دست دادم اما توانستم خودم را کنترل کنم. در هذیان‌ها به پدر گفتم: «آرزوی خوبی کردم.» هیچ وقت نپرسید چه آرزویی. حداقل بعدها فقط کابوس داشتم با یک سر درد مختصر. بی‌که خودم را خیس کنم. اختلاف‌ها بیشتر شد. پا را فراتر گذاشت. اگر شیوه صید تی‌ان‌تی را قلم بگیرم. سرآب را برای چند تا ماهی منفجر کرد.

آب، دو روز مرده را در دل نگه می‌دارد. مهمانی تمام شود بیرونش می‌اندازد. چند دقیقه چشم می‌چرخانم. چیزی نمی‌بینم. تصمیم می‌گیرم برگردم. سروان خودش هم می‌خواهد دوری روی آب بزند. داخل قایق می‌نشیند و به دنبال پدر می‌گردد. او هم به سرخی بر نمی‌خورد. ناکام از نبودن علی‌اکبرخان ماهیگیر وسایل را جمع می‌کنیم و قایق بادی را همانطور می‌گذاریم داخل ماشین. دوباره هرسه می‌چپیم توی تویوتای گشت و حرکت می‌کنیم. سروان اسدی دوباره نقشه‌ی مچاله را از داشبورد درمی‌آورد. چراغ سقف را روشن می‌کند. «حالا کجا بریم؟» صدایم بالا نمی‌آید. زیر لب می‌گویم: «تالاب هشیلان.» قبل از آنکه سرباز دو راهی جاده را به راست برود چراغ سقف را خاموش می‌کنم. چند وقتی بود که دیگر هشیلان نمی‌رفت. حالا آخرین دریاچه پیش رویمان است.

هرچه بزرگتر شدم رقابتمان بیشتر شد. در دوازده سیزده سالگی در دو نقطه جدا ماهی می‌گرفتیم. پایان روز هم صیدمان را می‌فروختیم. پیشرفت کردیم. ماهی‌های تالاب‌ها و رودخانه‌ها را نشان می‌کردیم و در وقت مقرر صیدشان می‌کردیم نیاز نبود وقتمان را تلف کنیم. در تالاب‌های کوچک‌تر چرخه تولیدمثل ماهی‌ها کم شد. ماهی‌بی‌ماهی. اگر باران خوب می‌بارید دلتاها پر آب می‌شد روی صید حساب می‌کردیم اما همیشگی نبود. تصمیم گرفتیم خودمان تخم‌ریزی کنیم. تا دو سال کارمان شد احیای ماهی تالاب‌های کرمانشاه. هرچه می‌کاشتیم درو می‌کردیم. پدر سرد شد. «اینجا که زمین کشاورزی نیست. خودمان بکاریم و خودمان هم برداشت کنیم.» صیادی ما خیلی از رودها را به طور کامل از مسیر صید خارج کرد. سر و صداها بلند شد. با دشمن‌هایی که برای خودمان تراشیده بودیم دست و پنجه نرم کردیم. در جاده سنگ پرانی میکردند، وانت را پنجر می‌کردند. چندبار قایق در حال صید پدر را با اسلحه شکاری غرق کردند.

هر بار جان سالم به در بُرد. دشمنی را تا حدی مراقبت کردیم. فکر قسمت‌های آتشین را از سر بیرون کردیم همه چیز مدتی خوب شد اما دوباره کار را خراب کرد.

سروان انگار که چیزی پیدا کرده باشد. «نکنند سرخش کرده‌اند؟» معروف شده بودیم به مردان ماهیگیر. هر کسی که ماهی خوب میخواست یک‌راست می‌آمد سروقت‌مان. قضیه ماهی‌های سرخ کرده هم برمی‌گردد به حدود پنج سال پیش که پدر خسته از ماهیگیری‌های طولانی تصمیم گرفت برود دریاهای دنیا را ببیند. سه ماه رفت آسیای شرقی. آدم دیگری شد. وقتی برگشت میگفت استاد ماهی شده است. شیفته ماهیگیری و پخت تایلندی‌ها شد. تا وقتی که ممنوع الخروجش کردند هر سال به تایلند سفر میکرد. هیچوقت همراهی‌اش نکردم. سفرها اثرگذار بودند. دست‌آوردش شیوه‌های جدید و حرفه‌ای برای پخت ماهی شد. دوسال هست که از پدر دل کنده‌ام و به جنوب رفته‌ام. در یک کارخانه کنسرو تن ماهی استخدام شده‌ام. فقط برای این که پدر را به سابق برگردانم. اما نه او دیگر آدم سابق شد و نه من.

پنج سال پیش، وقتی از اولین به قول خودش دانشگاه ماهی تایلند برگشت؛ چند نفر پول‌دار خواسته بودند برای جشن مفصل‌شان کنار بقیه‌ی آشپزها برایشان ماهی سرخ کنیم. پیشنهاد را من قبول نکردم. ما حتی یکبار هم ماهی سرخ نکرده بودیم. هرچه خورده بودیم کبابی بود آن‌هم برای مزاج خودمان بود. سرخ کردن ماهی اصول داشت و همینجوری بلخی نمیشد. چیزی که از من پنهان شد شیوه سرخ کردنی بود که پدر قبول کرد. در واقع می‌خواست اجرایی از آموزش سفرش به تایلند داشته باشد. در بانکوک استعداد خودش را به شرقی‌ها بروز داده بود. یک آکواریوم پر از ماهی کنار ساج لبریز از روغن بود تا هر مهمان ماهی باب دندانش را انتخاب کند و ما همان لحظه ماهی‌ها را زنده و درسته سرخ می‌کردیم. رفت ماهی‌های خوبی مانند قزل‌آلا و کپور که در کرمانشاه به وفور یافت می‌شد را صید کند. ماهی‌ها را زنده میخواست. آن‌ها را زنده داخل تشت آب با خودم آوردم. مهمانی دوره‌ای چند خانواده‌ی خروپول کرمانشاه در یکی از باغ‌های آنچنانی جاده‌ی سنندج بود. پدر از قبل بساط را برپا کرده بود. فکرش را نمی‌کردم یک ماهی اینطور هم سرخ می‌شود. شب مهمانی چهل ماهی خوب و درشت را برایش آوردم. نمی‌دانستم که می‌خواهد با ماهی‌های زنده چه کند؟

همه را داخل آکواریوم انداخت. مثل روز اولی که می‌خواست صید را نشانم بدهد صورت را از غرور پر کرد و دست به کار شد. موقع شام چند نفر خواستند ماهی انتخابی‌شان را سرخ کنیم. پدر دو قزل‌آلا را آهسته از آکواریوم بیرون آورد. نگاهشان کرد و بعد گرفت مقابل ماهی‌تابه‌ای که اندازه دیش ماهواره بود. ماهی جُست زد و افتاد میان روغن‌ها. پدر کف گیر بلندی را به دست

گرفت. سر کفگیر را فشار داد روی تن ماهی تا تکان نخورد. کامل سرخ شدند. این شروع دردرسرها بود. نه آن مهمانی آخرین مهمانی بود نه آن روش آخرین اش. تغییر رویه داد. بیشتر به عنوان آشپز ظاهر می شد. هنرش زنده سرخ کردن ماهی بود. می دانست چه ماهی ای زنده باید سرخ شود تا طعم شاهکاری داشته باشد. هیچوقت ماهی زنده سرخ شده نخوردم. آوازه اش در کل منطقه پچید. هر روز از او دورتر می شدم. او هم خیلی کمتر برای ماهیگیری همراهی ام می کرد. برای من اینکه ماهی را چطور می خوردند اصلا مهم نبود اما برای کسانی که سرآبها و تالابها تنها منبع درآمدشان بود مهم بود. چیزی که بابت آن تهدید به مرگ شد. ما ترتیب خیلی از ماهی ها را داده بودیم.

چیزی تا پاره نداریم. سروان می خواهد دلایل محکمی جمع کند تا چند غواص برای جست وجوی کامل تر به کمکمان بیایند. «باید بیست و چهار ساعت مأموریت جست و جو را ثبت کنم.» سوالی را که بی جواب گذاشتم دیگر نمی پرسد اما خودم این بار جواب می دهم. «هیچ بعید نیست کشته شده باشه. در جریان هستید که! چند بار می خواستند سر به نیستش کنند.» سروان سکوت می کند. چشم دوخته به جاده. وظیفه، هیچ دست اندازی را رد نمی کند. تکان های ماشین بیشتر شده و در این تاریکی معلوم نیست در مسیر درست هستیم یا نه! چراغ ماشین تابلوی سبز "سد داریان" را نشان می دهد. سروان اینبار بدون هیچ عجله ای کمر بند ایمنی را باز می کند. روی صندلی جاگیر می شود. شیشه را پایین می دهم. پوفه باد می زند داخل ماشین. سروان پیشنهاد مسیر بهتر می دهد. «نباید به سد نزدیک بشیم!» باران با شدت بیشتری می بارد. احتمال طغیان هم هست. یک دور قمری می زنیم تا به مسیر جاده دریاچه سیروان برسیم. سروان می گوید: «داستان مان بیخ پیدا می کنه ...» مکث می کند. بقیه حرفش را نمی گوید. انگار یادش رفته است. سرباز وظیفه یکهو می گوید: «می دونستین سربازی که خبر غرق شدن صمد برهنگی را آورد پدر بزرگ من است؟» سروان چشم غره ای به سرباز می رود. «از کجا بدانی؟ حواست به رانندگیت باشد. بهرنگی دیگر چه جانوری است؟» «یعنی شما ماهی سیاه کوچولو را نخواندید؟» سروان جواب نمی دهد. می گویم: «پدر بزرگ زنده است؟» می خندد. بازویش را بالا می برد. «چه جور هم!»

قبل از آنکه به سد نزدیک شویم. به سرباز وظیفه می گویم از راهی که همیشه با پدرم به دریاچه پستی می رویم بروم. ماتش می برد. نمی داند مسیر میان بر مردان ماهیگیر کجا می شود. ساعت تقریباً نه است. چند درخت جلوتر از دریاچه سیروان است. هنوز هوا ابری است و سوز سردی می وزد. یک لایه نرم برف روی زمین نشسته. به حدی نیست که سطح آب یخ زده باشد.

سروان روی شانه سرباز وظیفه می‌زند «جلوتر نرو ماهی سیاه» سرباز نیم‌تپه‌ی جلوی دریاچه را نمی‌رود و دور می‌زند. سروان اسدی نگاهی گذرا به دریاچه می‌اندازد پشتی صندلی ماشین را می‌خواباند و کلاهش را تا روی چشم‌هایش پایین می‌کشد. سرباز وظیفه می‌گوید: «جناب سروان هنوز که پیدایش نکردیم!» از ماشین پیاده می‌شوم. قبل از آنکه نزدیک دریاچه شوم برمی‌گردم به سمت سروان کورش اسدی تا چیزی بگویم اما منصرف می‌شوم. سرباز وظیفه چراغ جلو و نوربالا توپوتا را روشن می‌کند به سوی دریاچه و پیاده می‌شود. پشت سرم می‌آید. قایق بادی را کشتان کشتان روی زمین با خودش می‌آورد. نزدیک آب که می‌شویم بند پوتین‌ها را هم باز می‌کند اما من بند کفش‌هایم را محکم می‌کنم. قبل از آنکه قایق را به دریاچه بیاورم نگاهم مات آن سو می‌شود. آن سوی دریاچه قایق شناور زردی روی موج آب بالا و پایین می‌شود. می‌خواهم قایق را نشان سرباز وظیفه بدهم که زودتر از من به سمت توپوتا برمی‌گردد. طناب قایق بادی را ول می‌کنم و پشت سر سرباز می‌دوم و سوار می‌شوم. سروان واقعا به خواب رفته. با چشمانی که از حدقه بیرون زده. نگاه به دور و اطراف می‌کند و خمیازه‌اش را می‌جود. سرباز وظیفه موتور ماشین را آتش می‌کند. دوباره باید برگردیم به جاده اصلی و از آن سمت داریم برویم به ضلع شمالی دریاچه سیروان. قایقی شناور بر سطح آب است که بی‌شبهت به قایق زرد پدرم نیست. سرباز دنده ماشین را سریع عوض می‌کند و پدال گاز را بازی می‌دهد. مسیر تا آن سوی دریاچه طولانی نیست.

سروان اسدی بی‌که چشم در چشم من شود می‌گوید: «باید حواسمان را جمع کنیم!» حرفش را به پای اولین تسلیت می‌گذارم. چندمتر دورتر از دریاچه نگه می‌داریم. بیشتر نمی‌شود نزدیک شد. چند کیلومتر به سمت غرب چراغ خانه‌های روستای هجیج روشن هستند. من و سروان پیاده می‌شویم و می‌دویم سمت دریاچه. قایق زرد خیلی از ما دور شده. طنابش پاره شده و در ربع دریاچه تلوتلو می‌خورد. یک جفت کفش و تور ماهیگیری هم کنار خشکی دریاچه داخل نایلون مشکی بزرگی است. «خودش است.» سروان برمی‌گردد سمت ماشین. به سرباز می‌گوید: «قایق را بیاور! کپسول را هم می‌خواهیم.» سرباز تا تنه در آب می‌رود. سعی می‌کند طناب پاره شده را که مثل موی شناور است با دست بگیرد. قایق دورتر می‌رود. می‌دانم عمق دریاچه زیاد است. خودم هم به آب می‌زنم. پدر در عمق آب با ماهی‌هاست. سرباز لیز می‌خورد. سرش زیر آب می‌رود. کمکش می‌روم تا طناب قایق را بگیرم. سروان داد می‌زند. «قایق کجاست؟» آسمان صاعقه تیری می‌زند و هردو جلدی از آب بیرون می‌زنیم. «سروان قایق بادی را آن سمت جا گذاشته‌ایم» با جوش و خروش ما حس می‌کنم الان است که مردم روستای هجیج پیدایشان

شود. همینطور هم می‌شود. کامله مردی که یقه‌ی جلوی کتش را با دست گرفته از دل مه و تاریکی به سمت ما می‌دود و داد می‌زند: «چه خبر شده؟» نرسیده به ما می‌گوید: «کی غرق شده؟» باید خبر غرق شدن پدرم را به مرد غریبه بدهم. «آن قایق آنجا را می‌بینی!» مرد به ریش انبوه‌اش دست می‌کشد. «این همه داد و بیداد برای آن قایق خالی است؟» سروان اسدی، سرباز وظیفه را صدا می‌زند. سرباز لباس‌هاش را درآورده و در حال چلانیدن‌شان است. «باید برویم قایق بادی را بیآوریم.» کامله مرد خونسرد پیش‌تر می‌آید. «آن قایق که خالی است سرکار!» می‌گوید: «صاحبش را می‌خواهیم.» چشمانش را به نوبت بین من و سروان و سرباز می‌چرخاند. «کاری کرده؟» سروان اسدی می‌گوید: «جنارهاش را بیرون کشیدین؟» مرد دوباره دستی به ریش‌اش می‌کشد. «مگر مرده؟ یعنی شما دنبال علی ماهیگیرید؟» انگشت می‌گذارم بیخ گردنم. «جای دم ماهی روی گردنش داره اینجا؟» مرد خیره نگاهمان می‌کند. «ها! همون که ماهی زنده سرخ می‌کنه!» سروان نزدیکش می‌شود. «کم‌تر دست بکش به اون ریش. بگو کجاست؟» مرد یگه می‌خورد. «همین نزدیکیا. پشت هجیج سوئیت گرفتن.» «زنده اس؟» مرد می‌خندد و با کله تایید می‌کند.

چهارنفری سوار می‌شویم و به سمت روستای هجیج حرکت می‌کنیم. مسیر کوتاه است. کامله مرد کنارم نشسته و از ترسی که بهش دچار شده بود می‌گوید. «سرکار باورکن دق مرگ شدم. بچه‌هایم بازیگوش هستند هرروز حاشیه دریاچه بازی می‌کنند. ترسیدم که نکنند...» سروان اسدی صدایش را بالا می‌برد. «مطمئن علی‌اکبرخان ماهیگیر است؟» حرف سروان را تکرار می‌کنم. مرد لحظه‌ای دست‌اش را به سمت ریش‌اش می‌برد. «الان می‌رسیم خودتان می‌بینید.» پلکان روستا تا آسمان رفته و ابرهای باران‌زا بالا دست را پوشانده است. چندنفر با دیدن ماشین پلیس آهسته دورمان حلقه می‌زنند. کامله مرد دستم را می‌گیرد و به سمت روستا می‌برد. من را از پلکان کاه‌گلی به دالان‌های هزارتو داخل می‌کند. پله‌های باریک و بلند منتهی به خانه‌های ییلاقی را بالا می‌رویم. چندقدم مانده به سه در چوبی که ویلاهای خصوصی است نفسم می‌گیرد و روی پله‌ها می‌نشینم. بوی کاه‌گل را نفس می‌کشم که باران خورده است.

پرهیب درشت مردی را می‌بینم که رو به دشت‌های بیرونی ایستاده، دست‌اش خاکستری است. حالا بهتر می‌توانم نفس بکشم. مرگ ماهیگیر راه تنفسم را سد کرده بود و حالا کنار رفته. بعداز سه روز حالا فهمیدم کجا هستیم. پدرم زنده است. دستمال ابریشمی قرمزی به سر بسته و با آستین رکابی که طرح اژدهایی شعله‌ور دارد در سرمای کوهپایه مشغول کشیدن سیگار است. خیره‌اش شده‌ام. متوجه‌ام می‌شود. ته سیگار را پرت می‌کند و به سمت من می‌آید. دستمال سر

را باز می‌کند و با تته‌پته می‌گوید: «چه خبر شده؟ راه گم کردی. تو کجا؟ اینجا کجا؟» آب دهانم را به سختی قورت میدهم. خیره می‌مانم به سیل‌های پُرپشت بورش که حتی در شب ابری هم می‌درخشد. دانه‌های عرق از بدنم بیرون می‌زند و شُرّه می‌کند پشت گردنم. «معلومه کجایی؟» نمی‌گذارم حرفم را بزنم. بُغ می‌کند و آب‌خور سیل‌ها را می‌جود. چپ‌چپ نگاهم می‌کند. قبل از آنکه بخواهم به سمت سروان اسدی برگردم متوجه می‌شوم توپوتای گشت در حال دور شدن از روستا است. پدر همیشه از تشویش و شلوغی بدش می‌آمد می‌دانستم الان دارد در دل دعا می‌کند کاش برای مرگش می‌آمدم. عصبانی است. دستم را محکم می‌گیرد و مرا به داخل ویلای اجاره‌ای می‌برد. کامله مرد ریشو هم پشت سرمان می‌آید. پدرم چندتا ماهی روزنامه پیچ را به مرد می‌دهد و با خنده می‌گوید. «فکر کرده غرق شدم‌ها؟» مرد دستش را به سر و صورتش می‌مالد. «چه بگویم والا؟!» داخل ویلا همه‌مه است. حال و حوصله جر و بحث ندارم. همین که زنده است برایم کافی است. جلوی احساساتم را گرفتم تا بیرون نریزد چون مرا هم سرخ می‌کند. دست‌های یخ کرده‌اش را می‌چسباند به مچ دستم و مرا از این اتاق به آن اتاق می‌برد. داخل تراس بوی ماهی زردچوبه خورده می‌آید. دود چشم‌هایم را می‌سوزاند. حالم بد است و نمی‌توانم روی پاهایم بند شوم. آهسته در گوشم نجوا می‌کند. «اینا همه از تایلند اومدن. مهمانند.» چشم‌هام تار می‌شود و چشم بادامی‌های تایلندی را درست نمی‌بینیم. بیرون ماه از ابر بیرون آمده و دشت را روشن کرده است. هر لحظه یک نفر جلویم سبز می‌شود و می‌گوید: «های!» با زبان نیم‌بند تایلندی مرا به مهمان‌هایش معرفی می‌کند. بساط آکواریوم و ساج را از قبل پهن کرده‌اند. انگار می‌خواهد بزرگترین ماهی آکواریوم را سرخ کند. چشمان درشت ماهی دومتری سونگ، محو ما شده است. پدر بعد از مدت‌ها دست دور گردنم می‌اندازد: «بیا این را سرخ کنیم! شب دراز است. بعد باهم حرف می‌زنیم.» مانند هیپنوتیزم شده‌ها گوش به فرمان می‌شوم. یک تنه می‌چسبد به کار. ساج را از روغن پر می‌کند و شلعه زیرش را هم روشن می‌کند. مهمانان تایلندی نهایتاً تا زیر بازوی پدر می‌رسند. مثل مورچه دورهم جمع می‌شوند. پدر دو تا پیشبند می‌آورد و کاپشنم را از تنم می‌کند. خیره می‌مانم به چشمانش که از خوشحالی برق می‌زند. حالا شده‌ایم همان آدم‌های سابق. همین که می‌خواهم ماهی سونگ را از داخل آکواریوم بیآوریم متوجه جای شلاق ماهی دیگری در پشت گردنش می‌شوم. «باز که کتک خوردی!» اخم می‌کند. آهسته می‌گوید: «چموش بود پسر.» سر و دم ماهی را محکم می‌گیریم و از آکواریوم خارج می‌کنیم. آبشش ماهی اندازه غاری باز می‌شود و شروع می‌کند به بلعیدن هوا. روغن آنقدر داغ شده که بوی سوختگی‌اش ماهی سونگ را متوجه می‌کند. ماهی سنگین است و تقلایش تمامی ندارد.

لحظه‌ای پدر با ماهی سونگ ژستی می‌گیرد. با اشاره‌اش ماهی را پرت می‌کنیم داخل ساج. پوست سرد ماهی، روغن گداخته را حس می‌کند. شلاق می‌زند و می‌خواهد بیرون بجهد. در گودال ساج غرق می‌شود. کله‌اش را دونفری بغل می‌کنیم و نمی‌گذاریم جنب بخورد. تنه ماهی به بالا پرت می‌شود و برمی‌گردد به داخل روغن و قطرات داغ روغن بیرون ساج پرت می‌شود. دست‌های مان خاکستری شده. سر آخر تسلیم می‌شود اما همچنان نفس می‌کشد و چشم‌هایش براق و هوشیار است. چند دقیقه در فواره‌ی روغن زیر و بالا می‌شود تا خوب سوخاری و طلایی شود. پدر اشاره می‌دکند که کار تمام است. ماهی را بیرون می‌کشیم و می‌بریمش سر میز. بدنش خشک شده اما دهانش تند تند باز و بسته می‌شود. تایلندی‌ها سر از پا نمی‌شناسند با کارد و چنگال می‌افتند به جان ماهی. یکی شان از مراسم فیلم می‌گیرد و مدام کله‌ی هراسان ماهی را نشانه می‌رود. دست‌هام را پاک می‌کنم و از ویلا می‌زنم بیرون.

روی پلکان تنگ و بلند دیواره ولو می‌شوم. چندروز را با عذاب گذرانده‌ام. صدای قهقهه‌های پدر از داخل ویلا بلند است. ماه دوباره می‌رود که پشت ابر پنهان شود. گوشم به صدای دوری است. در خانه‌ی بغلی نغمه‌ای آشنا می‌آید. آهنگی از طاهرزاده است که برای معشوقه‌ی غرق شده‌اش می‌خواند. معشوقه‌ای که خودش را در دریا غرق کرده و آخر هم دریا عروس را با لباس رنگین آبی به عاشق پس داده. این آهنگ را صدبار شنیده‌ام. هربار در ذهنم صورت زن مغروق را تصور می‌کنم که موهای بلند و سیاهش دور گردنش پیچ خورده و چشمانش زیر آب می‌درخشد. صدای طاهرزاده و غم دریا در صدای گوینده اخبار گم می‌شود. ساعت ده شب است. «هوا بارانی است. طوفان داریم و بوران. هشدار درباره غرق شدن قایق‌های کوچک را تکرار می‌کند.»

ریشه‌های چنار، پیچیده دور کفن بابا

آزاده محمدزاده / تهران

جنازه‌ی آقام را گذاشته بودم عقب نیسان و خودم نشسته بودم پشت فرمان و رانندگی می‌کردم. دیروز، درست وسط دعوا با آن مرد غریبه مامان تلفن زد. دفعه‌ی اول جوابش را ندادم. مرد روبروی صورتم ایستاده بود و یقه‌ام را گرفته بود. چشمانش انگار داشت از حدقه درمی‌آمد، کله‌اش را چسبانده بود به پیشانی‌ام، دهانش بوی گرسنگی می‌داد، روی دماغ پت و پهنش یک جوش سر سیاه بزرگ زده بود.

- بین نزار قشقراق به پا کنم، دیروز فروختم امروز پشیمون شدم.

صدای زر و زر موبایل توی گوشم بود، هر دو دستم را فشار دادم تخت سینه‌ی مرد.

- ولهم کن بابا، مگه ما این‌جا علاف شماییم؟

هرچند وقت یک‌بار یکی از این مشتری‌هایی که ماشینش را می‌فروخت، پشیمان می‌شد و بامبول در می‌آورد. جا و مکان ثابت نداشتیم، من و چندتای دیگر کنار خیابان می‌ایستادیم و هر ماشینی را که می‌دیدیم با سرعت کمتری رانندگی می‌کند نشانه می‌کردیم، دستان را به طرف ماشین بالا می‌گرفتییم، انگشت سبابه و انگشت شصت را به هم می‌ساییدیم به معنی اینکه یعنی جرینگی پولش را نقد می‌پردازیم، طرف هم اگر فروشنده بود می‌ایستاد کنار اتوبان، خوب که ماشین را زیر و بالا می‌کردیم اگر به توافق می‌رسیدیم می‌رفتیم در محضر خانده‌ای که همان اطراف بود قولنامه می‌نوشتیم و کار تقریبی تمام بود. صدایم را طرف مرد بالا بردم.

- پشیمون شدی؟ مگه قرارداد رو نخوندی؟ پونصد تومن ضرر و زیان گذاشتم.

مرد کف دور دهان را پاک کرد و طرف من هجوم آورد.

- عمو این پول‌ها خوردن نداره، برکت نداره، خرج دوا درمون می‌شه.

مامان ول کن نبود، تلفن را جواب دادم و بدون آنکه منتظر باشم صدای مامان را بشنوم گفتم:

«مامان زنگ می‌زنم.» صدای بالا کشیدن بینی‌اش را شنیدم، انگار داشت گریه می‌کرد، یا گریه کرده بود. «اکبر.» داشتیم تلفن را قطع می‌کردم، یک آن گوشی را نزدیک گوشم برگرداندم،

مامان هر دو گیشش را بافته و انداخته جلوی سینه‌اش، حالا احتمالن دو یا سه انگشت از سفیدی موهایش بیرون زده، سر بافته‌های موهایش دو روبان قرمزبسته، به حتم پیژامه‌ی بابا را پوشیده، نشسته روی تنها کانپه‌ی جلوی در ورودی، پشت به آفتاب، تلفن را دردستش گرفته و هربار که من جواب نداده‌ام پشت سرهم شماره‌ام را گرفته و درست موقعی که می‌خواهم تلفن را قطع کنم صدایش می‌لرزد و اسمم را صدا می‌کند.

- چی شده مامان؟

مرد یک مترونیم از من دورتر ایستاده بود.

- از گوشت سگ حروم‌ترت، حروم خور!

صدای مامان نمی‌آمد یا شاید سکوت کرده بود. سوالم را دوباره تکرار کردم. مرد دستش را طرفم تکان می‌داد.

- این پولها واست برکت نمی‌کنه، چرک و خون میشه از دماغت بیرون می‌زنه.

یک لحظه گوشتی را از دهانم دور کردم و با تمام توانم رو به مرد فریاد کشیدم.

- ببند اون دهنت رو!

صدای نفس‌های مادر را می‌شنیدم، انگار فهمیده باشد سراپا گوشم، حتا اگر مرد روبرویم دهانش را نبندد و مدام نفرینم کند.

- اکبر جان آقات حالش خوب نیست.

سر قبر خاله‌ی پیرم گریه نکرده بودم. تازه پشت لبم سبز شده بود. بالای قبرش ایستاده بودم و درست موقعی که میت را درگور می‌گذاشتند فقط یک "آه" کشیدم. برای "خان‌جون" هم تقریبین همینطور بود، بفهمی نفهمی چند چکه اشک ریختم. تا روز هفت "خان‌جون" خدا بیامرز، ریش نتراشیدم، نه برای اینکه زیاد عزادار باشم، بیشتر به این خاطر که جلوی بابا احترام نگه‌دارم. اما حالا داشتم برای بابا مشکی می‌پوشیدم. دکمه‌ی اول پیراهن مشکی را که بستم، بابا با موهای یکدست مشکی و ریش کم پشت داشت برايمان تاب می‌بست به درخت کاج وسط حیاط. من و حسین جلوی بابا ایستاده بودیم، دلم می‌خواست تمام تاب مال من باشد. حسین را هل دادم. همان‌طور که گریه می‌کرد به بابا نگاه کرد، بابا به من نگاه کرد، فقط نگاه کرد. سرم را پایین انداختم.

نگاهم به انگشت شصتم بود که داشت دکمه‌ی دوم را می‌بست. آب رفته بود زیر پوست بابا، موهایش جو گندمی شده بود. ریش‌هایش هم بلندتر بود. سرش را پایین انداخته بود و داشت گوشت‌های خورش قورمه سبزی را که مامان ریخته بود در بشقابش دانه دانه سوا می‌کرد و

می‌انداخت در بشقاب‌های من وحسین. مامان بینی‌اش را چین داده بود و دلخور نگاه بابا می‌کرد. بابا طرفش خندید و گفت بچه‌ها واجب‌ترن. دکمه‌ی چهارم پیراهن را بستم، بابا از بیمارستان آمده بود. پای چپش را قطع کرده بودند، مامان برایش تشک انداخته بود وسط هال. نور آفتاب خودش را کشانده بود تا پایین پای بابا. جایی که باید پاهای بابا را می‌دیدم، عادت داشت موقع خواب پایش را از پتو بیرون بیاورد. پای چپش بیرون پتو نبود. همان چند تار مویی که برایش مانده بود هم یکدست سفید شده بود. اشکم سنگین شد و افتاد کنار دکمه‌ی پنجم. دکمه‌ی پنجم سخت بسته شد.

دو ماهی می‌شد سمنان نرفته بودم، یعنی بابا را دو ماه بود که ندیده بودم. رختخواب بابا هنوز پهن بود روی زمین، کسی یک شاخه‌ی گل گذاشته بود روی پتوی بابا که با ملحفه‌ی سفید دور دوزی شده بود. حسین نشسته بود بالای سر بابا، نگاهم برگشت رو به مامان. نشسته بود روی کاناپه پشت به آفتاب. پیژامه‌ی بابا را پوشیده بود. پایین چشم‌هایش پف کرده بود. یک‌هو بغضش ترکیب و با دست به اتاق کناری اشاره کرد. انگار پاهایم سنگین شده باشد، بابا دراز به دراز خوابیده بود وسط دو شمعدان با شمع روشن، یک قرآن هم بالای سرش بود. مامان کرکری‌ی اتاق را بالا کشیده بود و نور خودش را پهن کرده بود روی بابا. نشستم بالای سرش، ملحفه را کنار زدم، رنگ صورتش پریده بود، انگار چند تار مژه‌هایش هم سفید شده بود.

- وصیت کرده تو بشوریش، تنهایی، فقط خودت و خودت!

مامان تکیه داده بود به چهارچوب در چوبی اتاق، پاهایش را سبک و نرم داخل اتاق گذاشت. با دست اشکم را از روی صورتم پاک کردم، مامان دوباره تکرار کرد.

- تنهای تنها ...

ملحفه‌ی سفید را روی صورت بابا کشیدم. روی دو پا نیم‌خیز شدم که از جایم بلند شوم. توان بلند شدن نداشتم. صورت بابا را دوباره کنار زدم و های‌های گریه کردم.

انداخته بودم توی جاده‌ی خاکی. با دستمال یزدی عرق را از گردنم پاک کردم. برگشتم از شیشه‌ی پشت بار ماشین را نگاه کردم. بابا گرمش نشه! بیشتر اوقات سال که هوا خوب بود بابا پشت بار ماشین سوارمان می‌کرد و همین جاده را می‌آمدیم تا کنار قنات. اول کاری که می‌کرد می‌نشست کنار حوضی که جلوی قنات با دست خودش ساخته بود. یک مشت آب برمی‌داشت، زیر لب صلوات می‌فرستاد و آب را به صورت می‌زد. نگاه ما می‌کرد که منتظر اجازه بودیم تا خودمان را پرت کنیم داخل حوض جلوی قنات. به محض آن که لبخند می‌زد، اجازه را دریافت می‌کردیم. همیشه‌ی خدا چند دبه‌ی بزرگ با خودش می‌آورد، پُر آب می‌کرد و می‌انداخت عقب

بار ماشین و به خانه می‌آورد. به مامان سفارش کرده بود از همان آب برای پخت و پز استفاده کند. یک پارچ از آب قنات هم همیشه سر سفره‌مان بود. از مامان پرسیدم چرا بابا این وصیت را کرده بود؟ شانه‌هایش را بالا انداخت.

- نمی‌دونم، فقط گفت؛ تنهایی غسلش بدی، با آب قنات.

این که بابا را با آب قنات غسل بدهم چیز عجیبی نبود، خودش هم آقا بزرگ را با آب قنات غسل داده بود، به زن‌ها سپرده بود از آب قنات برای غسل خانوم جون استفاده کنند، اما نمی‌فهمیدم چرا به تنهایی باید این کار را انجام می‌دادم. نزدیک قنات ماشین را نگه‌داشتم. کلمن آبی که مامان فرستاده بود برداشتم، شیرش را نزدیک دهان نگه‌داشتم، یخ‌های داخلش به دیواره می‌خوردند و سر و صدا می‌کردند. آب خنک جگر گر گرفته‌ام را جلا داد. روی بار ماشین ایستادم. پارچه‌ی سفید روی صورت بابا را پس زدم. چندبار با دست روی پیشانی زدم. گریه کردم. در جا نگاهی سرسری به حوض جلوی قنات انداختم. خشکم زد. از بار پایین پریدم اما روی صورت بابا را نپوشانده بودم، دوباره پریدم بالا، صورت را پوشاندم. پایین پریدم. سرتا پایم یخ کرد، نگاهم به حوض جلوی قنات بود، هیچ آبی در حوض نبود. نور خورشید می‌تابید به قلوه سنگ‌هایی که کف جوی خشک قنات قرار داشت. موبایل را از جیب بیرون کشیدم به مامان تلفن بزنم، آنتن نداشت. پشت فرمان نشستم و سر ماشین را کج کردم. دور زدم به طرف خانه.

سن و سال بابا که بالا رفت زمین‌هایش را اجاره داد. بنبه‌ی سابق را نداشت. حوصله‌اش که سر می‌رفت با همان چند متر باغچه‌ی حیاط سرگرم می‌شد. کمتر به قنات سر می‌زد. همین که آب کوزه‌اش تمام می‌شد من یا حسین را می‌فرستاد تا از قنات پُر کنیم. حسین مثل بچه‌ی آدم کاوازاکی‌اش را روشن می‌کرد می‌رفت سر قنات، کوزه را پر می‌کرد و برمی‌گشت. نوبت من که می‌شد، به محض آن که سرشان گرم می‌شد کوزه را از دستشویی حیاط پر می‌کردم، یا اگر خانه شلوغ بود، سوار کاوازاکی می‌شدم و جلوی مغازه‌ی رضا مکانیک، سر کوزه را می‌چپاندم به شیر آب جلوی مغازه و پُرش می‌کردم. آقارضا می‌خندید و سر تکان می‌داد، هیچ وقت به رویم نمی‌آورد. بابا بدنش همیشه گر داشت. زیاد دستشویی می‌رفت. دکتر جواب آزمایش را که دید گفت؛ قندش بالاست. حسین دانشگاه دولتی قبول شد، رفت تهران. من ماندم و اعتقاد بابا که اگر از آب قنات بخورد خوب می‌شود. آن‌روزها بیشتر می‌رفتم مغازه‌ی آقا رضا. ذهنم درگیر بود که از روستا بیرون بزنم، بروم تهران کاری دست و پا کنم.

انداختم جاده‌ی اصلی. آفتاب صاف می‌خورد توی چشم‌هام. آفتابگیر را پایین کشیدم. صورت بابا تو آینه‌ی پشت آفتابگیر بود. به آینه‌ی سمت راست نگاه کردم بابا بود. پشت کامیون جلوئی،

نقاشی زنی با موهای بلند بود که روی گونه‌ی چپش خال سیاهی داشت اما من صورت بابا را دیدم. زدم دنده‌ی پنج سبقت بگیرم. روی بدنه‌ی کامیون هم صورت بابا را دیدم. عینک دودی را از داشبورد درآوردم و به چشم زدم، باز صورت بابا را دیدم. پا کوفتم روی ترمز، لاستیک‌ها روی آسفالت قیحه کشیدند و ماشین ایستاد.

عمه سرش را با دستمال بسته بود. می‌گفت می‌گیرم عود کرده. بابا یک لیوان آب قنات در دست گرفته بود و به عمه التماس می‌کرد تا از آب لیوان بخورد. عمه می‌گفت می‌گیرن کار به این چیزها ندارد. بابا آن قدر گفت تا عمه با بی‌حوصلگی لیوان را از دستش گرفت و چند جرعه نوشید. بابا نشست بالا سر عمه تا معجزه اتفاق بیفتد. عمه چشم‌هایش را باز کرد. بابا با نگاه حالش را پرسید. عمه لبخند بی‌جانی زد. «انگار داره بهتر می‌شه!»

دور زدم. برگشتم طرف قنات. شاید تقصیر من بود. بابا هر یک روزونیم یک کوزه آب را تمام می‌کرد و می‌نشست منتظر معجزه، اما شیر آب جلوی مغازه‌ی مکانیکی برایش معجزه‌ای نداشت. آخرین باری که داخل حوض قنات شده بودم آب تا پایین کمرم می‌آمد. حالا کفش‌هایم کف خالی حوض را لمس می‌کردند. نگاهم به درخت بالای سرم برگشت. چقدر تابستان‌ها با حسین می‌آمدیم توت می‌خوردیم. آن قدر که به اسهال می‌افتادیم. بابا دور از چشم مامان نمک می‌ریخت داخل مقداری آب قنات و می‌داد دستمان. یک نفس سرمی کشیدیم. مامان اگر می‌فهمید قشقرق بیا می‌کرد. یک بار جلوی من و بابا و حسین ایستاد، دست به کمر زد. «مرد، این دو تا بچه عقل ندارن، توام نداری؟» بابا تکیه داده بود به پشتی و یک پا روی پای دیگر انداخته بود، گردن را تاب می‌داد و بشکن می‌زد. «بچه‌ان، بهجت خانوم، بچه‌ان» مامان دستش را به طرف بابا تکان داد که یعنی حوصله‌ی این اداها را ندارد. «آره اینا بچه‌ان که چله‌ی تابستون پامیشن می‌رن قنات.» با دست می‌زد روی سرش. بابا هنوز داشت بشکن می‌زد و گردن تاب می‌داد. مامان عصبانی بود. «آفتاب می‌خوره به این ملاج وامونده شون، همین یه ذره عقلشونم از دست می‌دن.»

دریچه‌ی ورودی آب را نگاه کردم. جلوتر رفتم. سر خم کردم. چند قدم وارد قنات شدم. گمانم صدای آب را می‌آمد یا شاید به قول مامان آفتاب خورده بود به ملاجم. نگاهم برگشت به نیسان. آفتاب خودش را پهن کرده بود روی بار نیسان. بالای نیسان ایستادم. می‌خواستم بابا را بغل بگیرم و بیاورم پایین درخت توت زیر سایه بخوابانم. مردی چند متر دورتر از من، روی زانو‌ها نشسته بود. پایین پریدم. صدای قدم‌هایم را که شنید رو کرد طرفم. هول شد. سریع از جا پرید و شلوارش را بالا کشید. دستش هنوز به دکمه‌ی شلوارش بود.

- آقا ببخشید، شما مال اینجایی؟
- فهمیدم مال دو روستا پایین تر از ماست. به قنات اشاره کردم.
- می‌دونی این چند وقته آب نداره؟
- شلوارش را می‌بست. بینی‌اش را بالا کشید و نگاه قنات کرد.
- یک سالی هست.
- یعنی همان قدر که اینجا را ترک کرده بودم. چقدر بابا دوست داشت زمین‌های اجاره‌ای‌مان را بگیرم دست خودم و رویشان کار کنم. چقدر حرص می‌خورد وقتی داشتم به تهران می‌رفتم. با مشت می‌کوبید به زمین. «والله پشیمون می‌شی!»
- نمی‌دونی چرا خشک شده؟
- مرد شانه بالا انداخت و لبی پیچاند. دستش را به طرف چناری که بیست‌سی متری بالای قنات بود نشانه رفت. «می‌گن، مال ریشه‌های چناره.» ریشش را خاراند. «یعنی ریشه پیشروی کرده راه قنات رو بسته.» نگاهم به چنار برگشت. یعنی به گوش بابا رسیده بود که قنات خشک شده؟ مرد دست را بالا گرفت و از من دور شد. وقتی با حسین جنازه‌ی بابا را پشت نیسان می‌گذاشتم، گریه کنان سوار بار شد و کنار بابا نشست. مامان فقط نگاهش کرد. داشتم در ماشین را باز می‌کردم تا بنشینم پشت فرمان که از آینه دیدم حسین از بار پایین پرید. کبور بودند به وصیت عمل کنند. مرد داشت دور می‌شد. «اگه ریشه‌شو از راه بردارن به درخت لطمه نمی‌خوره؟» برنگشت نگاهم کند. به راهش ادامه داد. «نه بابا! چندین ساله ریشه پخش کرده اطراف. مگه به این راحتی‌ها خشک می‌شه؟» زیرانداز را زیر درخت توت پهن کردم و بابا را خواباندم. پا روی سنگ‌ریزه‌ها گذاشتم و وارد قنات شدم. دست به دیواره گرفتم. داخل قنات خنک بود. نسیم مرطوبی روی صورتم نشست. چیزی سفت و سخت به صورتم خورد. سرم را پس کشیدم. ضربان قلبم را می‌شنیدم. نور موبایل را انداختم به دل تاریکی. خلوت خفاش‌های سر در هوا بههم ریخت. قدم‌ها را تند کردم. موبایل از دستم پرت شد و افتاد کف قنات. چند قدم جلوتر چیزی نمی‌دیدم. صدای نفس‌هام را پشت سرهم می‌شنیدم. خشکم زد. روبرویم ایستاده بود. پیچیده در کفن. فقط سرش بیرون بود. صورتش مثل آخرین باری بود که دیدمش. دو ماه پیش. «واسه چند تا خفاش می‌خوای برگردی؟! فریاد کشیدم. «تو می‌دونستی خشک شده؟ همه تون می‌دونستید؟» صدای بال زدن خفاش‌ها بلند شد. سرم را میان دست‌هام پنهان کردم. صبر کردم خفاش‌ها آرام بگیرند. لب‌هام را فشار دادم و راه آمده را برگشتم. کاش حسین آمده بود. مامان می‌گفت حسین کنار همین قنات دنیا آمد. وقتی تو دو ساله بودی.

صدای آب را که شنیدم، بدنم گرم شد. ترس جایش را داد به اشتیاق. نور موبایل را انداختم جلو. ریشه‌ی چنار آنچنان در هم پیچیده بود که چیز دیگری نمی‌دیدم. آب باریکی از زیر پام رد می‌شد. ریشه‌ها دیواره را سوراخ کرده بودند و راه را بسته بودند. خاصیت آب حرکت است و توانسته بود راه جدیدی باز کند. از قنات بیرون آمدم. چند ساعت از ظهر گذشته بود. جعبه ابزار ماشین را گشتم. چراغ قوه را پیدا کردم. چیزی شبیه داس می‌خواستم که پیدا نکردم. چندبار مشت کوبیدم به صندلی ماشین. چشمم خورد به قیچی باغبانی کف ماشین. محکم پا گذاشتم روی زمین نمدار قنات. از پایین سر خفاش‌ها رد شدم. تمام زورم را روی قیچی خالی کردم و ریشه‌ها را از همان‌جا که دیواره را سوراخ کرده بودند بریدم. صدای آب را می‌شنیدم. به جز یک خط باریک که از زیر پایم رد می‌شد خبری نبود. چند دقیقه یک‌بار چراغ قوه را از دهان بیرون می‌آوردم و نفس تازه می‌کردم. ریشه‌های بریده را جدا می‌کردم. خون گرم کف دستم ولو شد. انگشت‌های بابا صاف نمی‌شد، همیشه انگار یک سیب در دستش باشد. چنگ مانده بود بس که بیل در دست گرفته بود انگار رگ‌هایش خشک شده باشد.

جوی باریک جان گرفت. باید ریشه‌های بریده را بیرون می‌بردم. کنار حوض ریختمشان. سریع برگشتم. باز قیچی کردم. چنار جای بدی ریشه دوانده بودند. یک بافهی محکم را گرفتم. کشیدم. از دستم ول شد. با سر برگشتم به عقب. سرم خورد به دیواره‌ی قنات. بابا داشت برای کسی آواز می‌خواند و بشکن می‌زد. جلوتر رفتم، مثل بچگی‌ها که با حسین و بابا قایم‌باشک بازی می‌کردیم قلمب می‌تپید. نشسته بود زیر درخت توت. یک مشت توت تازه ریخته بود لای پیراهن. دهانش پُر بود. مرا که دید نگاهش برگشت به خانمی که کنار دستش بود. هر دو منتظرم بودند. با گردنش به زن اشاره کرد. «اینم شاخ شمشاد ما!» زن، همان کوزه‌ی سفالی که در خانه داشتیم در دستش بود. پیراهن آبی بلندی که تا قوزک پایش می‌آمد تن کرده بود. روسری که گل‌های رُز بزرگی داشت دور سر پیچیده بود. دهان بابا که خالی شد با دست ته مانده‌های توت‌ها را تکاند.

- خوب، پسر چه خبر؟

نگاهم به زن برگشت. بابا دست‌ها را پایین دامن زن گرفت. زن کوزه را کج کرد و آب ریخت.

- می‌بینم که دست به کار شدی پسر!

دست را با پایین دامن خشک کرد. انگشت سبابه را بالا گرفت.

- سرت باید می‌خورد به سنگ بچه!

با گردنش برای زنِ قرِ ریزی داد. با آهنگ من درآوردی که قبل تر هم از او شنیده بودم گفت:

- تا نباشد چوب تر...

رو به زن نگاه کرد، با شیطنت لب را گاز گرفت.

- البته بلا نسبت شما، شما که خانوم محترمی هستید.

دست‌ها را روی سینه گذاشت و سر را تکیه داد به درخت توت و چشم‌ها را بست.

- فقط هرکاری می‌کنی زود باش پسر!

یکسال طول کشید تا لب‌هایم را از هم باز کردم. حباب جلوی دهانم ترکید.

- چرا گفתי بیام با آب قنات بشورمت؟

چشم‌هاش را باز کرد. اخم‌هاش را درهم کشید. نگاهم کرد.

- می‌خواستی تا آخر عمرت عذاب بکشی؟

سرش را به تنه‌ی توت تکیه داد.

- می‌دونستم از قنات آب نمیاری.

سایه‌ی درخت افتاده بود روی صورتش. یک توت سنگین افتاد روی پیشانی‌اش و از همان

جا قل خورد روی زمین.

- بزار پشت سرم سلام صلوات باشه بچه.

با پشت دست آبِ توتِ روی پیشانی را پاک کرد.

- بزار باعث و بانی زنده کردن قنات ما باشیم.

چشم‌هاش را باز کرد. جلوی روش دو زانو نشسته بودم. فریاد زد.

- دِ پاشو دیگه ...

انگار یکی شانه‌هایم را تکان داد. چشم باز کردم. رشته آب باریک زیر تنم رد می‌شد.

دیواره‌ی قنات دور سرم می‌چرخید. چراغ قوه را در دهان گذاشتم. آب به صورتم زدم. شروع

کردم به بیرون بردن ریشه‌ها. با هر جان‌کندی بود ریشه‌ها را بیرون بردم اما آب آن‌طور که باید

در راه خودش جاری نبود. باید راهی را که آب در این مدت برای خودش باز کرده بود می‌بستم.

چیزی در دست نداشتم. کار من تنه‌انبود. در نیسان را باز کردم، پتوهای پشت صندلی را روی

کول انداختم. باید راه آب را موقت می‌بستم. پتوی اول و دوم و سوم را چپاندم داخل حفره. آب

تا حدودی راه خودش را پیدا کرد. ببر روی پتو درست جلوی حفره افتاده بود. از قنات بیرون

آمدم. مغرب بود. کف حوض آب کمی جاری شده بود. بابا را بغل کردم و لب حوض خواباندم.

ملحفه‌اش را باز کردم. پیراهنش را از تن درآوردم. کسی ناخن به قلم می‌کشید. با لگنی که

آورده بودم روی سر و صورتش آب ریختم. صورتش کوچک‌تر از همیشه شده بود. باید آب را به طرف راست بدنش می‌ریختم. اشکم قل خورد و افتاد روی سینه‌ی بابا. آب را روی سمت چپ بدن ریختم. دست کشیدم روی سینه، شکم، و پا که تا نصف ران بیشتر نبود. اذان می‌گفتند. کفنی را که مامان داده بود دور تن بابا پیچیدم. آهسته پشت بار خواباندمش. سرم را بردم نزدیک گوش بابا، چسباندم به کفن. زمزمه کردم. «بابا، من و بیخش!»

نور نیشان جاده را روشن کرده بود. وزنه‌ی سنگین این یک سال، از روی دوشم برداشته شده بود. فردا بعد مراسم خاکسپاری برمی‌گشتم. باید راهی که آب را هرز می‌برد درست و حسابی می‌بستم. تلفن را در دست گرفتم. زنگ زدم به مشتری دیروزی. «پس فردا میام تهران، بیا ماشینت رو پس بگیر! ... نه نمی‌خواد ضرر و زیان بدی... خدا اموات شما رو هم بیامرزه!» خیلی کار داشتم. باید زمین‌های اجاره‌ای بابا را پس می‌گرفتم. نباید جایی که خاک من نبود ریشه می‌دادم.

صدای پای زنده رود

فاصله فراهانی / تهران

این زن، مادر من است. مادر من. همین زنِ قدبلندِ توی عکس. همانی که تکیه داده به آجرهای قدیمی دیوار. سرگذاشته به بازوی مردِ سربریده‌ی کنارش و غرفه‌ها و دالانی‌های تو درتو از پشت‌شان معلوم است. من که نمی‌دانستم کجاست ولی خانم مروت می‌گفت پل‌خواجو است. پشت عکس با خط خوش نوشته: "اصفهان - دی هزار و سیصد و پنجاه و هفت." پایین ترش هم کج و معوج، رد خودکار افتاده که: "حرام زاده نیست." می‌گویند سرنوشت را آدم‌ها خودشان می‌سازند. ولی من فکر می‌کنم سرنوشت به آدم‌ها ارث می‌رسد. مثل بلندی قد، کشیدگی چشم، رنگ مو. نمی‌دانم تنهایی و بی‌کسی هم به آدم ارث می‌رسد؟ هر چه نگاه می‌کنم نمی‌فهمم موهاش چه رنگی است. گرچه از یک عکس بُرش خورده‌ی سیاه و سفید خیلی نمی‌شود توقع داشت. آن هم عکسی که چندین سال مانده باشد لای خرت و پرت‌های دفتر خانم مروت و تا خورده باشد. مادرم با یک دست شکم گرد و بزرگش را که از گل‌های ریز پیرهن زده بیرون، نگه داشته و دست دیگر را گذاشته روی یقه‌ی بازِ مرد. روی موهای فرخورده‌ی سینه و زنجیر کلفتی که به گردن دارد. گردن پدر من. پدری که خانم مروت می‌گوید پیکان سفید داشته. محاسنی پُر و چشم‌های درشتی که برق اشک می‌زده. نمی‌دانم دقیق کجا ایستاده‌اند؟ تو کدام دهانه پل؟ هرچه می‌گردم جای‌شان را پیدا نمی‌کنم. توی عکس، پشت مادرم، جایی که شانه را تکیه داده به دیوار، درز آجر کمی شکافته و ترک برداشته. همین است که از ورودی پل تا اینجا این طرف و آن طرف رفته‌ام و سرم را کرده‌ام توی دالان‌ها. تا دست بکشم به آجرها و ترکش را پیدا کنم.

دلم می‌خواست تنگِ غروب اینجا باشم. رنگ آسمان مثل آسمانِ گوشه‌ی عکس باشد. طوسی گرفته. همان وقتی که لابد پدر و مادرم آمده‌اند دم غروبِ دوری بزنند تا بعد بروند کافه‌ای، رستورانی، جایی روبه‌روی هم بنشینند. مادرم ذوق زده از تکان‌های من در شکمش

بگوید. پدرم من من کنان نگاهش کند و با دیدن بینی ورم کرده و برق چشمهایش نتواند حرفش را بزند و دلش را بشکند.

آفتاب کم کم بساطش را جمع می کند از سنگ فرش. چراغ های پل چشمشان را باز می کنند و نور زرد همه جا را می گیرد. این جور بهتر است. شاید بتوانم غرفه ی توی عکس را پیدا کنم. دختر بچه - ای که کنار مادرش ایستاده با دیدنم عقب می رود. لباس مادرش را می کشد و با انگشت نشانم می دهد. زن نگاهم می کند. دولا می شود و تو گوشش چیزی می گوید. ناراحت نمی شوم. آدم ها تقصیر ندارند اگر تا به حال زنی را ندیده اند که پیشانی اش گود شده. روبروی گردانم و دیگر مثل آن وقت ها دهان گشاد نمی کنم و لبخند نمی زنم. نمی خندم و شربت و آب و چایی نمی برم برای زن و شوهرهایی که توی حیاط مرکز بی سرپرستان خانم مروت چرخ می زدند. گل نمی کنم از باغچه و لباس شان را نمی کشم تا خریدارانه به بازی دیگر دخترها نگاه کنند و مرا با روسری که تا روی ابرو پایین کشیده ام در حسرت گرفتن دست ها و جای خالی فرزند توی شناسنامه بگذارند.

بار اول که عکس را دیدم کلاس سوم بودم. یا شاید چهارم. از دفتر خانم مروت پیداش کردم. دم عید بود و کمک اش می کردم برای دفتر تکانی. از کارتن کوچکی که پر بود از پستانک و پاپوش سوراخ و النگوی بدل و یک مشت نامه ی "نمی توانم بزرگش کنم." "اگر نگهش دارم از خانه بیرونم می کنند." "شما را به خدا مراقب بچه ام باشید." ... این عکس هم بود. ته کارتن. از صورت زن لبخند می ریخت و سر مرد قیچی شده بود. خانم مروت گفت: "فقط همین رو گذاشته بود تو قنداق. فقط همین یه عکس. بعد هم گاز داد و رفت."

دستمال کشید به قفسه و گفت: "معلوم نیست بی پدر چه بلایی سر دختره آورده که صورتش رو بریده! لابد کس و کاری شده بوده تو مملکت که نمی خواسته بشناسش." بعد آهی کشید و سرش را تکان داد: "چه چیزهایی که ندیدم اون سال ها! چه چیزهایی!"

دست می کشم روی دیوار. روی درز آجرها. از پایین تا بالا. از بالا تا پایین. حتمی اگر ترکی هم داشته تا به حال هم اش آورده اند. چه خوب که هم اش آورده اند. ترک ها نباید بماند زیاد. اگر نه شکاف می شوند و بعد می شوند یک ویرانی بزرگ که هیچ جوهره هم نمی آید. مادرم شاید توی این غرفه ایستاده بوده. یا غرفه ی بعد. عکس را بالا می آورم و به صورتش دست می کشم. به نور کم رنگ آفتاب یا فلش عکاس که افتاده به زنجیر گردنش و صلیب کوچک روی سینه اش را برق انداخته. نمی دانم شاید مادرم دختر شیرینی پزی بوده با موهای طلایی بلند، توی کافه ای دنج و کوچک. آن وقت پدرم که برای قهوه خوری یا شاید قرار حزبی اش تکیه داده

به صندلی لهستانی کافه، صورت گل انداخته و دست‌های آردی‌اش را از لای در مطبخ دیده و عاشق بوی وانیل تن‌اش شده.

یا شاید مادرم پرستار زیبا و مهربانی بوده در بیمارستان بغوسخانیان. شب تا صبح می‌چرخیده بالای سر مریض‌ها و دلش سوخته برای جوانک زخمی که از دست مامورها فرار کرده. دست پدرم را گرفته و شلان و ترسان از کوچه، پس کوچه‌های شهر ردش کرده و جایی پنهانش کرده. چند وقت بعد که آب از آسیاب فتاده شانه به شانه‌ی هم راه رفته‌اند. آن وقت پدرم با صورت تازه تراشیده کنار گوشش گفته با این شکم برآمده آهسته قدم بردارد و خودش را خسته نکند. از کنار کلیسای وانک و هاکوپ مقدس می‌گذرند. مادرم می‌ایستد رو به محراب، زانو می‌زند و از خدا می‌خواهد بچه‌اش سالم باشد. پیاده گز می‌کنند و می‌رسند به زنده‌رود و می‌روند روی خواجه. از دالانی‌های توی در تو می‌گذرند و صدای خنده‌شان تن پیر دیوارها را می‌لرزاند. پیرمرد عکاسی را می‌بیند، عکس عکس می‌کرده. پدرم اسکناس پنج تومانی از جیبش می‌آورد. تو یکی از غرفه‌های پل می‌ایستند و مادرم طوری می‌رود تو بغل پدرم که من هم در برق فلش عکاس معلوم شوم.

شب می‌شود و صدای آواز همه‌جا را برمی‌دارد. آواز پیر و جوان‌هایی که نشسته‌اند بالا و پایین پل و سوز دلشان را می‌ریزند بیرون. سالانه سالانه راه رفتن عابران. نق نق بچه‌هایی که از گشت و گذار خسته شده‌اند. و عکس عکس گفتن جوانک کلاه به سری که لاید پسر پیرمرد عکاس است و دوربین را از پدرش ارث برده. صدای خفهی زنده‌رود. و پله‌های پایین پل که از خشکی لاله می‌زنند و منتظرند برای هم‌نشینی با مسافران و عطش خستگی‌شان.

لا بد آن وقت‌ها، وقتی که دهان رود پر بوده از آب و خودش را می‌کوبیده به پاهای پل. مادرم تنها می‌نشسته روی پله‌ها. دست‌هایش را ستون تن می‌کرده و شکم نه ماهه‌اش را می‌داده بیرون. پاهاش را می‌کرده تو سردی آب و به جای خالی پدرم کنارش نگاه می‌کرده. بعد چادری که مجبوری سر کرده بوده را می‌کشیده روی صورت. تا صدای گریه‌اش در هق‌هق آب گم شود. تا تنهایی‌اش را کسی نفهمد. نمی‌دانم شاید سر بالا می‌آورده بعدش و به عمارت کوچک بالای پل نگاه می‌کرده. به جایی که عباس‌شاه و حرمش وقت خوش خوشان تو ایوانش می‌نشستند. شاید مادرم به آن دختر تنهای قفقازی فکر می‌کرده. که شاید مادر بزرگش بوده. یا مادرمادر بزرگش. جدامانده از دیارش و با دلی گرفته نشسته کنار شاه. لابد مادرم به بغض دختر فکر می‌کرده. به اینکه می‌دانسته بیش از چند وقت مهمان سوگل‌خانه‌ی شاه نیست و روزی رهاش می‌کند.

جوانک عکاس، عکس عکس گویان جلو می آید و تا مرا می بیند صدایش بند می آید. لابد فکر می کند از کجای صورتم باید عکس بندازد. چطور بیندازد که این گودی پیشانی نیفتد. خانم مروت گفته بود: " فکر نکنی همین طور ولت کردم! یک وقت این طور فکر نکنی. بردمت دکتر. چه دکترهایی!"

من مانده بودم و زیور و چهار پنج دختر دیگر. بقیه را یا به فرزندگی گرفته بودند یا کس و کارشان پیدا شده بود. می گفت: " نه یه دکتر. چند تا. گفتند خوب نمی شه. مال زایمانه. مادرت بد زاییده. این جور زن ها بیشتر تنها می زن. یا تو جاهایی که خیلی شناس نیست. حتما کمک درست و حسابی نداشته."

و من به عکس زن توی دفترش فکر می کردم و دلم می خواست بپرسم چه جور زنهایی؟ پدرم کجا بوده وقت دنیا آمدنم؟ چطور توانسته زن زیبا و نحیف توی عکس را تنها بگذارد؟ خانم مروت می گفت، آسمان ستاره نداشته آن شب. پرده را کنار می زند و از نرده های حیاط مردی ریشو را می بیند با صورتی گرفته از ماشین پیاده می شود. پیرهنش افتاده بود روی شلوار. دکمه های یقه را کیپ بسته بوده و تسبیح توی دست داشته. بچه را چند لحظه ای نگاه می کند و بعد می گذارد پشت در. خانم مروت می دود تو حیاط، از دور نگاهش به چشم های خیس مرد می افتد که تند سوار ماشین می شود و فقط یک قنداق و عکس جا می گذارد. آن وقت در جواب من و زیور و بقیه دخترها که می گفتیم کدامان؟ کدامان بودیم جواب نمی داد و می گفت: "چه فرقی می کنه؟ بابای نامرد که پر دادن نداره! همه تان از دم حلالید. حلال!" بعد دهان باز می کرد و از مادرانمان تعریف می کرد. از زنی که هرروز چادر به سر با صورت بزرگ کرده می ایستاد پشت نرده های حیاط و ساعت ها بازی بچه ها را نگاه می کرده. از دیگری می گفت بچه اش را با یک مشت النگو گذاشته بوده پشت در و نوشته بوده، دیگر نمی تواند تو این مملکت بماند و هروقت کارش درست شد می آید پی بچه اش. از چپی ها و اعدامی هایی که تو زندان می زاییدند و بچه های معصوم شان را فامیل هیچ جوهر قبول نمی کردند.

زیور می گفت چندوقت پیش بساط جمع می کند و می آید اصفهان. از این اداره به آن اداره می رود و عکس زن را نشان می دهد. می گفت در پرونده های پزشک قانونی نوشته بودند زنی تازه زاده، حوالی سال پنجاه و هفت- پنجاه و هشت، نیمه های شب بچه اش را روی سی وسه پل می گذارد و خودش را پرت می کند پایین. ملت دیر می رسند و جنازه ی آب خورده اش را با چه مصیبتی می کشند بیرون. نفسم بند آمده بود، عرق از پشتم سر می خورد پایین. گفتم: "بچش؟ بچش چی شده؟ شوهرش کجاست؟ شاید بفهمیم کدام ما بودیم؟ اصلا فکر کن اگر اون مرد

الان باشه و بشه پیداش کرد." پقی خندید: "فکر کن باشه. حتما می‌آد و سرپرستی من و توئه پیردختر رو قبول می‌کنه." بعد صورتش را گرفت توی دستهایش و گفت: "لابد زن به اون قشنگی رو ول کرده به امان خدا. اگر نه بدبخت چرا بلا سر خودش آورده؟... لابد چون مسیحی بوده نخواستش اش... گفتند بچه رو مردی تحویل گرفته که تلفنش روی یادداشت توی قنداق بوده." بعد نگاهم کرد و گفت: "اگر مادرم بود. یعنی چه جور می‌شد؟... فکر کن اون وقت... وای خدای من." پریدم توی حرفش: "حالا چرا مادر تو؟ چرا فکر می‌کنی مادر توئه؟" گفت: "نبود؟ ندیدی خانم مروت وقتی حرفش رو می‌زد چه جور نگاه می‌کرد؟" بهش گفتم به چه حقی این طور فکر می‌کنی؟ یا اصلا کجای سر و شکلش شبیه زن است؟ با آن قد کوتاهش چه جور می‌تواند این حرف را بزند؟ دو تا دختر سی و چند ساله افتاده بودیم به هم و سر ننه و بابای خیالی مان دعوا می‌کردیم. یک هو افتادیم روی مبل و زدیم زیر خنده. نگاهش کردم. موهاش را رنگ کرده بود. ابروهاش را برداشته بود. داشت شوهر می‌کرد. با راننده‌ی مینی بوسی که هر روز می‌بردمان کارخانه. گفتم: "تو هم عروس شدی بالاخره؟" گفت: "تو هم عروس میشی اگه دست از سر اون کتاب‌های کوفتی و فکر و خیال‌ها برداری." می‌خواستم بگویم کاش تنهایی دست کوفتی‌اش را از سر من برمی‌داشت تا این جور نرود تو.

آخرش گفت: "راست می‌گی. خانم مروت هیچ وقت من رو نگاه نمی‌کرد. تو رو هم. نگاهش فقط به اون معصومه‌ی ریفو بود که چشم‌هاش از قشنگی چشم‌مون رو در می‌آورد. عکس رو می‌دم به خودش. ببخود برش داشتیم."

چقدر دیگر باید خواجو را بگردم؟ یا کوچه کوچه این شهر را؟ من که پام را روی سی وسه پل نمی‌گذارم. همه رفته‌اند حالا. خانم مروت و زیور و بقیه‌ی دخترها. حتی آن معصومه‌ی ریفو. شوهر کرد و رفت. ننه و بابا دیگر می‌خواست چه کار؟ وبال گردنش می‌شدند سر پیری. همین بود عکس را برداشتم.

جوانک عکاس می‌چرخد بین مردم و عکس عکس می‌کند. رسیده‌ام آخر پل و همه‌جا را گشته‌ام. فقط مانده همین دالان آخری که این هم ترک ندارد. اصلا شاید همین‌جا باشد. لابد ترکش را هم آورده‌اند. دستم را بالا می‌آورم و عکاس را صدا می‌کنم. تکیه می‌دهم به دیوار و سرم را کج می‌کنم مثل مادرم. پسر دوربین را می‌گذارد روی چشمش. دستش را تکان می‌دهد و می‌گوید "این طرف‌تر. نمای بیرون قشنگ‌تره."

تکان نمی‌خورم. همان قدر که گوشه‌ی آسمان پیدا باشد کافی است. طوسی گرفته. تنگ غروب. چشم‌هایم را می‌بندم. می‌خندم. صدای پای زنده رود می‌آید. و خنده‌های مادر و پدرم. همین جابیند انگار. دست‌هایم را باز می‌کنم و می‌اندازم دورِ شانه‌هایشان. سرم را بالا می‌گیرم و لبخند می‌زنم. می‌خواهم پشت عکس بنویسم: "خانوادگی. دی هزار و سیصد و پنجاه و هفت."

نوبتِ اسماعیل

مرتضی فرجی / همدان

«می‌خوام برم تریاکو ترکش کنم،
صبح‌ها برم رودخونه ورزش کنم.»
برای «گاوخونی» جعفر مدرس صادقی

خامجی افتخار عکس‌ها را گذاشته روی رَفِ اُتاقِ عقبی. در را که باز می‌کنی، راست و درست درمی‌آید جلوت. از قدیم عادتش بوده پارچه‌ی سفید بیاندازد روی قابِ عکس‌ها. خوش نداشت غریبه‌ها عکس‌های یادگاری‌اش را ببینند. قال و مقال محرمی و نامحرمی نبود. دو تا عکس یادگاری بیش‌تر نداشت. یکی برادرش امین‌الله و آن یکی هم پسرش جمشید، دایی بزرگه و دایی کوچکه. پيله و پایچی خودش بود که این جوری صداشان گُمن. چند وقتی است دیگر از صرافت افتاده خامجی. پارچه‌ی سفید روی عکس‌ها نیست.

دیوار پُشتی رَفِ تَرک خورده. گاهی شب‌ها که خسته می‌آیم خانه، چاکِ دیوار دهن باز می‌کند و گرد می‌چرخد و قابِ عکس‌هام دورش. می‌شود حفره‌ای که می‌خواهد مثل حیوانی وحشی بهم حمله کند. چاله گودالِ وحشتناکی است. انگاری همه‌ی دنیا توش جا می‌شود. جام را همیشه می‌اندازم زیر رَف. پریشب‌ها فکر کردم می‌توانم یکی را دوست داشته باشم. دوست هم داشتم. از بچگی صفورا را دوست داشتم. از همان وقت‌ها که کیسه فریزرهای خامجی افتخار را بلند می‌کردم و می‌آمدم توی خلوتی ظهرهای یکشنبه‌ی کوچه. یکی یکی پُرشان می‌کردم و چُسکی درشان را گِره می‌زدم و از گلِ دیوار قبرستان پُرت می‌کردم آن تو. صفورا دلِ کوچه روانبخش، پُشت نَره سَنگی که از کمر دیوار خانه‌ی بیراملویی‌ها بیرون زده بود، قایم می‌شد و لب و دهن غُنچه‌اش را پُشت دست می‌گرفت و ریز می‌خندید. درِ قبرستان را همان یک روز در هفته باز می‌کردند برای اهلِ قبورِ خودشان. زنه هر یکشنبه می‌آمد. از جورابِ رنگِ پایِ که ساق‌هاش را

حنایی می‌کردم خوشم می‌آمد. با توری سیاه صورتش را می‌پوشاند و از وَرِ دیوار، سر به زیر می‌رفت و می‌آمد. همین چند وقت پیش هم دیدمش. عوض نشده بود. صولت و صلابتِ همان موقع‌ها را داشت. انگاری خودش نیست و دخترش باشد.

از وقتی گردابِ دیوار دهن باز کرد دیگر نایی برای صفورا نماند. گیرم نارو هم زد بهم و با یکی دیگر پرید. خودم نخواستم. آدمش نبودم. ولی دَمعی دارد. هر جور بالا و پایینش کنی باز سرخوردگی دارد. حتا اگر خودتم هم نخواهی. تا وقتی بدانی تنهاست به خیکت هم نیست. اما همین که بفهمی پای دیگری آمده وسط خُرهای وجودت را می‌خورد که نگو. همین گرفتگی، حیوان وحشی حفره را آدم می‌کند. دلم می‌خواهد بپر توش. صدای بال زدن یک گله هلی کوپتر می‌پیچد توی گوش‌هام. بعد انگاری روی عرشه‌ی کشتی‌ای هستم وسطِ دریا، دریایی سیاه. صدای همه‌همه طوری می‌نشیند بیخِ گوشم، انگاری ملوان‌ها با هم حرف می‌زنند و چیزکی می‌خورند. سرخ و زردی غروب می‌افتد به سیاهی آب. حفره‌ی گردابی انگاری سیاه‌چاله‌ای است که ستاره‌های گناهکار، راغبانه خودشان را می‌اندازند به دلش. گرم است انگاری، مثل آبِ حوضچه‌ی زیرِ آبشار.

تشک را پهن می‌کنم همان جا. دراز می‌کشم. با دایی بزرگه رفته بودیم آبشار. ندیده بودمش ولی می‌شناختمش. دایی کوچکه هم امین‌الله را ندیده بود حتا. خودش بود. همان صورت و سیمای توی عکس بود. سیل‌های قیطانی بالای لب و موهای خوابیده از روغن و کُت شلوار دو میل خط. با همان هیئتِ اخموی آبروها. از سَک و صخره‌های این وَرِ آبشار کشیدیم بالا و رفتیم تا حوضچه‌ای که بالای آبشار بود. شب بود و آسمان زلال. ماه روشن، آسمان را بنفش کرده بود. آب از لا لوی سنگ‌ها می‌خراشید و به ضرب می‌خورد به سکونِ حوضچه. دایی بزرگه لباس‌هاش را کند. سرد بود هوا و بخار لوله می‌شد از نفسِ بریده‌ام. چنگه‌پا نشست روی سنگی لبِ حوضچه و دست و صورت و سینه‌اش را آب زد. انگاری حالی‌اش شده بود سردم شده. گفت: «بزَن به آب گرم می‌شی! آب استخوانات رو سفت می‌کنه! بپر! ولرمه! ولرم نرم!»

بعد خودش زد به آب. رفت تو و با سر آمد بیرون. آب می‌چکید از دماغش. با دست اشاره کرد که بیا و سرش دوباره رفت زیر آب با جریان آب رفته بود و از آبشار اُفتاده بود پایین. ترسیدم. خواستم بروم توی آب پی‌اش ولی نمی‌شد. تن و بدنم انگاری سنگ شده بود. تا کنار آب قدمی بود و آب گرم. خودِ گرمی آب نبود، حسش بود. پروا داشتم ولی. حس کردم خیزی و گرمای آب نشسته به تنم. خشکی گِلوم زبانم را چسبانده بود به کامم. دست و پای زدم، غلتی و واغلتی. لحاف را پس زدم. نَرْمه هوای خُنکِ اُتاق نشست به تنم. تنگم گرفته بود از فشارِ مثانه‌ها. خواب

آب و آبتنی زیاد می‌بینم سپیده زده. حیران این خواب‌ها بودم. به یک یارویی که تعبیر و تفسیر خواب بلد بود، گفتم: «همه‌ش خوابِ آب می‌بینم! خواب می‌بینم یا توی آبم، یا سوار قایق! یا جایی که از هر سوراخش آب می‌ریزه بیرون!» طرف گفت: «شریعتت ایراد داره!» چند وقتی اُفتادم پی این که شریعت یعنی چه و ایرادش از کجاست. چیزی دستم را نگرفت. شریعت کجا بود. همان فشارِ مثانه بود.

از تُشک کَندم و تیز رفتم دست به آب. بیرون که آمدم بوی دَوا داروهای خامِجی دماغم را چین انداخت. بوی تلخ و تَندِ رازیانه و بومادران و این چیزها. بوی شاش خُشک شده به جایی، هم می‌آید. پاهاش دیگر یاری نمی‌کند. هر چیزی دستش بیاید می‌مالد به پاهاش، روغنِ شُترمرغ تا شَهد و شیرهی برگِ سِنای مَکی. توی سَرم انگاری گوله کُلافِ نامرئی انداخته باشند که سَرس ناپیداست، از چهار دیواری خانه شوریده می‌شوم. خامِجی گفته بروم و از فاطمه بوره دوا بگیرم برای پاهاش. برمی‌گردم توی اُتاقِ عقی. با نوک پا تُشک را می‌اندازم روی خودش. نور زردی از راهرو می‌اُفتد روی رَف و عکس‌ها. انگاری تَرَکِ دیوار بیش‌تر شده، گودتر. لباس می‌پوشم. صدای خَسِ خَسِ نفس‌های خامِجی می‌آید. آستین‌هاش را تا آرنج بالا زده و همهی وزنش را انداخته روی دسته‌های واکر و دارد خودش را می‌کشد وَر دست به آب. می‌گوید: «دیشب مُنیره زنگ زد! گفت خواهرت دردش گرفته! بردنش بیمارستان! خدا کُنه پسر نژاد! ما از پسر شناس نداریم!» دواهای خامِجی را بگیرم می‌روم تهران. پُشتِ سَرم می‌گوید: «بگو یک چیزی بده برای وَرمِ پاهام!»

از خانه می‌زنم بیرون. خانه‌ی فاطمه بوره محله‌ی قدیم است. خامِجی یکی دو سالی بعدِ بمباران و پَر کشیدن دایی کوچکه خانه را فروخت و آمد یک جای دیگر شهر خانه‌ی کوچک‌تری خرید و باقی پولِ خانه را هم داد دستِ یارویی که باهاش کار کند و چیزی بگذارد کفِ دستش. خیلی سال می‌شود که یارو رفته و دستِ خامِجی هم به جایی بند نیست.

نور تپَر چراغ برق اُفتاده به خِسی کوچه و خیابان و پخش شده روی زمین. تک و توک برگ‌هایی مانده به درخت‌ها. قرمزی آسمان، بوی برف را می‌کشاند ته ریه‌هام و لوله بُخاری می‌شود جلوی دهنم. از کوچه پَس کوچه‌های دَم صبح می‌اندازم وَر قبرستان. خانه‌ی فاطمه بوره دیوار به دیوار قبرستان است هنوز. شب‌های تابستان رویِ بالکنی می‌خوابیدیم که رو به همین قبرستان، یعنی قبرستان اَرمنی‌ها باز می‌شد. وقتی زیاد بالا پایین می‌پریدم و کَله معلق می‌زدم روی تُشک‌های خُنگ، دایی کوچکه می‌گفت: «الان مُرده‌ها می‌آن سراغت!» می‌ترسیدم. می‌ترسیدم که از دیوارِ کاهگلیِ قبرستان سَرک می‌کشیدم آن وَر و سنگِ قبرهای جور و واجور را دید می‌زدم. یکشنبه‌ها

در قبرستان باز می‌شد. آدم‌های یکشنبه‌ی کوچهٔ روانبخش از یک دنیای دیگر می‌آمدند. عود و کُندر دود می‌کردند و بوی یک دنیای دیگر کوچه را بر می‌داشت. یکی دو سال بعد این که خامجی خانه را فروخت، قبرستان را کردند پارک. دیگر ترسم ریخت. خیلی‌ها آمدند و قبل پارک شدن قبرستان، مرده‌ها و سنگ قبرشان را بُردند. چندتایی سنگ هنوز مانده توی قبرستان، سالم و دست نخورده. روی یکی‌شان نوشته یونان سرواتیس. سال هزار و نهصد و هشت به دنیا آمده و هزار و نهصد و چهل و یک هم مُرده. باقی چیزهای روی قبر به خطی است که ازش سر در نمی‌آورم. همان زنه هر یکشنبه می‌آمد. موهای فرفری سُرخش از لبه‌های روسری‌اش می‌ریخت بیرون. همه‌اش فکر می‌کردم می‌آید و می‌نشیند بالای سنگِ یونان. حتما عاشق یونان بوده‌اند که اسم طرف را گذاشته بودند یونان. نمی‌دانم از کجا آمده و این جا چال شده. سنگ‌های مانده، شده‌اند تیر دروازه‌ی فوتبال بازی بچه‌ها. زیاد می‌آیم این طرف‌ها. این شهر این قدرها بزرگ نیست ولی از هر وری راه کج می‌کنم، گذرم می‌افتد به این محله. بچه‌ای را هم دیده‌ام که سگش را برای قضای حاجات می‌آورد همین جا. زن‌های پنجاه رد کرده هم کُتلت‌های ته مانده‌ی ناهارشان را می‌آورند توی پارک و تا غروب می‌نشینند.

نیم‌ساعتی است که دارم راه می‌آیم. آسمان مِجه‌ای هم نزده. سرخ است، سرخ کبود و هوا تاریک هنوز. برف بارد، تمام شهر می‌رود زیر سفیدی. توی کوچهٔ باریکه‌ی این ور قبرستان این پا آن پا می‌کنم. وسایل بازی بچه‌ها سر همین کوچه است. نمی‌دانم فاطمهٔ بوره خواب است یا بیدار. خامجی می‌گوید مالِ دوره‌ی آن یکی خداست. ده سالی از خامجی بزرگ‌تر است و نود سال را پُر کرده دیگر.

سرما نشسته به تنم. می‌روم توی قبرستان. جدول‌های سیمانی حاشیه‌اش لب‌پر شده. انگاری دارد از دنیای دیگری، بویی می‌آید. نفس می‌کشم. بوی گرم و تُندی توی دلِ سرما. سر خم می‌کنم از زیر درخت‌ها. گمانم سایه‌ای دیدم. قدم تیز می‌کنم. دارد می‌رود. تُند و محکم. ساق‌های خنایی‌اش پیداست. می‌دوم پی‌اش. از پله‌های آن ور پارک تیز و جلد می‌رود پایین. می‌پیچد پُشت دیواری که خانه‌ی فاطمهٔ بوره است. می‌دوم توی کوچه. نیست شده توی گرگ و میش هوا. سر می‌چرخانم بالا و پایین. رد بو ولی هست هنوز. برمی‌گردم توی قبرستان. بو می‌کشاندم سرِ قبرِ یونان. بالای سنگ، روی چمن‌های خیس، رد سوختگی مانده. دود ازش بلند می‌شود. خودش بوده. همان زنه. چند وقت پیش هم دیدمش. توی پیچ و واپیچ کوچه‌های همین محله. نمی‌دانم چند شنبه بود. از پُشت، شانه‌هاش خمیده بود، مثل پیر زن‌های هفتاد هشتاد ساله ولی همان جور قد بلند و اُستخوان‌دار. دویدم و جلوش درآمدم. سرش پایین بود و همان جوری از ور

دیوار می‌رفت. ازش پرسیدم: «من رو می‌شناسی؟» سری تکان داد. چین و چروکی اُفتاده بود به صورتش. گفتم: «من همونی‌ام که با صفورا کیسه‌ی آب می‌آنداختم توی قبرستان! شما هر یکشنبه می‌آمدی!» صورت گرفته بود به نگاهم. چین و چروک‌های صورتش رفته بود. چهار شانه شده بود. انگاری به آنی شده باشد دختر آن پیر زن یا نوه‌اش. گل و نمک صورتش همان بود اما. گفتم: «صفورا چی شد؟» صفورا رفته بود. می‌رفتم کارخانه‌ی بازیافت. پلاستیک ضایعاتی خُرد می‌کردیم. تعطیل شد و همه را آنداختند بیرون. صفورا فهمیده بود بی‌کار شده‌ام. گفتم می‌خواهد عروسی کند. حرفی نزد. خامجی را گذاشتم و رفتم تهران. شهناز تازه عروسی کرده بود و نمی‌شد زیاد بمانم خانه‌ی عروس و داماد تازه. خانه‌ی مادر هم تنگی شوهرش را داشت. برگشتم. صفورا شوهر کرده بود. زن پا حنایی نمانده بود جوابش را بگیرد. پاهام میخ زمین شده بود انگاری. وقتی رفت، دیدم می‌توانم کسی را دوست داشته باشم.

می‌آیم کنار پله‌ها. باید دوا داروهای خامجی را بگیرم. آمدم پی زنه، انگاری چراغ‌های راه‌پله‌ی خانه‌ی فاطمه بوره روشن بود. با پُشت دست تقه‌ای می‌زنم به شیشه‌ی روی در. صدایی نمی‌آید. پُشت می‌کنم به در و می‌نشینم روی سکوی جلوی در. خیس است و سرما را می‌چسباند به ماتحتم. کوچه روانبخش رو به نگاهم است. هم خانه‌ی خامجی را از سر ساختند هم خانه‌ی روبرویی را که بمب خورد بهش. دایی کوچکه دیگر من را با خودش نمی‌برد آبشار. تنها می‌رفت. دوچرخه‌ی کُورسی‌اش را از زیر پله کشید بیرون. می‌خواست برود آبشار. چشم‌هاش را بُراق کرد بهم. گفت: «از خانه بیرون نمی‌ری‌ها!» در حیاطی را باز کرد. چرخ جلوی دوچرخه را بیرون نبرده بود که برگشت. کلید زیرِ شیروانی را فقط خودش داشت. دوچرخه را تکیه داد به دیوار. پلکان را از گوشه‌ی حیاط برداشت. باز آخم کرد بهم. گفت: «دنبال من راه نمی‌آفتی! کله گنده!» خامجی رفته بود سبزوار برای زایمان مادر. من و دایی کوچکه تنها خانه بودیم. کارش بود. می‌رفت و از دریچه‌ی شیروانی بام، قبرستان را دید می‌زد. یادم نیست چه روزی بود. یکشنبه بوده حتما. در قبرستان باز بوده. توی حیاط بودم. شاخه‌ای از درخت آلوی خامجی کنده بودم و داشتم می‌زدم روی آب حوض. وضعیت قرمز شد. صدای آژیر نمی‌دانم از کجا بلند شد. خیلی‌ها از کوچه رفته بودند باغی، ییلاقی، جایی از ترس بمب‌باران. چند باری بمب آنداخته بودند توی محله. یک باری هم خانه‌ی ته کوچه رفته بود زیر هوار. شاخه را آنداختم توی آب. قلبم جا کن شده بود و پاهام نا داشت از صدای آژیر. آسمان غُریده بود. دویده بودم زیر راه‌پله. انگاری هزار جن و آجنه با هم و هماهنگ پنجره‌های خانه را کوبیده باشند به هم. خانه لرزیده بود. گوش‌هام به سوت اُفتاده بود. بعد خاموشی اُفتاده بود به تن بی‌جان کوچکه. دود بود و خاک. بوی آهن داغ

و خاک خُشک، بوی یکشنبه‌های کوچه را خورده بود. دویدم بیرون. خانه‌ی روبرویی زیر دود و خاک بود. دیوار قبرستان ریخته بود. همان زنه داشت از آن سَر کوچه می‌رفت، تَند و تیز، مثل همیشه. سَر چرخاندم به خانه‌ی خَامِجی. شیروانی جاکن شده بود. دایی کوچکه داشت بال می‌زد. خودم دیدم. به هر کی گفتم گذاشت پای صغیری‌آم و خیزابه‌ی انفجار، الا خَامِجی. قبلِ آمدنِ خَامِجی خاکش کردند.

جنازه‌ی دایی کوچکه را نشانم ندادند. خودم هم نمی‌خواستم ببینمش. دیده بودم بال زده و رفته. گفتند ترکشی خورد زیر گلوش. نمی‌دانستم باید از بال زدن و رفتنش خوشحال باشم یا ناراحت. اسمم را دُرست صدا نمی‌کرد. بهم می‌گفت چَرْتضا. می‌گفت: «سگ قدمی!» خَامِجی می‌گفت: «اصلا پسر به ما نمی‌آفته!» مادرم دختر زاییده بود شکم دوشم. آدم وقتی بابا نداشته باشد یا اصلا نبیندش یک جورهایی برای دیگران مهم می‌شود ولی من نه برای خَامِجی مهم بودم و نه برای دایی کوچکه. مادر هم که نبود. خَامِجی می‌گفت: «هزار بار به منیره گفتم با آن نَره‌غول عروسی نکنه! گوش نگرفت!» بابام را می‌گفت. نمی‌دانم چه خطب و خطایی داشته که یک راست رفته گلِ دار. جنگ نشده هنوز و من توی شکم مادرم بودم. من را که زمین گذاشته جنگ شده و از ترس بمب و فلان و بهمان شوهرش می‌دهند فریدون نامی، سبزوار. جنگ که تمام می‌شود بار و بندیل می‌بندند برای تهران. دایی کوچکه بهم می‌گفت: «نَحسی!» گواهِش هم این آخری‌ها دیوانگی زنِ تهِ کوچه‌ای بود. با بچه‌های محله توی کوچه بودیم. صفورا هم بود. دخترها یک گوشه‌ای ایستاده بودند به تماشا. پسر همین زنِ تهِ کوچه‌ای، اسمش یادم رفته، شیشه‌ی خالی نوشابه را گذاشته بود سَرِ دیواری و باقی بهش سنگ می‌زدند که بیفتد. به من که رسید سنگم دَر رفت و خورد به شیشه‌ی خانه‌ی بیراملویی‌ها. از آن شرها بودند. مَرده آمد توی کوچه به داد و قال. صفورا پُشتی‌آم درآمد. تقصیر افتاده بود گردنِ همان پسر. مادره بچه‌هاش را نفرین کرده بود و انداخته بودشان خانه و در را قُفل کرده بود. رفته بود پیِ شیشه‌بُر. بچه‌های زنه خانه بودند. بمب خورده بود خانه‌شان. پنج تا بچه یک جا رفته بودند زیر آوار. زنه دیوانه‌ی کوچه‌ها شد. دایی کوچکه همه چیز را دیده بود انگاری. می‌زد توی سَرم و می‌گفت: «قاتلِ شان تویی!»

خانه بود و من و خَامِجی و دایی کوچکه. تنهایی می‌کشاندم پیِ دایی کوچکه. هر کاری می‌کرد دوست داشتم من هم همان کار بکنم. ولی پا نمی‌داد. دوچرخه‌ی کُورسی دست دومی داشت و هر روز تابستان‌ها باهاش می‌رفت گنجنامه. می‌گفت: «من تنها کسی‌م که می‌تونه از بالای آبشار جوری بهره پایین که هیچی ش نشه!» هر وقت به هوای آبشار و حوضچه‌ی بالاش از خانه

می‌زد بیرون، پی‌آش می‌رفتم. حالا به هزار جور التماس و تُخسی. می‌برد ولی گِروِ کِشی می‌کرد که سر بالایی جاده باید دوچرخه‌آش را هُل بدهم. جاده که به سَر بالایی‌های تیزش می‌رسید، از روی ترک‌بند دوچرخه می‌پریدم پایین و دِقوُنْتُ دِقوُنْتُ زور می‌زدَم به رکاب‌های سنگین دایی کوچکه. به آبشار که می‌رسیدیم، دوچرخه را تکیه می‌داد به تخته سنگی و از سنگ و صخره‌های دست‌راستش می‌کشید بالا. لباس‌هاش را می‌کُند و می‌زد به دِلِ یخی آب. من توی آب نمی‌رفتم. دایی کوچکه می‌گفت: «عینِ گربه‌ای!» از سرمای آب مورمورم می‌شد. یک روزی زده بود به سَرش انگاری. خیس از آب زد بیرون. با خنده‌ی حرص درآری می‌گفت: «جرتضا کَله گُنده! جرتضا سَر بزرگ!» گرفت از یقه‌آم و کِشاندم پای آبشار و از آن بالا پرتم کرد پایین. هیچی نفهمیدم. فقط داغی بود انگار. می‌خندید از آن بالا. خیس آمدم بیرون. صندلی دوچرخه بالا بود ولی سوار شدم. پیچِ اول نرسیده بودم که دیدم دایی کوچکه دارد هوار می‌کشد. لخت و آب‌چکان می‌دوید ورم. خوردم زمین. رسیده بود بهم. مثل سگِ هار شده بود. می‌زد توی سرم و می‌گفت: «پدر سگ!» دوچرخه را ازم گرفت. گفت: «گُه خوردی دنبالم راه بیفتی! پدرسگ!» حرصم گرفته بود. چند قدمی دُور گرفتم. گفتم: «خوشم میاد از آبشار!» گفت: «گُه خوردی کَله گُنده!» خیز برداشت ورم. یکی از باغ‌دارهای لبِ جاده از باغش زده بود بیرون از داد و هوارِ دایی کوچکه. پا پی شد و نگذاشت بیش‌تر کتک بخورم. دایی سر بالایی را گرفت و رفت. باغ‌داره دستی سَرَم کشید. گفت: «کی بود؟» گفتم: «داییم!» گفت: «همه‌ی دایی‌ها همین جوری‌ان!» کلاغِ پَر غروب بود که رسیدم خانه. دایی خانه نبود. به خامِجیِ هیچی نگفتم. بعد آن دیگر من را با خودش آبشار نبرد و بار آخر اما با دوچرخه نرفت آبشار. بال زد و رفت. خودم دیده بودم.

نوری می‌أفتد روی آسفالتِ خیسِ کوچه. هنوز آسمان به روشنی روز نرسیده. انگاری لحافِ آسمان خیلی ضخیم است. سَر می‌چرخانم. چراغِ پُشتِ درِ خانه‌ی فاطمه بوره است. بلند می‌شوم. سابه‌ای می‌أفتد به شیشه‌های ماتِ شطرنجی در. در تَقی صدا می‌کند و لاش باز می‌شود. فاطمه بوره دست نخورده، همان هیئتِ سی سال پیشش را دارد. می‌گوید: «بیا تو! بیرون سرده!» می‌روم توی پاگردِ خانه. نورِ کم‌جان و زردِ پاگرد، چرکتابی دیوارهای راه‌پله را بیش‌تر کرده. می‌گویم: «سلام! آمدم پی...!» می‌آید توی حرفم. می‌گوید: «می‌دانم! بشین همین جا تا بیارم!» کمر خمیده از پله‌ها می‌کشد بالا. از همان زیرِ چادر می‌شود اُستخوان‌هاش را شِمرد. پاگردِ خانه‌آش بوی تیزاب می‌دهد. بو می‌خواهد خفه‌آم کند. لای در را باز می‌کنم. صدای فاطمه بوره می‌آید. می‌گوید: «در رو ببند! سوز داره هوا!» پکتی گرفته توی دستش. در را می‌بندم. بو غلیظ‌تر می‌شود. پاکت را می‌گیرد جلوم. می‌گوید: «با این چیزا کارش درست نمی‌شه ننه‌آت! از وقتی داشتند طاق

دنیا رو می‌زدن، زنده بوده! هنوزم وایساده داداش بیاد؟! آخه اولا سیگار کوپنی بود! سیگارها رو قایم می‌کرد سوراخ دیوار قبرستان برای امین‌الله! سیگاری‌های محل آباد می‌شدن و ننه‌ات خیال می‌کرد دادا امین‌الله هر شب میاد محله!»

می‌گویم: «شما دایی بزرگه را دیده بودی؟» بو کم‌رمق‌تر شده. کم‌کم دارد بوی ترشی مانده می‌آید. فاطمه بوره نشسته روی پله بالایی. می‌گوید: «این‌ها از اولم خُل و چِل بودن! خواهر و برادر. آقا بزرگتم این‌ها دیوانه کردن که گذاشت رفت!»

آقا بزرگی را ندیده‌ام اصلا. خامجی می‌گوید سال چهل و پنج رفته کربلا. توی راه سینه‌پهلوی می‌کند و نرسیده کربلا می‌میرد و همان جا خاکش می‌کنند. می‌گویم: «مگه آقا بزرگی کربلا نمرده؟» می‌گوید: «آقا بزرگی؟» جوری می‌گوید انگاری خاطرخواه آقا بزرگی بوده. می‌گوید: «از دست خُل‌بازی‌های ننه‌ات گذاشت و رفت! داداش که توی بمباران روس و انگلیس‌ها مُرد، دیوانگی‌اش زد بالا! آقا بزرگتم جانش رو برداشت و رفت!»

خامجی آن اول‌ها زیاد از دایی بزرگه می‌گفت. می‌گفت تنها کسی بوده توی زمستان‌های این شهر که زقوم می‌باریده از آسمان، توی زمهریر می‌رفته زیر آبشار. می‌گفت سرما، گرما بوده براش. می‌گفت دسته‌ای یونانی قوال و سازنده آمده بودند توی شهر. توی محله‌ی دوگوران معرکه می‌گرفتند. دختری بوده که هواخواه برادرش می‌شود. می‌گفت برادرش بر و روی داشته. توی عکس دیده بودمش. لابد خوشتیپ روزگارش بوده. می‌گفت اما دختره خاطرخواه زیاد داشته. دل دختره یونانی با دایی بزرگه بوده ولی. ته‌اش می‌رسد به مخاطره که چی؟ هر کسی زیر آبشار توی سرما بیش‌تر دوام آورد دختره مال او می‌شود. خامجی می‌گفت: «اول قوس بود. امین‌الله شبی رفت زیر آبشار. گفته بود تا صبح زیر آبه! صبح که رفته بودن اون جا، آبشار یخ زده بوده و امین‌الله نبوده! دختره هم نبوده!»

فاطمه بوره سر و صورتش را قایم‌تر می‌پوشاند. می‌گویم: «مگه دایی بزرگه توی آبشار یخ نزده!» تکانی می‌خورد. می‌گوید: «دروغ زن، تیکه وَر دار داد بزن! آبشار کجا بود! شهر یور بود، داشتیم زغال می‌شستیم برای کُرسی که بمباران شد! سال بیست! رقاص فرنگی آمده بود شهر و امین‌الله عاشقش شده بود! زنه جای مادر امین‌الله بود. هر وقت بساط می‌کردن، همون جا بود! همون جا بود که بمب خورد! مردم فکر کردن بمب‌ها نقل و نباته! چه دیده بودن! رقاصه نمی‌دانم چی شد! رفت که رفت! خیلی‌ها مُردن! ساز زن اون‌هام مُرد! یه مردی بود! آوردن همین جا چالش کردن! امین‌الله هم همون جا مُرد. هزار تیکه شد! دستش یه وَر پاش یه وَر! همین ننه‌ات رو دیوانه کرد!» می‌گویم: «شما رقاصه را دیگر ندیدی؟» دست به زانو از زیر چادر، بلند می‌شود.

می‌گوید: «استغفرالله! پا شو! برو این‌ها رو بده ننه‌آت! براش عرق‌النساء گذاشتم! گلِ آرمنی و گلِ سرشورم گذاشتم برای ورمِ مچ و زانوش! پا شو برو تا دیر نشده!»

بوی ترشی رفته و بوی مَرَبای به می‌آید، شیرین و گرم. انگاری دیگِ مَرَبَا دارد روی اُجاقِ قُل می‌زند. دلم نمی‌خواهد بروم. فاطمه بوره از پله‌ها پایین می‌آید و در را باز می‌کند. لایه‌ی نازکِ سردی هوا می‌نشیند به صورتم. با دست از زیر چادر روانه‌آم می‌کند. در را می‌بندد. پُشتِ دَر تاریکی است. این وَر هم تاریکی است. انگاری صبح تا شبی خانه‌ی فاطمه بوره مانده‌آم. تاریکی آسمان دیگر دارد به شب می‌زند یا لَاقُلِ گرگ و میش دَمِ عصر. ابرها اما تکان نخورده‌اند. باید بروم خانه ببینم بچه‌ی شهناز به دنیا آمده یا نه. ویری توی وجودم اُفتاده. کوچه را با نگاه بالا پایین می‌کنم به هوای همان زنِ پا حنایی. تنابنده‌ای توی کوچه نیست. از پله‌های پارک می‌روم بالا. باز سایه‌ای همان جای پارک. بزند زنه باشد. سایه روشن‌تر می‌شود. دست برام تکان می‌دهد. جلوتر می‌روم. سَرِ قَبْرِ یونان. هیئتِ خیس، سَرِ قَبْرِ است. انگاری دایی بزرگه دست گذاشته باشد لبه‌های قاب عکس و خودش را کشیده باشد بیرون. همان موها و سیل با کُت شلوارِ دو میل خط، اما خیس. می‌گوید: «خوبی دایی؟» می‌گویم: «شما مگه نمرده بودی؟!» پیچ و تاب می‌آندازد به ابروهاش و دو سه باری مُشت می‌زند به بازوهاش. می‌گوید: «آدمِ مُرده این قدر قُرص و قایمه!» نیمچه خیزی برمی‌دارد ورم و دست می‌آندازد زیر بغلم و می‌کشدم طرفِ خودش. می‌گوید: «بیا! می‌خوام ببرمت یه جای خوب! آبتنی دوس داری؟» می‌گویم: «آبتنی؟ توی این هوا؟» می‌گوید: «همینش می‌چسبه؟» می‌گویم: «چرا خیسی؟» می‌گوید: «مشاعرت عیب پیدا کرده! نمی‌بینی داره باران میاد؟ توأم خیسی!» خیس نیستم. باران هم نمی‌آید. آسمان سرخی قبلِ بارش برف را دارد. می‌گویم: «باید این‌ها رو ببرم برای خامجی!» پاکتِ دوا داروها را نشانش می‌دهم. می‌گوید: «بیا! می‌بری! دیر نمی‌شه!» می‌کشدم وَر کوچه باریکه‌ی آن وَر قبرستان. می‌رویم توی کوچه. می‌گویم: «کجا داری می‌ری؟» می‌گوید: «آبشار! گنجنامه!» دیگر فکر و روانم از خودم نیست. پاهام دارد می‌بردم. کوچه باریکه می‌خورد به کوچه‌باغی. راهی که آمدم، راهی که هزار بار ازش آمدم این نبود. این جا کوچه‌ای بود که می‌خورد به خیابانِ گُزار. حالا شده کوچه‌باغ دیوارِ سنگ‌چین. می‌گویم: «این جا که این جوری نبود!» می‌گوید: «این جا از اولم همین جوری بود!» شانه به شانه‌اش قدم برمی‌دارم. توی این شهر زیاد علاف گُشتم. بالا و پایینش کردم. تمام سوراخ سَنَبه‌هاش را زیر و رو کردم. هزار بار توی این شهر رفتم دنبالِ رَد و پی رودخانه‌ی آبشار. از همان جا پا شده‌آم با آب. آمده تا دره‌ی عباس آباد. بعد اُفتاده توی کانال و سَر از دانشگاه درآورده. از زیرِ خیابانِ داریوش رفته و از وسط لونا پارک گذشته. بعدش دیگر

پیدا نیست. این قدر رفتم تا دیدم میانه‌ی شهر از پشت هنرستان دیباچ سردر آورده. راه کج کرده، اُفتان و خیزان رفته تا دوگوران و یکهو غیب شده. رودخانه توی شهر گُم می‌شود. انگاری شهر مرضِ تشنگی دارد و تمام آب رودخانه را قورت می‌دهد. کسی نمی‌داند کجا می‌رود. شاید چرک و کثافت‌های آدم‌های شهر را توی خودش می‌ریزد، درد و بلاهاشان را. کجا بزند بیرون، نمی‌دانم. از آن ورش را هم گرفته‌ام رو به بالا. همین جور باریک می‌شود. باریکه‌ی آبی که از وسط دو تا سنگ بزند بیرون. سنگ‌ها را که دور بزنی، ردی از آب نیست. از یک جایی می‌زند بیرون، یک جایی هم فرو می‌رود.

دایی بزرگه دو سه قدمی افتاده جلو. به هِن و هِن افتادم دیگر. میان نفس‌هام می‌گویم: «شما می‌دونی آب رودخانه کجا می‌ریزه!» همان جور دارد گام می‌زند. می‌گوید: «می‌ریزه یه دریایی که آبش سیاهه! من می‌خوام برم اون جا! راهش از آبشاره! از زیر آبشار!» می‌گویم: «شما رفتی اون جا؟! می‌گویم: «می‌خوام برم! دختره اون جاس! می‌خواد زنم شه!» می‌گویم: «کدام دختره!» می‌چرخد طرفم. کوچه‌باغ‌ها تمام شده و راه باریکه‌ی پُر دار و درختی است، سنگلاخی. راجی‌های بی‌برگ، سیخ شده‌اند به آسمان. خُر خُر رودخانه از پس‌شان می‌آید. می‌گوید: «چه‌طور؟» می‌گویم: «این جا کجاست؟» می‌گوید: «راه آبشار!» می‌گویم: «خسته شدم! از صبح زدم بیرون! نه روز می‌شه! نه شب!» می‌گویم: «چند سالته؟» می‌گویم: «سی و پنج، چهل!» می‌گوید: «تو که هنوز جوونی!» خودش بیست و دو سه ساله می‌زند. خامجی می‌گفت وقتی امین‌الله رفت تازه این عکس را انداخته بود. می‌گویم: «به سن و سال باشه که شما کم‌سن‌تری!» خنده‌ای می‌زند. می‌گوید: «من دارم می‌رسم به صدا!» صدای زنگوله‌ی گلّه‌ی ایلپاتی‌ها می‌آید و خودشان پیدا نیستند. همیشه بالا دست راجی‌ها، این ور جاده چادر می‌زدند. می‌گویم: «کدام دختره؟! می‌آید و می‌نشیند روی سنگی روبرویم. از دماغش آب می‌چکد، از همه جای تن و بدنش. دایی بزرگه می‌گوید: «دختره چَنگی بود! بوزوکی می‌دونی چیه؟! روی کاسه‌ی سازش نقش و نگارهایی داشت که آدم رو می‌برد یه دنیایی دیگه! نوای سازش که دیگه هیچی! وقتی چنگه می‌زد به سیم‌های سازش، بال می‌زد! می‌گفت خانه‌شان یه جایی بوده کنار آب، کنار دریا... دریایی که سیاه بوده عین آسمان شب! می‌گفت وقتی ماه می‌رفته توی بدر، رنگ دریا بنفش می‌شده و می‌رفته کنار آب ساز می‌زده...»

می‌گویم: «همون زنه که پاهش حناییه، موهاش قرمزه؟...»
می‌گوید: «آخ از موهاش... تا بم می‌داد... پیچم می‌داد... آناتولی می‌دونی کجاس؟ می‌خوام برم همون جا! از زیر آبشار! تا حالا رفتی زیر آبشار؟ نمی‌دانی چه نوایی داره... چه سازی داره...»

می‌گویم: «الان زنه اون جاس؟ چی شد سر از این جا درآورد؟»

می‌گوید: «از آب‌شان، آنداخته بودن‌شان بیرون، اونم مخالف‌خوان... بدون توشه و جیره... راه آمده بودن... شهر به شهر با سازش قد کشیده بود، رعنا شده بود تا برسه به من... کس و کارش یکی یکی مُرده بودن از بلا و ملالِ دوری بوم و دیار... مانده بود با برادرش و به سازندگی ساز... وسطِ معرکه قُلچماق‌ها با چوب دست ریختن به هوچی‌گری که این‌ها فلانن و بهمان... دختره رو از هنگامه کشیدم بیرون... گفت بیرمش کنار آبی که زلال باشد و غُله‌زن... منم آوردمش همین جا... همین بالا... بیا... منتظره...»

سنگِ زیرم گرم است. پلک‌ها نرم شده. می‌گویم: «خیلی راه مانده؟» می‌گوید: «دو تا گام بزنی رسیدی!» آسمانِ قرمز، سویِ محوی آنداخته به کوره راه. نمی‌دانم کجای راهِ آبشارم. نرمی سنگ نمی‌گذارد بکنم ازش. می‌گویم: «خسته‌م! تو برو! سنگینیِ پاهام که رفت منم میام!» می‌گوید: «زود بیا تا دیر نشده!»

پا می‌زند به کوره راه. توی تاریکی گُم می‌شود. فقط صدای آواز خواندنش می‌آید به کاسه‌ی سَرَم. دارد چیزکی می‌خواند. دست‌هام را می‌گذارم زیر سرم و به پهلوی جمع می‌شوم توی خودم. سنگ، گرم است. صدایی دایی بزرگه دارد کم‌کم محو می‌شود. صدای زنگوله‌ی گله‌ی ایلیاتی‌ها می‌آید دوباره. پلک می‌زنم. خنکی می‌افتد به داغی چشم‌هام.

پَشنگ‌های آب می‌خورد به صورتم. تنم گرم شده. گرمش و گرمی لحاف کشیده می‌شود به تنم. کِش و واکنشی می‌کنم. حَظ و خوشی کشیده می‌شود به روانم. باز پَرش‌های آب. صدای شَرشُر آب می‌آید. خطِ نوری از راهرو افتاده به اُتاق. به خیز، خودم را می‌کنم از تشک. از دیوار و تَرکِ بالای رَف دارد آب می‌آید. صدای خفهِی خامِجی می‌آید. می‌گوید: «خانه رو آب برداشت!» بلند می‌شوم. چراغِ دست به آب روشن است. می‌دوم کنار پنجره. باران می‌بارد و رَدش زیر نور چراغِ کوچه به یالِ اسبی می‌ماند که تاخته باشد توی دشتی تاریک. می‌دوم وَر راه‌پله. راه آبِ بام باز هم گرفته. درِ خرپشته را که باز می‌کنم، آب موج می‌زند و لب‌پَر می‌شود. تا ساق می‌روم توی آب. سرد است. حَم می‌شوم و با دست جای سوراخی را می‌جویم. سرپوش می‌آید توی دستم. آب خُرِه‌ای می‌کُند و لولی می‌افتد وسطش. تُند می‌دوم تو. از هفت چاکم آب می‌چکد. خامِجی واکر به دست از دست به آب آمده بیرون. چراغِ پُشتِ سرش روشن است. آستینش تا آرنج بالا است و تَر. موهای حنایی رنگ بسته‌اش از خیسی صورت، چسبیده به گونه‌هاش. با هر نیمچه قدمش هِنی می‌زند. می‌گوید: «مَییره زنگ زده! خواهرت فارغ شده! پسر زاییده بداقبالی! دایی شدی

آخرش!» می‌گویم: «راه آب بام گرفته بود! اسمش چیه؟» می‌گوید: «برو از فاطمه بوره یه چیزی بگیر برای پاهام! نای راه رفتن نمونده برام! پسری که سرِ اذان صبح به دنیا بیاد باید اسمش رو بذارن بامداد، فلق... چه می‌دانم...» چند بار اسم‌ها را تکرار می‌کنم. شهناز گفته بود اگر بچه‌اش پسر باشد تسمش را می‌گذارد اسماعیل. باید بروم تهران و چشم‌روشنی ببرم برای شهناز. لباس می‌پوشم. اولش باید بروم و دوا داروهای خامِجی را بگیرم.

از خانه می‌زنم بیرون. باران بند آمده انگاری. تاریک روشنای سپیده زده است. سر بلند می‌کنم. آسمان سرخی قبل بارش برف را دارد. نفسم می‌شود لوله‌ی بُخار. جُبِنده‌ای نیست. از کوچه‌مان می‌زنم بیرون. خیابان همیشه نیست. اگر بود الان سرویس‌های خطی داشتند تَرتر می‌کردند. هوا بوی برف می‌دهد... گام می‌زنم... همان راهی است که با دایی بزرگه رفتم برای آبشار... یادم آمد... تا نصفه رفته بودم و خوابم بُرده بود... می‌زنم به کوره راه... از گودی سنگلاخی می‌روم بالا... دو سه باری پام پیچ می‌خورد... می‌رسم به سینه‌کشی که فراخ می‌شود و سفیدی تَنه‌ی درخت‌های راجی مثل رَد قلمویی باشد روی بوم سیاهی... راه پهن شده... خرخر روخانه می‌آید و زنگوله‌ی گَله... رسیده‌ام سرِ تخته سنگ... پاکتِ دوا داروهای خامِجی مانده همان جا... صدای آوازِ دایی بزرگه می‌پیچد توی سَرم... «دلم می‌خواد... دلم می‌خوااااا...» دلم زنه پا حنایی را می‌خواهد... گام می‌زنم سر بالایی را... تند می‌کشم بالا... چند نفری دارند می‌آیند از بالا دست... کلاه پاپاخ سرشان است انگاری و چوبُ دست به دست... بهم رسیده‌اند... سلام و علیکی می‌کنند... رسم کوهنوردهای این جا همین است... هر جا بهم برسند، آشنا باشند یا غریبه، سلامی می‌کنند به خوشروی... می‌پرسم: «راه آبشار از همین جاس؟» سری تکان می‌دهند... می‌گویم: «خیلی مانده؟» می‌گویند: «آن گذار را رَد کنی آبشار است!» خنده‌ای می‌زنم به نگاه‌شان...

خَمِ آخری را رَد می‌کنم... پرده‌ی نُقره‌ای آبشار با صدای هوف‌هوفش دارد می‌ریزد پایین... سر بالا می‌گیرم... آسمان صاف و زلال شده... بی‌آبر و سحابی... مخملی و نرم... روشن... سر می‌گردانم آن وَر... بدرِ قوس، پُر و رَسا دارد می‌زند بیرون... بنفش است، یا ارغوانی... می‌روم تا پای آبشار... نَرْمه گَرده‌های آب می‌نشینند به صورتم... پلکی می‌زنم... از سَک و صخره‌های کنار آبشار می‌کشم بالا، سُبک... انگاری توی قفسه‌ی سینه‌ام خالی است... می‌رسم به حوضچه‌ی بالای آبشار... نفس می‌گیرم... کفش‌هام را می‌کنم... پاچه‌های شلوارم را بالا می‌زنم... می‌روم توی حوضچه... آب می‌نشیند به پاهام، گرم، ولرم، نرم... نگاه می‌گیرم به آسمان... می‌پرَم توی

آب... باید از آبشار سُر بخورم پایین و بیافتم توی گودی زیر آبشار و صدای ساز دختره، صدای همه‌ی ملوان‌ها را بشنوم...^{۲۰}

^{۲۰} این داستان برداشتی شخصی از داستان گاوخونی است

همزاد

مرتضی امینی‌پور / امیدیه / خوزستان

آقام با چندتا دیگر از مردها پشت دیوار گلی خانه‌مان دور عوض شتر جمع شده بودند. آقام سیگارش را از روی لبش انداخت و زیر گیوه سفیدش له کرد. سبیل‌هایش را با دندان تیزش گاز گرفت. بعد با دست چپ یکی زد پشت عوض و گفت: «خب مستر عوض، یکم آمریکایی برقص برامون حالمون جا بیاد.»

عوض خودش را عقب کشید. دستش را روی جیب پستی شلوار آبی‌اش گذاشت. صدای آقام لابه‌لای خنده مردها و بچه‌ها گم شده بود. عوض چوب باریک بید را توی دهانش چرخاند. پیراهن زردی تنش بود که دورتادور پایینش، گل‌های قرمز بزرگی داشتند توی آتش می‌سوختند. با صورت سیاه و دماغ کجش به مردها نگاه کرد. چشم چپش ریز شد. چوب توی دهانش را تف کرد و گفت: «براتون کاباره‌ای برقصم یا مٹ آپاچی‌ها؟» آقام نگاهی به سر تا پای عوض انداخت و گفت: «تو برقص، اصلاً مٹ چماق مٹ صمد برقص.»

دوباره همه خندیدیم. من و اکبر روی زمین جلوی پای مردها نشستیم و میخ عوض شدیم. پای چپش را گذاشت پشت پای راستش. زانوهایش خم شد. دست‌هایش را باز کرد و مثل گرگ‌ها زوزه کشید. همه ساکت نگاهش می‌کردیم. سرش را رو به آسمان گرفت و یک‌دفعه شروع کرد به پریدن و چرخ زدن. اکبر چنان خندید که یک مشت تف ریز از دهانش پاشید روی صورتم. خاک، زیر چکمه‌های قهوه‌ای و چرم عوض دست و پا می‌زد. هربار که بالا می‌پرید، جلوی موهای فر و سیاهش می‌رفت توی هوا و محکم می‌خورد روی پیشانی‌اش. با دهانش صداهای عجیب درمی‌آورد. مردها برایش کف می‌زدند. من حواسم به بالای کمر عوض بود. انگار یک آدم درسته گذاشته بودند توی کمرش.

اکبر گفت: «غلام، مش صمد داره میاد.»

اکبر رفت کنار آقاش ایستاد. به آقام نگاه کردم. مش صمد هرچه نزدیک تر می آمد، ترسناک تر می شد. چشم چپش قرمز بود و زخم بزرگی بالای لبش را به دماغش وصل کرده بود. همیشه گوشه های لبش کف سفیدی مانده بود. مثل توی خواب هایی که می دیدم عصبانی بود. چماقش را از روی شانۀ چپش پایین آورد و به زمین زد. به عوض نگاه کرد. تُغی جلوی پایش انداخت و گفت: «بابا نامسلمونا کی می خوانین محل بدین؟ تا کی باید شاش توله های شما رو بخوریم؟» عوض هنوز داشت می رقصید و زوزه می کشید. آقام داد زد و گفت: «هی چخه. بسه عوض. بذار ببینیم مش صمد چی می گه. آهای با توأم عوض شتر بسته دیگه.»

عوض ایستاد. لب پائینش را مثل شتر جلو آورد و موهای روی پیشانی اش را هُف کرد بالا: «شتر نه. من شتر نه. من عوضم، عوض خالی.»

آقام جلوی مش صمد ایستاد و گفت: «چه خبرته پیرمرد؟ عادتته برینی به شادی ما؟» «دِ آخه کی می خوانین جلو بچه ها تونو بگیرین؟ هر روز خدا می رم یه سطل آب پر کنم، ولی بوی گند شاش نمی دازه لب بهش بزنی.»

«بچه ان دیگه. اصلاً تو بگو کار کیه تا خودم از خشتک آویزونش کنم.»

«خو اگه اونا بچه ان ما هم آدمیم. نباید دو قطره آب تمیز بریزیم ته گلومون؟»

آقام به بقیه مردها نگاه کرد و گفت: «اصلاً از کجا معلوم کار گوسفندی، سگی نباشه؟ ها؟» «خودم جای دمپایی تخم سگشونو بالای چاه دیدم.»

بابای اکبر بلند شد. خرده نان های روی خشتکش را تکاند و عصبانی گفت: «چته مش صمد؟ چرا فحش می دی؟ دشمنیت چیه با این بچه ها؟ اون از اون سری که گفتی از رو پشت بوم زن و دختر تو نگاه می کنن، حالا هم گیر دادی به آب چاه.»

«ها چی شد؟ مگه کار بچه توئه که خشم می کنی؟»

«حالا بچه هرکی، چه فرقی داره؟ عادتته هر بار به یه بهانه پاچه بگیري.»

«اونی که نتونه خشتک بچشو نگه داره که نشاشه تو آب مردم از سگم کمتره.»

«تخیر. اونی که شاشو از تو یه چاه بزرگ آب بو می کشه سگه.»

من داشتم به قلمبگی کمر عوض شتر نگاه می کردم. «چرا فقط اون این شکلیه؟ یعنی چیزی این همه سال پشتش قایم کرده؟» آقای اکبر عصبانی شد و یقه ی مش صمد را گرفت. آقام سریع چماق مش صمد را از دستش قاپید و پرت کرد کنار تپه. کمرم داشت می خارید.

صدای داد و بیداد مش صمد توی آبادی بلند شد: «ولم کنید نامسلمونا. چتونه ریختین سرم؟ آهای به دادم برسین، کشتن. زائر امام هشتمو غریب گیر آوردن. ولم کنین.»
اکبر دوید سمت خانه‌شان. جای گردی‌های خاک، پشت شلوارش مانده بود. شلوارم را تکاندم و به سمت خانه دویدم. در آهنی حیاط را هل دادم و داخل شدم. ننه توی حیاط پاچه‌های شلوار آبی گلدارش را بالا زده بود و روی تشک لول شده، بالا و پایین می‌پرید. آب زرد رنگی از زیر تشک راهش را گرفته بود و تا در حیاط رسیده بود. ننه سرش را بالا آورد و داد زد: «بی‌پدر نیا تو، این آب نجسه. هی بشاش من مادر مرده بشورم. یه تشک تمیز نذاشتی برام. ده سالت شده دیگه.»

روی سکوی کنار در نشستم. صدای مش صمد هنوز می‌آمد. صورتش مثل توی خواب‌هایم بود. مثل وقتی چماقش را توی هوا تاب می‌داد و با دهان بدون دندان‌ش می‌خندید.
ننه گفت: «بلند شو برو یه سطل آب پر کن بیار تا اینو صلاواتش کنم خبر مرگت.»

صدای جیرجیرک‌ها از توی حیاط می‌آمد. باد خنکی از پنجره رد شد و خورد به صورتم. جلوی پای اقام نشسته بودم. داشت کمرم را می‌خاراند. ننه متکاها را روی جاها انداخت و گفت: «بسه دیگه پوستشو کنی. گفتم ببرش شهر ببین چشمه انقدر می‌گه کمرم می‌خاره.»
من سریع گفتم: «من روی پتو سبزه نمی‌خوابم.»

ننه روی پتو نشست و گفت: «تو روی تشک من بتمرگ. فقط اونو نجس نکردی.»
اقام خندید و گفت: «پیرمرد خل شده. انگار دماغ سگ داره. بگو آخه ما هم داریم از همون آبی می‌خوریم که تو می‌خوری. چرا ما بویی نمی‌فهمیم؟»

ننه چارقد سیاهش را توی مچاله کرد و از جلوی صورتش کشید پایین. گیس‌های حنایی‌اش افتاد روی گل‌های ریز پیراهن سبزی که همیشه تنش بود. اقام حرف که می‌زد، انگار سیبل‌هایش به جای لب‌هایش تکان می‌خورد.

«غلام، تو ندیدی ازین بچه‌ها کسی بالای چاه کاری کنه؟»

«نه آقا.»

«خواست باشه صبح می‌ری آب بیاری مش صمد دور و بر چاه نباشه. یه وقت دیدی زد به سرش و تقصیرا رو انداخت گردن تو.»
ننه با دست راستش چندبار محکم زد روی متکا تا صاف شود.

«غلط کرده. بگو بیا به نگاه به حیاط ما بنداز ببین لکه‌ی شاش غلام چطور رو تشکا زرد شده. دیگه چی می‌مونه براش که بریزه تو چاه؟»
 «والا صدار گفتیم. زبون نمی‌فهمه که.»
 «به خدا اگه باز ناحق بزنه تو گوش بچه‌م، خودم می‌ندازمش تو چاه.»
 صورت مش صمد هنوز داشت توی سرم بدون دندان می‌خندید. بلند شدم و رفتم روی تشک ننه دراز کشیدم.

«آقا، برا چی بالای کمر عوض شتر قلمبه زده بیرون؟ چی اونجاش قایم کرده؟»
 «اسمش روشه دیگه. قوز داره، مثل شتر.»
 ننه گیس‌هایش را باز کرد. موهای حنایی‌اش سرازیر شد. دو تا کش نازک سیاه توی دستش را زیر متکا گذاشت و گفت: «انقدر این بیچاره رو مستخره نکن مرد. خدا رو خوش نمیداد.»
 «ننه، نکنه کمر منم انقدر می‌خاره، مٹ کمر عوض شتر بشه؟»
 «آقام با خنده صدایش را عوض کرد و گفت: «شتر نه، عوض خالی. می‌ستر عوض.»
 دوباره خندید. خمیازه درازی کشید و دندان‌های زردش از پشت سبیل‌هایش ریخت بیرون.
 ننه گفت: «کمر تو رو حشره گاز گرفته لابد که می‌خاره، اما کمر عوض همزادشه. آدم که می‌خواد به دنیا بیاد، همزادشم از تو جلدش می‌زنه بیرون و می‌ره پی زندگیش. اما بعضیا سر زان همزادشون تو بدنشون می‌میره. نمی‌تونه دربیاد و همونجا می‌مونه. این عوض بیچاره همزادش تو کمرش مرده که این جوهره.»

صدای خُر خُر آقا پیچیده بود توی اتاق. حرف‌های ننه توی گوشم تکرار می‌شد. کمرم بیشتر از قبل می‌خارید. انگار همزادم دلش می‌خواست به زور بیاید بیرون. کاش قبل از مردنش دربیاید و برود پی زندگیش. از ترس صورت مش صمد خوابم نمی‌برد. صدای آقام قطع شد. ننه‌م چرخ‌زد و رو به دیوار خوابید. هوا داشت روشن می‌شد. بلند شدم و رفتم توی حیاط. سه تا تشک روی دیوار پهن بود تا آفتاب دربیاید و خشکشان کند. از بغل در سطل آب را برداشتم و زدم بیرون. با کف دست دو بار کوباندم ته سطل. کمرم هنوز می‌خارید. اکبر صدا را که شنید در را باز کرد و با سطلش آمد توی کوچه. به سمت چاه راه افتادیم.
 «اکبر، تو می‌دونی چرا عوض شتر قوز داره؟»

همه‌جا ساکت بود. اکبر سطل را از روی سرش برداشت و گفت: «آقام می‌گه قوز نیست. می‌گه عوض عاشق خارج بوده. می‌خواسته قاچاقی بره اونجا که رقاص بشه. بعد مأمورا که می‌گیرنش انقدر با چماق می‌زنن تو کمرش، این جور می‌شه.»

«یعنی چماق مأمورا همزاد عوضو کشته؟ مگه همزاد خودش نمی‌میره؟»

اکبر با آستینش محکم کشید روی دماغش: «همزاد دیگه خر کیه؟»

من ساکت ماندم. رسیدیم بالای چاه. چاه وسط بوته‌ها بود. از قدیم دورتادورش را سنگ چیده بودند که چیزی نیفتد داخلش. باد از لابه‌لای بوته‌ها می‌پر خید و توی چاه گم می‌شد. اکبر سطلش را داد دستم. رفت به سمت بوته‌ها. همه‌جا را خوب نگاه کرد و برگشت. بازویش را می‌خاراند.

«کسی نیست. خار بوته‌ها دستمو داغون کرد. چقدر می‌خاره.»

من سطل خودمان را پر کردم و گذاشتمش روی یکی از سنگ‌ها. اکبر روبه‌رویم ایستاد. شلوار سیاهش را پایین کشید. داشتیم به زخم روی زانوی چپش نگاه می‌کردم.

«غلام، منتظر چی هستی؟ زود باش تا کسی نیومده آب ببره.»

دستم را به کِش پهن شلوارم گرفتم و آرام پایین کشیدم. صدای شاشیدنمان توی چاه پیچید.

اکبر خندید و گفت: «تشنه نمونی مش صمد پدرسگ.»

«اکبر، به نظرت همزاد آدم هم می‌شاشه؟»

اکبر سرش را بالا آورد. مثل گربه با تپله‌های سبزش نگاهم کرد. یک‌دفعه شلوارش را بالا کشید و دوید سمت بوته‌ها.

«بدو غلام. یکی داره از پشت سرت میاد.»

من با ترس دستم را به شلوارم گرفتم و دویدم. لبه چاه پایم به سطل خالی اکبر خورد و افتاد پایین. پشت‌سرم را نگاه کردم. مش صمد داشت با چماقش دنبالم می‌آمد.

«وایسا پدرسگ. وایسا که گرفتمت.»

کمرم می‌خارید. شلوارم داشت از دستم می‌افتاد. اما نمی‌شد درست بپوشمش. صدای نفس‌های مش صمد را می‌شنیدم، تندتر دویدم. خار خشک بوته‌ها پاهایم را خراش می‌داد. انگار آقام داشت کمرم را می‌خاراند. ننم گفت: «ولش کن، داری همزادشو زخم می‌کنی.» صدای

خنده‌های بدون دندان مش صمد نزدیک‌تر شد. داد زدم: «به‌خدا من نبودم. کار من نبود.»

«شناختم بی‌پدر. تو آب چاه می‌شاشی؟ آدم نمی‌شین هرچی کتک می‌خورین؟»

شلوارم از دستم ول شد. پاهایم گیر کرد به هم و خوردم زمین. صورتم زخم شد. خاک توی دهانم را تف کردم. خواستم بلند شوم که یک چیزی محکم خورد توی کمرم. انگار کمرم شبیه کمر عوض شد. دیگر نمی‌خارید. بی‌حال روی زمین افتادم. نفس‌های بدون دندان مش‌صمد خورد به گردنم. آرام در گوشم گفتم: «همزاد تو با چماقم کشتم غلام‌شتر...»

لیس لها أرض أو وطن أو عنوان^۱

زهرا گودرزی / تهران

رو گذار نخلستان می‌دوید. گریزپا. مثل نخجیری که از تله رمیده باشد. جای قدم‌هاش رو خار و خاشاک، آتش زبانه می‌کشید. می‌رسید به شط. از رو تپه‌ای که نخلستان را از شط جدا می‌کرد، می‌پرید. هربار سوار بلمی می‌شد که بین نی‌زارها پنهان بود. چوب را می‌انداخت کف هور. از خشکی که حالا آتش گرفته بود، دور می‌شد. گاو میش‌ها از زیر آب سرشان را به تنه بلم می‌کوبیدند. محکم و با قدرت. بلم وارونه می‌شد و آب فواد را می‌بلعید. آتش رو شط سایه می‌انداخت و نور ستاره‌ها و ماه قیرگون می‌شد. برای غرق نشدن تقلائی نمی‌کرد. فقط می‌خواست دور شود. از خاک و زمین و نخلستان و آتش. آب را می‌خواست. حس بی‌وزنی توش را. ته آب‌ها می‌رسید به زنی که دنباله‌اش ماهی بود. داد می‌زد: «ببین خدوج، ببین یمّا، ائه زن دنباله داره، دنباله...» دهانش پر از آب می‌شد. حباب‌ها تا سطح آب می‌آمدند بالا و می‌ترکیدند. می‌خواست به زن نزدیک‌تر شود. دست‌هاش را دراز می‌کرد طرفش. زن جلو می‌آمد. با باله‌اش می‌پیچید دور فواد. یمّای خودش بود.

تو سه سال گذشته، چندیاری این خواب را دیده بود. دم صبح هم. وقتی نزدیک‌های خرم‌شهر ماشین را زد کنار تا چرتی بزند، باله‌های زن را دور گلوش حس کرد و از خواب پرید. شیشه‌ها بالا بود. کولر تمام زورش را می‌زد اما روکش چرمی فرمان داغ بود. نرسیده به مسجد جامع ماشین را خاموش کرد. کوله کهنه و سبکش را برداشت و پیاده شد. نگاهی به لاستیک‌های عقب انداخت. از پارک کردن ماشین راضی نبود. فواد کلاه مشکی را که جز سایانش، تماشش سفیدک زده بود، از سرش برداشت. جمع کرد تو مشتش. انگشت‌های پاش تو جوراب‌های پلاستیکی می‌سوخت. عرق از شقیقه‌اش می‌ریخت و نرسیده به یقه پیرهن سفیدش بخار می‌شد. گرما طاقش را بریده بود. با این که دل و دماغش را نداشت انداخت تو بازار صفا. دو ساعتی تا ظهر مانده بود. تشنه بود و دهانش خشک. ورودی زمین بیش‌تر دکان‌دارها خیس بود.

بوی سبزی‌های تازه بهار را حس می‌کرد. بوی گشنیز و شنبلیله و جعفری. دلش هوای سمبوسه‌های خدوج را کرد. دلش خواست یک دسته جعفری و تره را بپیچد تو غلافی از نان و یک‌جا قورت بدهد. دسته لوبیاهای تازه او را برد به پلو لوبیا عربی‌های که ام‌فواد دم می‌کرد با کشمش سرخ شده فراوان، تنگ پیازهای نازک طلایی و ترد. ردیف سبزیجات را رد کرد. رسید به سینی‌های بزرگ خرما. دکان‌دار دست و دلبازی زیادی تو پاشیدن گنجه‌ها روش کرده بود. آرام قدم برمی‌داشت. دوست نداشت به این زودی‌ها به خانه برسد. کوله را رو شانه‌اش جابه‌جا کرد. کلاه را دوباره گذاشت سرش. نور از لای سایبان بافته شده گُل‌گُل افتاده بود تو بساط پیرزنی که آویشن کوهی، برگ بو، بامیه، سبزی رامهرمز و کنار می‌فروخت. پیرزن نشسته بود رو یک حصیر زهوار دررفته. نبش یکی از راسته‌های بازار. سایبان را بند کرده بود به میله‌های پنجره پشت سرش. پیرزن تا فواد را دید به کنارها اشاره کرد: «تعل، تعل عینی»

کسی صدایش زد: «فواد خوئی پسر؟» یک‌هو عرق پشت گرفته‌اش، سرد شد. برگشت. خدوج بود. سبد خریدش را که دسته سیرهای تازه ازش بیرون زده بود، انداخت زمین. رو انگشت‌های پاش بلند شد. شصتش از صندل بیرون زد و داغی زمین را حس کرد. دست انداخت دور گردن فواد. پیشانی چروک و داغش را به گردن سیاه فواد چسباند. گریه‌اش گرفت. بامهر مشت انداخت به سینه پهن او. فواد بی‌حرکت ایستاده بود. چند لحظه بعد با یک دست خدوج را به سینه‌اش چسباند. هنوز کوله رو شانه‌اش بود. خدوج قصد جدا شدن ازش را نداشت. سرش را از سینه فواد برداشت: «می‌دونستم میویی. مو بزرگت کردم. می‌دونم چه دل پر عاطفه‌ای داری.» عباس را جلو کشید. دست فواد را محکم گرفت و قصد کرد به طرف خروجی بازار برود. فواد پا سفت کرد سرجاش. کم‌کم کرکره دکان‌ها پایین می‌آمد و بساط‌های رو زمین جمع می‌شد. خدوج دست فواد را رها کرد. سبد حصیری را تو دست‌هاش جابه‌جا کرد: «مگه نمیوی؟» فواد پایش را روی زمین کشید: «میوم، تو برو ... میوم. یه‌جا کار دارم.» خدوج دستش را سایبان چشم‌هاش کرد: «نیومده کاری داری؟ میوی، قول می‌دی؟» فواد سرش را تکان داد. خدوج لبخند زد. دندان‌های مصنوعیش که کمی برای دهانش بزرگ بود معلوم شد: «پس مو می‌رم. سی ناهار منتظرتم. زود بیا. وقت ناهار الانه.» صدای اذان از مسجد جامع بلند شد.

فواد هنوز به دلش نبود تا راه را بگیرد و مستقیم برود خانه. رسیده بود به خروجی بازار صفا، نزدیک رودخانه کارون، بازار ماهی‌فروشان. صدای لنج‌ها را از دور شنید. بوی ماهی و آب افتاد تو سرش. می‌خواست بپرد تو آب. عادتش شده بود. تو سه سال گذشته، تا آب را تو یک بستر عظیم می‌دید، خودش را تصور می‌کرد که شیرجه می‌زند توش. خودش را بی‌وزن خیال می‌کرد

و رها، پاک و آرام. اما به خیالش قانع بود. می‌ترسید اگر ببرد، باله‌های آن زن بیچند دور گلوش و بلد نباشد بیاید بالا. چند وقت می‌شد که ماهی نخورده بود؟ تو دخمه تهرانش، خوردخوراکش خلاصه می‌شد تو یک قابلمه آلومینیونی کوچک. با تخم‌مرغ آب‌پز و گاهی شیرگرم و خرما سر و ته گرسنگیش را هم می‌آورد. گاهی هم پسر صاحب‌خانه برایش غذا می‌آورد. کم‌تر پیش می‌آمد که بیرون غذا بخورد. نهایتش بوفه دانشگاه بود. تو این سه سال خدوج هر چندوقت یک‌بار به صاحب‌خانه فواد زنگ می‌زد و فواد را پای تلفن می‌خواست. یک‌بار هم آمد پیشش و دو روز ماند. دو صندوق خرما برایش آورد. یکی برای فواد و یکی برای صاحب‌خانه‌اش. چندتایی کلیچه پر از کنجد و زیره که پیچیده بودندشان توی پارچه‌ای نخی. کنارشان چند بسته اسکناس نو و تا نخورده ۲ هزار تومانی بود و یک چک شش میلیون تومانی. فواد نخواست‌شان. اما خدوج گریه و التماس کرد: «سی خونت نه، به خاطر مو که ماشینی بخری و گاهی بیایی خرمشهر. مو که پیرم و توانش رو ندارم. سهم نخلستون سوسنگردم رو فروختم. موئه بی‌ریشه و بی‌دنباله را چه به او نخلستون.» بعد زبانش را گزید: «یعنی دنباله مو که تو باشی ائجایی، نخلستون می‌خوم چیکار.» فواد یک پراید صبا زرشکی مدل هشتاد و دو سال کار کرده، خرید.

ام‌فواد تو سه سال گذشته نه هیچ‌وقت آمد و نه زنگ زد. یک ماهی می‌شد که خدوج هر روز زنگ می‌زد به صاحب‌خانه فواد. برایش پیغام می‌گذاشت. می‌گفت: «ام‌فواد حال خوشی نداره، بلکم از دست بره. بگید بچه‌شه برگرده.»

فواد عینک دودیش را به چشم زد. به ردیف ماهی‌های کپور، سنگسر، شوریده، شانگ، صبور نگاه کرد. از هر کدام فقط یکی دوتا مانده بود. ماهی‌فروش‌ها مشغول جمع کردن سینی و تخته بساطشان بودند. دلش هوای ناهار روزهای جمعه را کرد. جمعه‌های بهار سال‌های کودکی‌اش. خدوج پول را می‌داد و فواد صبح خیلی زود می‌آمد دم همین بساط. از زایر عبدالله و یا ابواسماعیل که همیشه صید روز تو بساطشان بود، سه تا ماهی صبور می‌خرید. ماهی پرتیغ و چربی که ام‌فواد یا تو تنور و یا روی دله‌های بزرگ آتش می‌پخت. ماهی تو، توری جِلز و ولز می‌کرد و بوش کل خانه را برمی‌داشت. ام‌فواد اول شکمش را پاک می‌کرد و بعد از نمک سود کردنش، روش را به حشو آغشته می‌کرد. حشو را خدوج با سبزی گشنیز و شنبلیله تازه، سیر، پیاز، تمرهندی و فلفل قرمز را می‌چپاند تو شکم صبورها. سرش سنگین شده بود. آب دهانش را قورت داد. سیب گلوش بالا و پایین رفت. حس کرد، دقیقا همان‌جا چیزی گیر کرده، چیزی شبیه تیغ تمام ماهی‌های صبوری که خورده بود. یادش آمد که جمعه است. اگر نیامده بود، اگر تهران بود، حتما جزوه

امتحان فرداش رو داشبور، پشت فرمان بود و داشت میدان امام حسین تا خراسان را بالا و پایین می‌کرد و داد می‌زد: «خراسون دو نفر» و یا «امام حسین سه نفر».

تا خانه راهی نبود، گرما اگر امانش می‌داد، پیاده می‌رفت. ماشین را جلوی در خانه پارک کرد. شیشه سمت خودش را داد پایین و سیگاری گیراند. از ماشین پیاده شد. چشم از در بر نمی‌داشت. سه سال پیش آخرهای تابستان بود که همین در را کوبید بهم و رفت. خدوج پابرنه دوید دنبالش. تو خیابان چنگ انداخت به صورتش: «فواد صبر کن پسر، باید حرفامه بشنوی. فواد.» نایستاد. جاش داد زد: «خدوج مو دیگه بر نمی‌گردم. نیا دنبالم.» شمشادهای جلوی در جانی نداشتند. خاکشان خشک و ترک برداشته بود. هوا شرعی بود و خفه. فکر کرد این شرعی هوا برای آخر بهار کمی زود است. آفتاب هنوز از وسط آسمان نیفتاده بود. هوا از داغی موج برمی‌داشت. دستش را گرفت به دستگیره. درست مثل همان سال که پشت در ایستاده بود؛ با جعبه شیرینی و نتیجه قبولی دانشگاهش. شیرینی کشمشي مورد علاقه خدوج. تو تمام آن سال‌ها فهمیده بود، اگر خدوج را راضی نگه دارد، به دل ام‌فواد هم راه پیدا می‌کند. ام‌فواد، او را به خودش راه نمی‌داد. کلید را چرخانده بود تو در، رسیده بود به دالان و صدای ام‌فواد را شنیده بود. از همان وقت، حس کرد که باید بی‌وزن شود و پاک. حس کرد باید تمام جانش را آب بکشد. حالا سه سالی می‌شد که کلیدی را تو قفل زیردستش نچرخانده بود. در زد. خدوج در را باز کرد. می‌خواست بغلش کند اما فواد پله‌های جلو را سریع پایین آمد و وارد دالان شد. بوی نم، دالان باریک را برداشته بود. دالان به حیاط دل‌بازی می‌رسید که دو نخل و یک درخت کنار، گوشه بزرگی از آن را گرفته بودند. گوشه دیگر پر بود از سعف‌های روی هم چیده شده. تو حیاط جوری قدم برمی‌داشت که انگار آمده، طلبی را بگیرد و برود. به اتاق که رسید کُند شد، بوی حنا و سدر تسلیمش کرد. وارد اتاق شد. کوله‌اش را انداخت یک گوشه. رفت بالای سر ام‌فواد که روی یک تخت فلزی سبزرنگ دراز کشیده بود. چشم‌هاش باز بود و به سقف خیره. نگاهش سنگین بود. چشم‌هاش انگار سویی نداشت. فواد انگشت اشاره‌اش را گرفت جلوی صورتش. در پهنای صورت ام‌فواد انگشت اشاره‌اش را از راست به چپ و از چپ به راست برد. بی‌فایده بود. چشم‌هاش انگشت فواد را دنبال نکرد. خیره به سقف بود. هرچند ثانیه یک‌بار فقط پلک‌های بی‌مژه‌اش را می‌بست. خدوج با پر مینارش اشک گوشه چشمش را پاک کرد.

فواد دستش را گرفت و بالا آورد. جانی توش نبود. بی‌هیچ نرمی فشردش، انگار که چوبی را بین انگشت‌هاش فشار می‌دهد. انگشت شصتش را رو سه خال کوبیده شده میچ دست ام‌فواد کشید. لکه‌های سیاهی دورتادور سه خال آبی را گرفته بودند. ره‌اش کرد. دست ام‌فواد افتاد رو

سینه‌اش. خدوج چند قدم جلو آمد. فواد گردنش را کج کرد. دست‌هاش را رو دسته تخت گذاشت. نفس عمیقی کشید و با بیک هووووف طولانی بیرونش داد. موهای پیشانی ام‌فواد تکان آرامی خورد. نفس‌هاش آرام بود. با همان گردن کج به صورت ام‌فواد نزدیک شد. رد قرمز حنا را رو پیشانی و فرق سر خالیش دید. حتم داشت کار خدوج است. قشنگ هم گیس کرده بود برایش. اصلا همه قشنگی‌های آن خانه کار خدوج بود. خدوج، که تا فواد به یاد داشت، همه کس و کار خودش و ام‌فواد بوده. قطره درشت عرقی از رو پیشانی فواد افتاد روی گونه‌های برجسته ام‌فواد. چروک و افتادگی همه صورتش را گرفته بود جز همان برجستگی گونه‌هاش. قطره از گونه او سر خورد و جمع شد گوشه چشمش. فواد دسته‌ای از موهای بلند و پر مشکیش را از رو پیشانی داد پشت گوشش. صدای نفس‌های بلند خدوج را شنید. پشت سرش بود. خدوج همیشه نفس-هاش صدای بلندی داشت.

خیلی قبل‌تر، زمانی که هنوز مدرسه نمی‌رفت، شب‌ها از خدوج و کنارش خوابیدن می‌ترسید. انگار کسی درون خدوج خرناس می‌کشید. فکر می‌کرد خدوج با همه مهربانیش که حاضر بود هرچه فترمه تو گنجه‌اش داشت، ببخشد بهش، شب‌ها ام‌البیان می‌شود و بالاخره می‌خوردش. اما ام‌فواد وادارش می‌کرد که شب‌ها را پیش خدوج بخوابد. خدوج دست می‌گذاشت زیر سر فواد و می‌گفت: «یما نفسش به تنگ می‌آد، نمی‌تونه ائه طور بخوابه.» فواد خودش را می‌انداخت بغل خدوج و می‌پرسید: «حتی اگه بغلم کنه نفسش می‌گیره؟»

فواد پشت به ام‌فواد تکیه داد به تخت و نشست رو زمین. پاهاش را دراز کرد و سر و گردنش را چسباند به لبه تخت. چشمش افتاد به کپسول اکسیژن کنار تخت ام‌فواد. خودش بود، همانی که تا قبل از آن بالای بستر خدوج دیده بود. روی بدنه استوانه آبیض خط خودش را دید. یک قلب بزرگ کشیده بود. روی نصفه بزرگ‌ترش اسم خدوج و نصفه کوچک‌ترش اسم ام‌فواد را کنده بود. فکر کرد همه قلبش را باید می‌بخشید به خدوج. همه‌اش را.

خدوج نشست پیش پاش. چهارزانو. هنوز چابکی یک زن جوان را داشت. پیراهن چیت گل‌داری پوشیده بود. ناخن‌هاش تازه حنا خورده بود: «همین؟ بعد ائه همه سال همین؟ د یالله برو روشو ببوس سی کن چقد منتظرت بوده. سه چهار ماهه دراز به دراز افتاده رو ائه تخت» فواد سرش را برگرداند: «وقتی هم رو ائه تخت نبود نه بغلم می‌کرد نه دوست داشت بغلش کنم.» خدوج زانوهایش را جمع کرد تو پیراهنش. دستش را ستون چانه‌اش کرد. خیره ماند به ام‌فواد، مثل خود او که آرام خیره مانده بود به سقف.

خدوج سفره را چید، نزدیک تخت ام‌فواد. دیس پر برنج را گذاشت جلوش. با یک کاسه دال عدس، سیب‌زمینی‌ها شیرین از روش نقطه‌نقطه بالا زده بود. بوی سیر و ادویه کاری اتاق را برداشت. دلش ضعف رفت. اما خودش را بی‌میل نشان داد. خدوج لیوان بزرگ پلاستیکی را پر کرد از شربت عرق بیدمشک و خاکشیر: «بخور دردت به جونم.» فواد لیوان را برداشت. یک‌جا نخوردش. بین چندتا هورت تخشش کرد. گذاشت انگشت‌هاش کیف بیش‌تری از چسبیدن به لیوان خنک ببرد. خدوج پارچه خیسی را رو لب‌های ام‌فواد کشید. فواد هنوز غذایش را کامل نخورده بود که کنار رفت، بلند شد. رفت کنار پنجره رو به حیاط، سیگاری گیراند. خدوج با غیظ همان پنجره را باز کرد. فواد خاکستر سیگاراش را تکاند لب پنجره، کناره خرده نان‌ها و برنج‌هایی که سهم گنجشک‌ها بود. «سی خودت گفتم بیا، اما انگار اشتباه کردم. هیچی از او فوادی که مو می‌شناختم توت نمونده» خدوج دست‌هاش را تو هوا نزدیک صورتش تکان داد. جیلینگ و جیلینگ انگوهای بدش پیچید تو گوش فواد: «اوفی... اوفی... او دود رو بده بیرون... ائه زبون بسته نمیتونه نفس بکشه.» فواد سیگار را فرو کرد تو سوراخ قفل پنجره. سیگار مچاله شد و افتاد پایین پرده شماره‌دوزی شده خدوج. بین چین‌های توریش گم شد. چشم‌هاش را ریز کرد و زل زد به خدوج. «مو چی؟ مو تونستم تو این سه سال نفس بکشم؟ تو از حال مو خبر داشتی؟ هر روزی که گذشت دلم می‌خواست که مرده باشم که صبحش چشم‌هام باز نشده باشه. می‌فهمی چی می‌گم خدوج؟» رگ گردن و پیشانی‌ش ورم کرد. آب دهانش از بین دندان‌های سفید و مرتبش که محکم چسبانده بودشان به هم، پاشید تو صورت خدوج: «هااا که به خاطر چیه خودم گفتمی که بیوم هالا؟» خدوج آرام دست‌های چروک و لاغریش را گذاشت رو سینه فواد. «بخاطرت خودت گفتم. بلکم دلت آروم بگیره یما» صدایش را پایین آورد. سرش را انداخت پایین. باظرافت یک دختر جوان اشک گوشه چشمش را گرفت: «فواد از کجا معلوم که ائه بار آخری نباشه که می‌بینیش؟» فواد تلخ خندید. چال گونه‌اش را لبخند یک‌دوریش نشان داد: «می‌دونی خدوج، تو تموم اثروزا که گذشت به ائه فکر کردم که اصلاً دوستم نداشتی.» خدوج سرش را بالا گرفت، سرمه چشم‌هاش ریخته بود: «بی‌خود فکر کردی.» صدای فواد لرزید: «خیلی دوست داشته که مرده به دنیا بیام؟ ها؟ حتما هرکاری هم کرده واسه ائه که تو شکمش بمیرم؟» خدوج به حصیر لوله شده بیرون پنجره نگاه می‌کرد: «بی‌انصافی می‌کنی فواد. باید می‌اومدی»

فواد به خدوج نگاه کرد: «اومدن و نیومدنم خیلی فرقی براش نداره دیگه. نیومدم که او زخمای قدیمی دوباره بیفته به جونم و سرباز کنه. اومدم یه فکری به حال خودم کنم. تو هم

می‌فهمی دردمو. نمی‌خواهی به روی خودت بیاری. یادته وقتی بچه بودم چطور میفتاد به جونم سر هیچ؟ یادته خدوج؟ اگه تو نبودی اصلا مو رو بزرگ می‌کرد یا ول می‌کرد گوشه یه خرابه‌ای.» خدوج سرش را تکان داد: «تو از او دردی که خودش تو تمام ائه سال‌ها کشید چی میدونی؟ هان»

فواد صدایش بالاتر رفت: «تموم او درد رو تو یه روز بهم داد خدوج. خیلی وقته یه خواب آروم ندارم. همه‌ش حس می‌کنم یه سایه دنبالمه، حس می‌کنم آتش نشسته به جونم و دارم غرق می‌شم. حس می‌کنم نجسم و هیچ آبی خلاص و پاکم نمی‌کنه.» چشم‌هاش را محکم فشار داد روی هم. از جون گرفتن تصویری تو ذهنش نفسش بالا نیامد.

خدوج نفس عمیقی کشید: «فواد تو چی می‌فهمی؟ جنگ بود. همه کس و کارش مردن. خونه‌ش سوخت. شوهرش رو جلوش کشتن. نعره‌س بود فواد.» خدوج دست گذاشت رو سینه‌اش و اشاره کرد به قلبش: «فواد تو چه می‌دونی ائه‌جا چه خبره، مو بار او دورانش بودم. نگفتمت مارو چند وقت به اسیری بردن؟ می‌دونی چطور با او حال از سوسنگرد تا اهواز خودمون رو رسوندیم؟ می‌دونی تو چه حالی بودیم؟» خدوج شانه‌هاش لرزید. زانوهایش لرزید. خالی و پر شد. دست گرفت به دیوار کنار پنجره: «فواد ما رو تو خونه خومون به اسیری بردن، می‌فهمی؟ فواد به خیال این‌که مُردیم، ولمون کردن. فکر می‌کنی از دست او بی‌همه چیز می‌شد فرار کرد؟»

فواد دست مشت شده‌اش را کوبید به دیوار: «بسه نمی‌خووم بشنوم.» خدوج صدایش رو برد بالاتر: «باید بشنوی. حالا که بیست و سه سال از او شب گذشته باید بشنوی. باید بفهمی تو ائه پونزده سالی که جنگ تموم شده، درون مو و او زن بیچاره هنوز چه جنگی هر لحظه به پاست. چطور خوابیدیم و چطور بیدار شدیم با چه دردی. تو از او روزا چیزی تو خاطرت نیست فواد.»

فواد داد زد: «نباید می‌اومدم اصلا. فکر کردم بیوم و تکلیفم را با ائه بی‌دنبالگیم روشن کنم. اشتباه کردم خووو. اصلا ائه یه تیکه گوشت و استخون دیگه هیچ نسبتی با مو نداره.» حرف از دهانش کامل بیرون نیامد که خدوج یکی خواباند زیر گوشش: «های بی‌وفا‌های.» فواد سرش را بالا نیآورد. دست‌های مشت شده‌اش را آرام باز کرد: «می‌دونی خدوج تو تموم او سالا تا دعوا مون می‌شد بهم چی گفت؟» دست را کشید دور گردنش: «می‌گفت حرومزاده، بچه حرومی. تو ائه سه سالی که گذشته، فقط ائه نبوده که پدرم رو ازم گرفته باشه. یه بار دیگه خوشم ازم گرفت. می‌دونی چی می‌گم خدوج، سیل حال مو کن، خالیم. معلقم.»

خدوج جای تمام حرف‌هایی که باید می‌زد، ساکت ماند. مینار و عصابه‌ی دودیش را که شل شده بود، محکم پیچید رو سر و گردنش و رفت طرف حیاط. هر دو آرام شده بودند. خدوج تو حیاط بود. خبری از تابش و هرم آفتاب نبود. از پشت پنجره به فواد گفت: «مو امشب برنمی‌گردم فواد. باید بشینی سنگات رو و ا بکنی. تنها باشی، او وقت راحت‌تر سبک میشه دلت» فواد گفت: «تو هم فرار می‌کنی. اصلاً می‌فهمی مو چه حالیم؟ می‌دونی اسم ائه حالی که دارم چیه؟»

خدوج تو قاب در بود. عباش را رو سرش انداخت. بهش نگاه نکرد. زیر لب بدون این که فواد بشنود، گفت: «لیس لها عنوان، یاولدی.» در را بست. فواد صدای دور شدن و خرچ خرچ صندل - هاش را رو خاک و خار شنید. رفت تو حیاط. از شیر آب گوشه دیوار، لگتی پر کرد و ریخت کف حیاط. حصیر جمع شده کنار نخل‌ها را پهن کرد و جاجیم عربی را انداخت روش. دراز کشید. دست‌هاش را گذاشت زیر سرش. عمیق نفس کشید. باد ملایمی افتاده بود تو هوا. سه سال پیش ام‌فواد رو همین حصیر نشسته بود و پک می‌زد به قلیان. بوی توتون برازجانی تمام حیاط را برداشته بود. فواد تو دالان بود. خدوج چای نبات را گذاشت پیش پای ام‌فواد: «از خودت بریدیش. گناه داره خووو. هر چی هم باشه فواد پسرته. اصلاً تقصیر ائه بچه چیه؟» ام‌فواد پشت هم پک می‌زد به قلیان. با حرص دودها را بیرون می‌داد: «نمی‌تونم خدوج، نمی‌تونم. هرچی بزرگ‌تر شد، بیش‌تر شبیه حروم لقمه‌ای شد که تش به جون مو و زندگیم انداخت و بیچاره‌م کرد. خدوج کاش به دنیا نیومده بود. اصلاً کاش همون وقت مو مرده بودم. یه عمر ترس اینو داشتم که دروغم پیش ائه مردم رو شه. که مردم بفهمن بابای ائه بچه هیچ وقت کشته جنگ نبوده، که مردم بفهمن ائه بچه باباش نه تنها به خاک کشورشون تجاوز کرده که حتی ... که حتی به ناموسشون هم رحم نکرده...» جعبه شیرینی از دست فواد افتاد و استکان چای از دست ام‌فواد. فواد آن قدر دنده به دنده شد تا خوابش برد. سکوت پهن بود رو تمام شب. با صدای فریاد خودش بیدار شد. داد زد: «ببین خدوج، ببین یم، ائه زن دنباله داره، دنباله...» نشست روی جاجیم. فکر کرد هر جور که شده، باید آن سایه و کابوس را از خودش دور کند. باید دنباله آن زن را که تمام این سه سال دورش پیچیده بود، از خودش باز کند. باید نفس را به سینه‌اش برمی‌گرداند. سرش را چندباری به کف دست‌هاش زد. ایستاد. با چند قدم بلند وارد اتاق شد. نفس نداشت. اتاق تاریک بود. روبه‌روی تخت ام‌فواد تو قاب در ایستاد. صدای ضربان قلب خودش را می‌شنید. با چشم‌هاش دورتادور اتاق را واریسی کرد. دولا شد و با یک دست روفرشی پیش پاش را کشید. تخت ام‌فواد تکان خورد و به جلو کشیده شد. فواد روفرشی را تا کرد و انداخت وسط

اتاق. رفت بالای سر امفواد. نفس‌هاش به صورت امفواد خورد. به عمد نفس‌های بیش‌تری را داد تو صورتش.

چشم‌های امفواد باز بود. تو تاریکی فواد نمی‌توانست رد دقیق چشم‌های بی‌نگاه و خالیش را بگیرد. دست‌هاش را انداخت زیر بدن او و آرام بلندش کرد. سبک بود. شلنگ سوند که انتهایش به کیسه نازکی وصل بود، باز شد. ریخت رو شلوارش. کمی عقب رفت و سر امفواد افتاد روی سینه او. چندثانیه همان‌جور ایستاد. دلش خواست همه‌چیز متوقف شود و برگردد به سه سال قبل. خم شد رو پاش. امفواد را گذاشت وسط روفرشی. پیراهن نخی او را مرتب کرد و تا مچ پاش کشید. روفرشی را دور امفواد پیچید. قسمت بالایی روفرشی اندازه یک قابلمه کوچک، مثل همانی که فواد توی خانه‌اش داشت، سوخته بود. یاد اتاق کوچک بیست متری‌اش افتاد و موکتش که جای جایش اندازه کف آن قابلمه سوراخ بود.

سوراخ روفرشی افتاده بود روی یک چشم و پیشانی امفواد. فواد بی‌اعتنا به آن، او را انداخت رو شانه‌هاش و از در بیرون رفت. گذاشتش رو صندلی عقب ماشین. سعی کرد چشمش به چشم بیرون مانده امفواد نیفتد. سوار شد و سرش را گذاشت رو فرمان. دلش بهم خورد و هنوز نفس نداشت. معده‌اش جوشید و عدس‌های ظهر تا گلویش بالا آمد. برگشت و با حرص چشم امفواد را پوشاند. پنجره سمت خودش را داد پایین و راه افتاد.

یک‌ساعتی پشت فرمان بود. صدای خس‌خس نفس‌های امفواد را می‌شنید، شبیه خرناس‌های خدوج اما ضعیف‌تر و کوتاه‌تر. ضبط را روشن کرد. نور ماه افتاده بود تو جاده. هنوز صدای خس‌خس نفس‌های امفواد تو سرش بود. صدای ضبط را بالاتر برد. عبدالحلیم حافظ می‌خواند: «... بصرت، بصرت.. ونجّمت کثیراً / لکنّی.. لم أعرف أبداً أحراناً تشبه أحرانک / مقدورک ان تمضی أبدا فی بحر الحب بغیر قلع / وتکون حیاتک طول العمر، طول العمر کتاب دموع / مقدورکأن تبقی مسجوناً بین الماء و بین النار ...»^۲

با انگشت‌هاش رو فرمان چرمی ماشین ضرب گرفت. لاستیک‌های ماشین رو سنگ ریزه‌ها خرت و خرت صدا می‌داد. از تو آینه دید که دست امفواد آویزان شده و روفرشی از روش کنار رفته. ماشین وارد جاده‌ای باریکی از نی‌زارهای بلند شد. نی‌زارها دورتادور ماشین را گرفتند. پیاده شد. چند دقیقه همان اطراف تنها چرخید. لای نی‌ها بلم باریک و بی‌رنگی را دید. می‌دانست چه می‌خواهد. می‌دانست که همیشه چند بلم آن اطراف ویلان است. بلم را نزدیک خودش کشید. چندبار با پاش زد بهش. برگشت طرف ماشین. امفواد را انداخت رو شانه‌اش. روفرشی خیس بود. به نظرش امفواد از قبل سنگین‌تر آمد. سوار بلم شد و او را هم گذاشت تو بلم. بالای

سرش نشست. دسته‌ای طناب را که تو بلم بود، مچاله کرد و گذاشت زیر سر ام‌فواد. باد کم جان و خنکی از رو آب بلند شد. چوب باریک و بلندی را انداخت به آب و فشار داد کف تالاب. بلم مثل گهواره تاب برداشت. نور ماه افتاد توی موج‌هایی که بلم روی آب درست کرد. براق و نقره‌ای. فواد عرق روی پیشانی‌اش را پاک کرد و دوباره پارو زد. روفرشی پیچیده شده بود دورتادور ام‌فواد. چیزی از او پیدا نبود. فواد وسط تالاب بلم را نگه داشت.

دست کشید روی سر ام‌فواد. دندان‌هاش بهم خورد: «گوش می‌کنی یما می‌خوام یه قصه تعریف کنم.» ام‌فواد را بغل کرد و گذاشت رو پاهاش: «می‌گن او ته آبا یه ننه‌ای هست به اسم ننه‌دریا. یه بچه شیرخواره داره. هیچکی نمی‌دونه بچه‌شه از کجا اومده. می‌دونی می‌گن در عوض مروایدی که به قواص و دریانوردا میده برای بچه‌ش گهواره می‌گیره. می‌دونی یما به فکر خواب راحت بچشه. می‌دونی یه زنه دنبال داره، دنبالش بچه‌شه... چیزی که مو برا تو هیچ‌وقت نبودم.» سرش را گرفت بالا. «ها وقتشه بری ازش بپرسی چطور ائه کارو می‌کنه. اصلا آب خوبه. آدم رو سبک می‌کنه پاک می‌کنه و رها، اصلا همی که بری زیر آب هرچی نجسی و کثافته حباب میشه و میاد بالا و می‌ترکه.»

روفرشی را محکم‌تر دور ام‌فواد پیچید و انتهایش را گره زد دور کمرش. بدون این‌که روفرشی را کنار بزند، از روش صورت ام‌فواد را نوازش کرد. لب‌هاش را رو جایی قرار داد که حدس زد پیشانی‌اش باشد. یاد خالکوب آبی پیشانی ام‌فواد افتاد و آرام بوسیدش. خم شد رو زانوهایش. او را رها کرد روی آب. ام‌فواد فرو رفت توی آب. فواد در انعکاس آب تصویر خودش را دید که درحال از هم پاشیدن بود. ام‌فواد دورتر شد و فواد عکس او و خدوج و خودش را دید، وقتی ظهرهای جمعه ام‌فواد تیغ‌های ماهی صبور را باحوصله جدا می‌کرد و می‌گذاشت تو بشقاب فواد. ام‌فواد دورتر شد و فواد عکس خودش را لب شط دید، روزی که خدوج برایش بستنی باشیر گاومیش خرید و ام‌فواد، او را قلمدوشش تا نزدیک هور برد تا فواد دست بکشد رو گرده گاومیش - هایی که قدشان از ام‌فواد هم بلندتر بود. ام‌فواد دورتر شد و فواد عکس بهاری را دید که ام‌فواد بردش بازار و برایش دشداشه خلیجی خرید با کوفیه سفید و جیب‌هاش را پر از قیصی و کشمش کرد. ام‌فواد دورتر شد و فواد روی آب عکس روزی را دید که تو نخلستان، بین نخل‌ها، دنبال بلبل‌های خرمایی دوید و ام‌فواد و خدوج دنبالش دویدند. نخل‌هایی که خارک‌های درشت و طلایی ازشان آویزان بود و عطر گس‌شان توی هوا پراکنده بود.

فواد پرید توی آب. ترسش یک‌جا ریخت. ام‌فواد دور شده بود. بعد از چند ثانیه بالا آمد. لای هن‌وهن نفس‌هاش صدای سنجاقک‌هایی را می‌شنید که از روی نی‌ها به این طرف و آن طرف

پرت می‌شدند. نفسی گرفت و برگشت به آب. چند دقیقه بعد بالا آمد. خواست فریاد بزند اما نفسش بالا نیامد. سینه‌اش را پر کرد از هوا و برگشت به آب. این بار بیش‌تر ماند. حباب رو سطح آب جمع شد و ترکید و فواد برگشت بالا. ام‌فواد بین دست‌هاش بود. با یک دست گره روفرشی را باز کرد. چشم‌های ام‌فواد بسته بود. صورتش را گرفت و چند بار تکان داد. پشت هم تف کرد توی آب. لای هن و هن نفس‌هاش و شروپ و شروپ آب، صدا زد: «یما، یما». از بلم دور شده بود. محکم دست‌هاش را دور ام‌فواد حلقه کرد. سرش را برد تو گردن او. گیس‌های خیس ام‌فواد مثل یک طناب نازک دور گردنش پیچیده بود. بوی حنا دماغ فواد را پر کرد. عمیق‌تر نفس کشید، پشت هم. ام‌فواد تو بغلش بود. شنا کرد طرف بلم. ام‌فواد مثل یک نخل بریده و افتاده که سرش به عقب می‌رفت و به جلو برمی‌گشت، تو بغل فواد خوابیده بود.

۱: **لیس لها أرض أو وطن أو عنوان:** سطری از ترانه **قارئه**

الفنجان که نزار قبانی آن را سروده و توسط عبدالحلیم حافظ خوانده

شده است؛ به معنای: نه وطنی دارد نه سرزمینی و نه نشانی.

۲: سطرهایی از همان ترانه: بسیار نگریسته‌ام و گردش ستارگان بسیار را

دیده‌ام/ پسر هرگز غمی چون غم تو نشناخته‌ام/ سرنوشت تو، بی بادبان

در دریای عشق راندن است/ و سراسر زندگی‌ات سراسر زندگی‌ات کتابی

است از اشک/ و تو گرفتار میان آب و آتشی.

اسب بازی

عماد عبادی / شاهرود

به سوگواران اسب و آب (آق‌قلا)

کمر راست کرد. دورها، ابرهای کبود می‌غریه‌دند. پشت پرچین، قلیچ داشت مادیان سفید را قشو می‌کرد. دستت رو بکش اینجا سوی نال. نترس. دست کشیدم. نرم و نمناک بود. نبضش می‌زد. با این می‌خواهی مسابقه بدی؟ نه با پسرش. اونجاست تو دامنه. آبی‌نار استکان چای به دستش داد و تکه‌ای قاتل‌ما توی دامنش گذاشت. از اینجا تکان نخور اجه^{۲۱}. من زود برمی‌گردم. آبی‌نار خود را از پشت‌بام آویزان کرد و صدای شالاپ آمد. آب سرد بود. بالا آمده بود. من سردم بود اما قلیچ توی گودی رود داشت شنا می‌کرد. بدنش کش می‌آمد و از زیر آب به من می‌خندید. اگه سردت برو کنار آتیش. سوی نال سُر خورد. رود خنده‌کنان می‌خواست ببردش. قلیچ بغلش کرد. کنار آتش نشاندش. چای بخور گرم می‌شی. پروانه‌ها روی یال آرکا آفتاب‌گرفته بودند. اسب جوان داشت پوست توسکا را می‌خورد. قلیچ تفنگش را پر کرد: امروز می‌خوام برای نوعروسم قرقاول بزنم.

چیزی ترکید مثل آب‌گرم‌کن. دیوار همسایه نرم‌نرم فرومی‌ریخت. زین اسبی به در آهنی می‌خورد. نترس سوی نال، رام رام. بند افسار را محکم دور میچم پیچیدم. گردن اسب به سمت برگشت. سفیدی چشم‌هاش ترساندم. اول آرام رفت. افسار را شل کردم. سرش پایین آمد. قلیچ خندید. سبیل‌هایش در آفتاب می‌درخشید. سم اسب به چیزی خورد. تق. خراشیده شد مثل تکه میخی که بر پشت قازان^{۲۲} بکشی. رم کرد. تاخت. قلیچ می‌دوید: محکم بکش. پات از رکاب درنیاد سوی نال.

چای سرد شده بود. قاتلاما به دهانش ماسید. خودش را جمع‌تر کرد. لحاف نمناک را تا روی سرش بالا کشید و سرش را به ناودان تکیه داد. اسب دم رود ایستاد. خواستم بهرم پایین. نهیب کرد به سمت رود. جرئت نکردم. گردنش را بغل کردم. گرم بود. آب زیر شکمش می‌خورد و رگ‌های برآمده را نوک می‌زد. سرد و گزنده پایم را خراشید. در گوشش گفتم: آرام بخواب نازنینم که برکوه برف باریده است... آرکا سر جا ایستاد. قلیچ با چوب‌دستی آمد. محکم بر کپش کوبید. پوستش لرزید و ترک خورد انگار. سُمش روی سنگ‌های ساحل، چلیک چلیک صدا کرد. من از حال رفتم.

توی حیاط بشکه‌های نفت و دبه‌های آب به هم می‌خوردند. قفس مرغ‌ها پیدا نبود. خروس خیس آب روی شاخه انجیر کز کرده بود. لاشه‌ی بادکرده قاطری به ستون برق و دیوار لگد می‌زد. قلیچ ران قرقاول را به نیش کشید. گوشت هنوز بوی خون می‌داد. کله قرقاول کنار آتش جزووز می‌کرد. پره‌های سبز و قهوه‌ای از ساقه علف‌ها بالا می‌رفتند تا خود را به رود برسانند. بخور سوی نال. بچه هامون باید چابک‌سوار بشن.

صدای چند قایق موتوری از دور شنیده شد. توی ناودان باران ضرب گرفته بود. زن‌ها به پشت تشت‌ها می‌کوبیدند و مردها با خنجرهای برهنه دور آتش می‌رقصیدند. غروب، سوی نال ترک مادیان سفید به سمت اوی می‌رفت. قلیچ او را بالای آلاچیق روی نم‌نشانند و خودش روبروی او نشست و تنبور را به صدا درآورد.

سیم‌های برق بر تن آب شلاق می‌زدند. طناب رخت‌ها پاره شده بود و گل‌ولای و خاکستر از تنور می‌جوشید. پیرزن پاهایش را بیشتر جمع کرد. دریا آمده بود تا او را با خود ببرد. نگفتم آرکا می‌بره. اسم قلیچ را چند بار به‌عنوان چابک‌سوار برنده جار زدند. ایل شادمان بود. قلیچ حلقه‌ی گل را به گردن سوی نال آویزان کرد. گل‌های وحشی زرد و بنفش بینی‌اش را قلقلک دادند. آرکا روی دو پا ایستاد و شبهه کشید. قلیچ گفت: امشب ایل مهمان من. الله قلی کنار چادرها چپ می‌کشد و گوشه سبیلش را می‌جوید.

قایق موتوری امداد، بسته‌های نان و تن ماهی و بطری‌های آب را پرت می‌کرد بالای پشت‌بام‌ها. بسته به آنتن تلویزیون گرفت و پاره شد. صدای قایقران بالا آمد: تنهایی مادر جان؟ نترس. بچه‌ها الآن میان. توی راه‌اند.

تنها بودم. می‌ترسیدم. الله قلی مثل گرگ زوزه می‌کشید: تو باید زن من می‌شدی نه قلیچ، سوی نار.

گفتم: «جلو نیا.» دست‌هام می‌لرزید. دندان‌هام به هم می‌خورد. الله قلی خندید: «چرا داد نمی‌زنی؟ چابک‌سوارت کجاست؟ قلیچ، قلیچ.» صدایم بالا نمی‌آمد. الله قلی شال کمرش را باز کرد و با دست اشاره کرد که جلو بروم. گفتم: گم شو، گم شو. باز خندید و صدایش توی چادر پیچید. بالشت‌ها را مرتب کرد و پشتش را به آن‌ها تکیه داد.

- از اول من خواهان تو بودم سوی نال. به چشمه و کوه و صحرا قسم خوردم که بالاخره می‌گیرمت.

خواستم فرار کنم. از جا جست و جلوی چادر ایستاد.

- کجا؟ تو مال منی

- قلیچ تنت رو پر از ساچمه می‌کنه

- قلیچ سگ کی باش بخواد جلوی من در بیاد

صدای شلیک آمد. قایق در پیچ کوچه‌ها گم شد. پیرزن با تکه چوبی پلاستیک نان را به سمت خود کشید. تَن ماهی در آب شناور بود مثل جنازه الله قلی در قره‌سو. نان لواش را به دهان برد. چکدرمه و سیر و دوغ شتر عجب می‌چسبید. قلیچ دور آلاچیق راه می‌رفت و تنبور می‌زد و بلند می‌خواند. کوچک‌ترها آشیق بازی^{۲۳} می‌کردند. جوانان کُشتی می‌گرفتند. دخترها با گیس‌های بلند و بافته لُپر بازی^{۲۴} داشتند. آن دورها رعد زد.

- نترس نوعروسم. دیگِ الله قلی نمی‌تونه اذیت کنه.

جنازه الله قلی تا کبودهای دورِ قره‌سو رفته بود.

آی نار از چادر امداد بیرون دوید. آب بالاآمده بود. نگران رو به امدادگران گفت: «مادربزرگم اونجاست. رو پشت‌بام.» دندان‌های آی نار از سرما به هم می‌خورد. فکری گفت: «اِجه جان تاب بیار، الان می‌رسیم.» غرش لُدرها و کامیون‌ها صدایش را بر پهنه‌ی آب کوفت. جنازه الله قلی به کناره‌های رود کشیده می‌شد و خونس تمامی نداشت.

- کشتیش قلیچ!

- اول اون تیر انداخت...هرکسی تاوان کار خود شو می‌ده سوی نار

قایق موتوری روشن نمی‌شد. آی نار و امدادگران سوار قایق دستی، پارو زدند به سمت محله. سال‌ها گذشته بود. قلیچ و سوی نال سه پسر و دو دختر داشتند. دخترها با سوی نال کنار رودخانه

۷. قاپ بازی

۲۴. یک جور سنگ بازی

سنگ‌ریزه جمع می‌کردند. جامه‌های بلند و رنگی به تن داشتند. گیسشان را می‌باfterم و آوازهای ایل را در گوششان زمزمه می‌کردم. قلیچ اسب‌سواری و تیراندازی یادشان می‌داد. شما باید مثل مادرتون شیر زن باشید. پسرها با پدرشان آب‌تنی می‌کردند، بالای آبشار، دور قلیچ را می‌گرفتند و می‌خواستند پدر را مغلوب کنند. قلیچ می‌خندید و سر و گردن و پای آن‌ها را در هم گره می‌زد و می‌گذاشت چند قُلپ آب بخورند. گفتم: خفه می‌شن و لشون کن. قلیچ بلند می‌خندید و آن‌ها را رها می‌کرد. پسرها گفتند: آتا از روی صخره بپر. قلیچ سبیل‌های جوگندمی‌اش را تاب داد و دورخیز کرد. سوی نال داد زد نه! اما پروانه‌ها صدایش را به مرد نرساندند.

دامن سوی نال به بینی مرد خورد و خون را در رگانش دواند. قلیچ بر گُرده‌ی آرکا کوبید و هی کرد. آرکا به‌چابکی آن‌وقت‌ها نبود اما نمی‌خواست سوارش را ناامید کند. روی سنگ‌های خیس و خزه بسته جهید. قلیچ با صدای دورگه مردانه‌اش بلند داد زد: سوی نال! و دستش را از آن بالا برای بچه‌ها تکان داد. آرکا مثل آتش که بر خرمن بیافتد به تاخت می‌رفت. من دیدم که قلیچ بالباس‌های سفید و چکمه‌های قهوه‌ای براق روی ابرها راه می‌رود. من در آب بودم. یخ‌کرده بودم. چیزی از آب بیرون جهید شاید ماری، غوکی یا شتک آبی بر قلوه‌سنگی. آرکا ترسید. سُمش لای سنگ‌ها ماند و مچش مثل ترکه‌ی انار صدا داد. پاهایش سست شد و سوارش را مثل برگی بر باد سوار کرد. قلیچ پاهایش از رکاب جدا شد و در هوا به پرواز درآمد. بچه‌ها پدر را تشویق می‌کردند و سوت می‌زدند. قلیچ با سر به صخره‌ها خورد. سرش شکافت و نعره‌اش در امواج پیچید. شریان آب او را پایین کشید و در چاله‌ی پای آبشار غسل داد. قلیچ، تو نباید از بالای آبشار می‌پریدی، نبا...ید می...پر...

- اجه!

آی‌نار با دست، بام خانه را نشان داد: اونجاست. آب بالاآمده بود و زیر طاق‌ها نفس‌نفس می‌زد. خروس خود را به شاخه‌های بالایی انجیر رسانده بود. توله‌سگی در آب غوطه می‌خورد و لای تیرک‌های چوبی و دیبه‌های خالی جان‌پناه می‌جُست. با بچه‌هایم اسب پرورش دادیم. گندم و جو کاشتیم. پنبه چیدیم. قلیچ همپایمان می‌آمد و با آرکا روی تپه‌های سبز و زرد کُلز، مراقبان بود. دخترها برایش دستمال تکان می‌دادند. پسرها با اسب‌های سمند و گُرنگ و اَبَرش هی می‌کردند تا به او برسند. پیرزن دستش را دراز کرد و زنبیل حصیری را از میخ دیوار آزاد کرد. کشک‌ها لوچ شده بودند و بر کف زنبیل سنگینی می‌کردند. پلاستیک نان را گره زد و داخل زنبیل گذاشت. توله‌سگ روی میله‌های پنجره جنب نمی‌خورد. از خروس خبری نبود. ابرها کمی از هم باز شدند و باران نرم می‌آمد.

آی نار داد زد: اِجه. بیا لب بام. پیرزن پایش را لغزاند به سمت شیب بام. قلیچ سوار بر آرکا برایش آغوش باز کرده بود: نترس سوی نال. بپر.

- می ترسم!

پاهایش کرخت شده بود. دست‌های سرد و بی‌رمق شده بودند. صدایی از توی قایق بالا آمد: «مادر جان میله‌ی گاز رو محکم بچسب.» پنجه‌هایش باز نمی‌شدند. قلیچ صورتش را به کف دست‌های سوی نال چسباند و کو کرد. از بخار گرم نفس قلیچ، دست‌هایش مورمور شدند. اِجه، پاتو بذار روی نردبون. قلیچ زانویش را بالا آورد و دستش را دور کمر سوی نال قلاب کرد. من اینجام سوی نال. آرکا جلوتر رفت و گوش‌هایش را تکان داد. پیرزن دستی به یال خیس اسب کشید. تو هنوزم بازیگوشی آرکا؟ آی نار لب قایق ایستاد و دستش را بالا برد. «دستمو بگیر اِجه. نترس.» پیرزن سر برگرداند. قلیچ تلپک از سر برداشته بود و به او خوش آمد می‌گفت. آرکا روی دو پا ایستاده بود و بالاهایش این سو و آن سو می‌درخشیدند. خروس روی بام همسایه می‌خواند.

هوتک

نیلوفر محمودی گنزق / شهران / تهران

بار اولم بود. تنها رفتم. بیابان عروس شده بود انگار، هر یکی دو کیلومتر، یک شیب و نشیب و تپه‌ای که روی آن پراکنده بوته‌های کما و کلپوره فرش شده بود. قدرتی خدا، بهار نمی دانم چه سری می‌خواند توی گوش زمین، که خاک بی‌رمق و سخت شوره‌زار هم گل از گلش می‌شکفت. رانندگی توی کویر ذهن آدم را به بازی می‌گیرد. مثل جاده جنگلی نیست که چشم‌ت بدود دنبال سبزی و دار و درخت و بعد هم، همان اجتماع درخت‌ها معذبت کند و فکری نشوی. توی بیابان هر جا را نگاه کنی خاک است و خاک و یک آبی آسمان که بالای سرت می‌آید. با اول و آخر خودت تنها هستی. با خودت ندار می‌شوی، لخت لخت، بدون هیچ سپری و تمام فکرهایی که هیچ موقع برای آنها فرصت نداشتی و تا نشستند توی کله‌ات پرشان دادی، دوباره سراغت می‌آیند. آن وقت توی تنهایی فرصت داری برای خودت حسایی فلسفه بیافی. به همه چیز بند کنی و جلوی هر چیزی یک چرا بگذاری. بعضی شوفرها، قدیمی‌ترها، می‌گویند جنی می‌شود آدم، برای همین می‌زنند زیر آواز و یک آهنگی، چیزی می‌گذارند تا از این حال و هوا فرار کنند. ولی من این سکوت بیابان، این نشستن با خودم را دوست دارم.

بارنامه را که از بهمن می‌گرفتم، گفتم: «حالا نمی‌شد، حاج‌خانم جای زایل برای بابل خیرات می‌کرد، که ما هم یک حالی بکنیم؟» یک حبه‌قند انداخت گوشه‌ی لپش و استکان چایی را هورت کشید: «تنها نرو! دوستی، رفیقی ببر با خودت!» تخم بز بازی درآوردم و تنها زدم به جاده. اول قرار بود برنج ببرم باغرو. به زخم قول داده بودم که همراه خودم ببرمش. دو ساعت راه بود و با یک تیر سه نشان می‌زدم. هم بار مردم را می‌رساندم و هم سفر عید بود و گردش سیزده به در. کلی برنامه ریخته بودیم. وانت را داده بودم حسایی سرویس کنند و یک صبح تا بعدازظهر هم تمام سوراخ سمبه‌هایش را ساییده بودم و مهبای سفرش کرده بودم. بهمن که بار

امیر را با من جابه‌جا کرد، درست زد وسط کاسه و کوزه‌مان: «امیر زنش پابه زاست و راه دوراست، تو برو!»

بار امیر آب معدنی بود، برای حوالی زابل یکی از دهات‌های هیرمند. یک حاج‌خانمی نذر آب داشت و هر سال از گاراژ ما ماشین می‌گرفت. عیال که از دستم عصبانی شده بود قهر کرد و رفت خانه برادرش، تا سیزده عید با آنها باشد. از وقتی یادم می‌آید همین طور بوده است، هر وقت نشستم و یک برنامه‌ای ریختم حالا حتی برای یک سفر ساده، سیل اتفاقات آمده و نقشه‌های مرا با خودش برده است. برای همین شل کردم و با بهمن چانه نزد. بگذار هر چیزی که می‌خواهد پیش بیاید. قامت آینده همیشه مبهم بوده و هست. با متر و خطکش خودت که اندازه می‌زنی، می‌بری و با ذوق و شوق می‌دوزی، یک مرتبه می‌بینی دست و پای اضافه‌تر داشته است. برای همین تسلیم بیابان شدم و چهارده پانزده ساعت رانندگی را به آغوش کشیدم. از مشهد تا تربت حیدریه یک ریز گاز دادم. بعد از پلیس راه تربت، یک قهوه‌خانه ایستادم برای دست به آب و چایی. آمار جاده را از دو سه تا شوفر دیگر که از زابل و زاهدان می‌آمدند گرفتم: «بدک نیست، نم نم داره شلوغ میشه، ممکنه طوفان بشه. تا قبل غروب بیرجند بررسی خوب رفتی، معمولاً حوالی غروب طوفان میشه.»

از مقصد، فقط آدرسی داشتم و شماره موبایلی که مال عبدالرحمان، نامی بود و باید بار را به او تحویل می‌دادم. تا آن موقع تا ته خراسان رفته بودم و هر آبادی‌اش را مثل خط‌های کف دستم می‌شناختم. از آن طرف هم تا ترکمن صحرا و بندرگز و کل شمال را گشته بودم. گذرم به آن وسط‌ها، اصفهان و یزد و ... هم افتاده بود و قبل از اینکه زن بگیرم و دست و پایم بند خانه‌ای شود، غرب و جنوب را هم با رفقای سربازی و دو سه تا از بچه محل‌ها رفته بودم. کنجکاو سیستان و بلوچستان بودم اما هیچ وقت پای رفتن نبود. یعنی کاری نداشتم آن طرف‌ها، اما حالا که راهی شده بودم که خیرات حاج خانوم را برسانم؛ هزارتا فکر توی سرم می‌چرخید. از امیر که خودش بچه چاهار است؛ فقط همین قدر شنیده بودم که جاده، ایست بازرسی زیاد دارد. ماشین سقا شده بود انگار، توی جاده بیابانی می‌رفت و با خودش آب می‌برد، حس کردم یک لحظه اصلاً به فرمان من نیست و خودش، خودش را می‌راند. می‌رفت و تکه تکه کویر را پشت چرخ‌هاش و نگاه من جا می‌گذاشت. توی اعماق خودم شنا می‌کردم؛ که یک مرتبه دیدم دراز دیلاقی بیست متر جلوتر، وسط جاده ایستاده و با یک دستمال عرق چین علامت می‌دهد. کله ماشین را کج کردم به شانه جاده و زدم روی ترمز. چشم اندختم توی آینه ماشین، دوان داون داشت از میان خاک و غبار پشت و انت به طرفم می‌آمد. دستم را گذاشتم روی جیب شلوار

شش جییم تا خیالم راحت شود تیزبر سرچایش است. که اگر خفت گیری، چیزی بود امان داشته باشم. نزدیک که آمد، شیشه ماشین را کشیدم پایین: «مرد حسابی از جونت سیر شدی واسه چی وسط راه وایستادی؟»

حالا خوب می توانستم چهره‌ی آفتاب سوخته لاغرش را ببینم. وقتی شروع کرد به حرف زدن یک هسته‌ی هلو توی باریکی گلویش بالا و پایین می شد. شاگرد شوfer اتوبوس سفیدرنگی بود که پنجاه متر جلوتر، کنج جاده کز کرده بود. اسب رفتن نبود و دست راننده را توی نیمه راه گذاشته بود توی پوست گردو و مسافران هم سفیر و سرگردان بیابان. از من خواست زن و شوهری را که یک بچه نوزاد داشتند؛ تا یک درمانگاهی، دکتري برسانم. گفت بچه مریض است و اسهال دارد. قسم داد به فلان حضرت و فلان حضرت. تا آمدم به خودم بیایم و من هم پا پس بکشم؛ فشنگی چپاندشان توی ماشین و بعد هم «علی یارت!» و چهارتایی راهی بیرجند شده بودیم. زن و مرد هر دو لاغر لاغر عین ورق کاغذ بودند. با صورت قهوه‌ای تیره و شباهتشان به هم جوری بود مثل اینکه برادر و خواهرند. فقط زن به نظرم کمی بلندتر از مردش بود. اول مرد نشست. سلام کوتاهی کرد و کیف دستی زنش را زیر صندلی گذاشت. بعد زن را طوری توی بغلش نشانده که یک دیوار درست کرد بین من و زنش. بچه آرام بود. زن از لحظه‌ای که نشست توی ماشین، پستانش را گذاشته بود توی دهن بچه و چادرش را کشیده بود روی سر و صورت خودش و بچه توی بغلش. تا بیرجند هنوز راه بود. چهارتایی چپیده بودیم توی ماشین و جیکمان در نمی آمد. خودم سکوت را شکستم: «نگران نباش داداش، بچه است و مریضی. من خودم، یعنی آبجی ام یک پسر داره. همین قدری شاید یک کمی بزرگتر از بچه شما، دایم مریض است. اصلا از همان اول دل درد داشت. هی این دکتر، اون دکتر، آخر گفتند رفاکس داره. آخه مگه میشه، بچه پاک و مطهر از شکم ننه بیاد بیرون، نه حرص و جوش زندگی نه چیزی، هنوز ننه بابا نگفته ناراحتی معده بگیره. خلاصه که این مریضی ها را باید بگذرانند تا بزرگ بشن. اصلا همین مریضی ها قوی ترشون می کنه، تب که نداره؟ ها؟» مرد با تلواسه جواب داد: «نه، نداره...»

– حالا کجا می رفتین؟ منظورم اینه که اتوبوس... اتوبوس کجا می رفت؟

– زابل

– عجب، حکمت خدا، آخه منم دارم می رم زابل. هیرمند. برای یک دهاتی دارم خیرات می برم. آب.

مرد وقتی اسم ولایت خودش را شنید، راحت تر شده بود انگار، که چین های افتاده روی صورتش از هم باز شد: «دست شما درد نکنه. آدم ثواب کاری هستی. مردی. ما که آمده بودیم

مشهد زیارت. گفتیم اولین سفر، همین بچه را ببریم پابوس آقا. پلیس راه مشهد را که رد کردیم این بچه بی‌قرار شد. دل درد داشت. و بعد هم گل به روی‌تان دیدیم کارش خراب شد. دست دست کردیم گفتیم شاید آب به آب شده، حالا شاید بهتر بشه. که نشد و این طور گیر کردیم وسط راه و مزاحم شما شدیم.»

- نه داداش. زحمت چیه. من که راننده‌ام و همین راه را می‌رفتم.

زن خوابش برده بود به گمانم که گردنش کج شده بود طرف شیشه و سرش تلو تلو می‌خورد و مرد هم چشمانش سنگین شده بود که هر ده دقیقه چشمانش بسته می‌شد و یک‌هوا به خودش می‌آمد و سعی می‌کرد سنگینی خواب را از روی پلکش پس بزند. صدای آنق و اونق بچه از زیر چادر زن می‌آمد. ظاهراً که اوضاع آرام بود. و من هم کم‌کم داشتم دوباره به فکرهای نیمه‌تمام خودم برمی‌گشتم. نیم‌ساعت نشده بود که یک‌هوا بچه جیغ کشید و زور زد و بوی گندی پیچید توی ماشین. زن از خواب پرید. بچه را عمودی نگه داشت و با دست می‌زد پشت کمر بچه و گاهی هم مرد که عصبی و مستاصل بود بچه را از دستش می‌گرفت. گفتیم: «آقا من جلوتر نگه می‌دارم. این بچه را عوض کنید. هم خودش اذیت هست و هم شما.» مرد شروع کرد به عذرخواهی و تشکر. اولین قهوه خانه نصفه و نیمه‌ای که دیدم زدم کنار. تعطیل بود. زن و مرد رفتند پی کار بچه و من هم درهای ماشین را باز گذاشتم بلکه هوا کمی عوض شود. یک سگ ماده با سینه‌های آویزان، دوید و آمد دور و بر ماشین و پشت سرش هم سه تا توله سگش. دو لا شدم و یک سنگ‌ریزه از روی زمین برداشتم و پرت کردم دورتر: «چخه، چخه!» توله‌ها کمی عقب‌تر رفتند اما مادرشان از جایش تکان نخورد. سیگاری گیراندم و فلاسک چای را آوردم دم دستم. چای توی فلاسک شده بود رنگ آسفالت کف جاده. سگ نشست روی دست‌هاش. همان یک لیوان چای هم شده بود غنیمت. گفتیم شاید چیزی گیرش نیامده که بخورد. در داشبورد را باز کردم و از لقمه فلافل‌ی که برای توی راهم گرفته بودم کندم و پرت کردم طرفش. تکان نخورد. «تو دیگه چه مرگته، ارث بابات را می‌خواهی نکنه؟» نشستم توی ماشین و در را بستم. چند دقیقه بعد مرد با هول و ولا برگشت. پای بچه سوخته بود و آب می‌خواست. من که خودم آب نداشتم. مرد گیر داده بود و التماس می‌کرد: «خودت گفתי داری آب می‌بری زابل، بچه بی‌قرار است. یکی از آن باکس‌های آب معدنی را بیاور بچه گناه دارد.» گفتیم: «عجب غلطی کردم‌ها، بابا من که صاحب مال نیستم، خب با یک پنبه‌ای چیزی پاکش کنین، این آب خیراته، برای خوردنه، نه برای شستن کون بچه!»

یک مرتبه جیغ بچه آسمان را پاره کرد. دست و دلم لرزید و در بارانداز را باز کردم و یک باکس آب معدنی درآوردم. مرد نگذاشت باکس را روی زمین بگذارم یک بطری کشید بیرون و دوید طرف زن و بچه. سگ هم آمد نزدیکتر. «تو چته، آب معدنی میخوای، سگ پادشاهی مگه؟» سگ، زبانش را تند تند تکان می‌داد، یک بطری دیگر هم خودم آوردم بیرون و رفتم طرف لگن شکسته‌ای که کنج دیوار قهوه خانه افتاد بود. سگ افتاد دنبالم. نگاه می‌کرد به آبی که از توی بطری جاری می‌شد. بطری را تا نیمه خالی کردم و آمدم عقب. مادر مرده تشنه‌اش بود. سه تا توله‌ها هم آمدند لای دست و پای مادرشان. اگر زنم بود حتما یک چیزی بارم می‌کرد مثلاً می‌گفت: «از در دروازه رد نمی‌شی و از سوراخ سوزن رد می‌شی، این بابا باید بیاد آب گدایی کنه ازت، اونوقت جونت برای این سگه در رفت؟» نبود که بگوید. اما خودم به خودم گفته بودم و بعد هم بهانه تراشیده بودم که دیگه چه فرقی می‌کنه، یک بطری یا دو بطری، من می‌خواستم بار مردم زخمی نشه که شد. تازه این سگ مادر مرده هم چون داره. شاید اینم آب پیدا نکرده.

پای بچه که تمیز شد دوباره راه افتادیم. مرد از لحظه‌ای که نشست توی ماشین صد هزار بار تشکر کرد و معذرت خواست: «خدا خیرت بده، من الان گیر کردم و دستم به سرم نمی‌رسه؛ امید به خدا یک جا برسیم من آب می‌خرم و جبران می‌کنم یا حالا هرچی شما بگی تقدیم می‌کنم، راضی باش!» سکوت کرده بودم. نه که بخوام معذب شود، خودم حوصله حرف زدن و تعارف تکه پاره کردن نداشتم. اما مرد به خودش گرفت و تشر آرامی زد به زن که جمع و جورتر بنشیند و بعد خودش را کشید آن طرف‌تر و زن هم به همان لهجه خودشان غر زد و مجبور شد سفت بچسبد به گوشه در ماشین. بچه دوباره توی بغل زن خوابش برد. هنوز بیست دقیقه نشده بود که خودم طاقت نیاوردم غریبگی کنیم برای هم و دوباره پیشقدم شدم برای معاشرت: «خب الهی شکر که آرومه، اون آب هم روزی این بچه بوده شاید.» مرد انگار منتظر بود که زیر کلمات پناه بگیرد گفت: «آقا یعنی من حاضرم خودم مریض بشم. این بچه مریض نشه. والا بچه مریض، چوب از توی آستین آدم رد می‌کنه بلا نسبت.» و بعد نطقش گل انداخت. «شما نمی‌دونم از کدام خیریه‌ای، ولی لابد می‌دانی که اونجا که داری آب می‌بری مردم خیلی گرفتارند. خیلی بی‌چیزند. صدتا غصه دارند یکیش آب. من خودم معلم. همه روستاهای هیرمند تا حالا بودم. خودمان با چند تا از همکارام و مردم خیریه راه انداختیم. خیریه بچه‌های هامون. بیشتر دنبال کار همین آب هستیم. آب که نباشه مردم کسب و کاری ندارند. کلی نامه نوشتیم به این اداره و آن اداره حالا قول دادند، لوله کشی آب کنند. ولی حالا حالاها طول داره. بودجه می‌خواد، پول هم که تا بخواد برسه به زیر پونز نقشه، خدا می‌دونه.» نمی‌دانم این حرف‌ها چه دخلی

به من داشت. شاید اینکه گفتم دارم نذر آب می‌برم وادارش کرده بود که برای من از ولایتش حرف بزند. زن که ظاهرا از ناله کردن شوهر خوشش نیامده بود، تنه زد به مرد که آبرو داری کند، مرد خندید و گفت: «ها بله. عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگو. این سیستان، خودش یک هامون داره، والا می‌گن قدر یک دریا بوده. زابل سیتی، انبار غله ایران بوده یک زمانی. طبیعت قهرش گرفت و خشکسالی شد. از آن طرف هم با افغانستان شریک است توی آب. یک وقت حبابه می‌ده، یک وقت یادش می‌ره لاید، کسی چه می‌داند!» خنده بلندی کرد. نگاهش را دوخت روی صورتم. من هم مجبور شدم نیشم را باز کنم.

- داداش یعنی الان من می‌خوام بدونم، حالا آب لوله کشی هیچی. اونجا چاهی، قناتی چیزی نداره مثل طرف‌های یزد و اینا

- بعضی دهات‌ها آب لوله کشی داره. بعضی نداره هنوز. چاه هم اگر باشه، خشک شده. صد سال بیشتر شاید عمر یک چاه باشه. ولی هوتک هست. مردم گودال می‌کنند. یا بعضی وقت‌ها خودش خود به خودی درست میشه وسط بیابان. باران که می‌آید آب اونجا جمع میشه. حالا شما حساب کن، آدم می‌خوره، سگ هم از همون می‌خوره، آب تمیز که نیست. هر چند روز یک بار هم از شرکت آب تانکر می‌برند و آب می‌دهند دست مردم. پیر و جوان کاسه و کوزه به دست می‌دوند دنبال تانکر آب. از همان آب باید به حیواناتش بدهند و کوچک و بزرگشان هم سر کنند. اما باز همان هم غنیمت، همان هوتک‌ها هم خودش رحم خدا و امان بیابان.

انتهای جاده ابرهای بزرگ سفید و خاکستری دست انداخته بودند گردن یکدیگر. توی ذهنم یک هوتک ساختم با ابرهایی که قرار بود بالای سرش زار بزنند. ساکت شده بودیم. و فقط صدای نفس ماشین می‌آمد که به تاخت می‌رفت. مرد با صدای آرام و مرددی دوباره سکوت را شکست. «می‌گم این خیریه ما تازه پا گرفته. حالا من شماره خودمو می‌دم شما بده به همین حاج خانوم بالاخره یک دست که صدا نداره، شاید چند تا از این خیرها پیدا بشن و دست به دست هم بدن یک فرجی بشه؟ ها؟ می‌شناسیش شما؟» نمی‌شناختم. اما کم نیاوردم و نمی‌دانم از کجا، یک داستان ساختگی سرهم کردم. اینکه شوهر حاج خانوم بیابان بوده و تصادفی این دهات را پیدا کرده و هر ماه به مردم کمک می‌کرده است. و حالا که چند سالی است حاجی به رحمت خدا رفته، زنش هر سال برای آقااشون خیرات می‌فرستد. بچه دوباره بیدار شده بود و پایش را توی شکمش جمع می‌کرد. گازش را گرفتم. غروب نشده بیرجند رسیدیم. باد ماشین را هل می‌داد. طوفان داشت شروع می‌شد.

ماهی مزه‌ی مرگ می‌دهد

ندا علی پور / البرز / کرج

همچنین که یک کم دل آسمان تنگ میشود و هوا بوی غروب می‌گیرد، راحیل هم از قیلولة نیم‌روزش بیدار می‌شود. صدای اذان می‌آید، وقت نماز عصر. بلند می‌شود و یک مشت آب می‌پاشد روی صورت پُف‌کرده از خوابش. کش و قوسی به کم حوصلگی ماهیچه‌های تنش می‌دهد و چشم می‌دوزد به سرخی پخش شده توی آسمان، رنگ خون، رقیق رقیق. آب کار خودش را کرده، حال دختر آمده سر جایش.

موذن رسیده سر خیر/العمل که راحیل دو پیمانه برنج خیس می‌کند. حالا دیگر حسابی سر کیف است. صدای اذان هر روز برایش خبر آرام گرفتن جهنم نم و شرعی ساحل و بوی شوری و عرق تن، بوی به خانه برگشتن بابایش را می‌آورد.

شیر تازه، صید دیروز رحمان، را از یخچال می‌کشد بیرون. بسم الله می‌گوید و تیزی چاقو را فرو می‌کند توی نرمی شکم ماهی. نگاهش قفل می‌شود روی حیرت نگاه حیوان زبان بسته، دهان باز مانده و ردیف دندان‌های ریزش. بازی بازی دست می‌کشد روی فلس‌هایش، خلاف جهت. صدای خش خش خفیفی بلند می‌شود. دستش را بو می‌کند و زیر لب زمزمه می‌کند: "بوی دریا می‌دهد." این را می‌گوید. اما ته ته دلش همیشه می‌داند ماهی بوی مرگ، مزه مرگ می‌دهد. می‌داند و هیچ وقت چنین چیزی را به لب نمی‌آورد. اذان تمام شده و حالا دیگر یک چشم راحیل به در است و یک چشمش به اجاق. دست‌هایش را می‌شوید که بوی دریا برود، محکم محکم، با آب و صابون فراوان.

شیشه در قابلمه به بخار نشسته و بوی دم کشیدن برنج خانه را پر کرده. راحیل این طرف و آن طرف می‌کند، نگاهش را از ساعت می‌دزد و مدام به جاز و ولز کردن ماهی‌ها توی روغن داغ نگاه می‌اندازد.

تا به حال چندبار تا حیاط کوچک‌شان رفته و کز کرده روی حصیر، دست‌ها زیر چانه، بی حرکت، خودِ خودِ انتظار. یکی دو باری هم مثل همین الان از لای در سرک کشیده. هیچ به هیچ! آنقدر هول هولکی چشم می‌چرخاند و در را می‌بندد که حتی اگر رحمان چند قدمی‌اش هم باشد، فایده‌ای نمی‌کند.

چای را هم دم می‌کند. هنوز خیلی زود است. چای‌شان کهنه می‌شود. اما اشکالی ندارد. با شکر شیرینش می‌کند، هم برای خودش، هم برای بابایش. می‌نشیند روبه روی کولر گازی تا قطره‌های عرقی که از پیشانی‌اش راه افتاده‌اند و موهای بناگوشش را خیس کرده‌اند، خشک شوند. «الان دیگه بابا میاد، اگه این همه دیر کرده، شاید هم رفته یه چیزی برای من بگیره، یه چیز قشنگ، مثلاً پیرهن نو یا شاید هم انگویی، گوشواره‌ای، چیزی...» بوی برنج سوخته بلند می‌شود. یک دفعه‌ای انگار که چیزی تن راحیل را گزیده باشد، از جا کنده می‌شود. ملفع و بطوطه‌اش را می‌پوشد، دمپایی‌هایش را پا می‌کند، کلید خانه را برمی‌دارد و راه می‌افتد. «چرا / مشب این کوچه / انقدر ساکت و خلوتنه؟ مگه ساعت چنده؟»

رحمان تکیه داده به دیوارهٔ دکهٔ سرهنگ. آتش فندکش دمی سیاهی کم‌جان سحر را روشن می‌کند. بعد باز هم خاموشی و رقص معلق دود سیگار. سر و صدای راهی شدن لنج را می‌شنود، صدای شوخی، متلک پُرانی، هرزه‌گویی و خندهٔ مردها. باید مثل هر روز صبر کند تا آن‌ها به دریا بزنند و بعد بساط ماهی‌گیری‌اش را بردارد، راه بیفتد پی یک لقمه نان.

بهمن بعدی را هم آتش می‌زند و از سر عادت خیره می‌شود به دیوارهٔ درب و داغان دکهٔ سرهنگ. توی این تاریکی هم می‌تواند پوسترها، نوشته‌ها و زخم‌های تن آهنی دکه را ببیند. دندان‌های رونالدینیو توی عکس دسته‌جمعی تیم ملی برزیل، جام طلا و نوارهای رنگی‌ای که ریخته روی سر و صورت خر کیف بازیکن‌ها. کمی آن طرف‌تر پوستر بنزی آلبالویی رنگ چسبانده شده. دارد از پیچ تند جاده‌ای دور می‌گذرد. نور خورشید افتاده روی لوگویش، برق می‌زند و دل آدم را آب می‌کند. چی میشه اگه یه بار یه سواری هم به ما بدی سالار؟ قد بند انگشت آن طرف‌تر از بنز، خال سرخ وسط پیشانی بازیگر هندی چشمک می‌زند. قد بلند، عضله دار، چشم درشت، یک پا غلام بهشتی است برای خودش. اما لبخندش هیچ وقت به دل رحمان نمی‌نشیند. طوری است که انگار چیزی را که نباید، می‌داند و دارد به ریش آدم می‌خندد. به غیر از این جور پوسترها، عکس یک سری بستنی هم هست. بستنی‌های عجیب و غریبی که انگار هیچ وقت به خط تولید نرسیده‌اند. رویای شیرین خوشمزه‌ای بودند و تا عکس‌شان بیرون آمده، آب شدند.

لابه‌لای پوسترها پُر است از کلمه‌های بی صاحب دربه در. یکی با تیزی کلیدش شعار سیاسی حک کرده. یکی با اسپری دو تا فحش پدر و مادر دار نوشته. چند نفری شماره گذاشته‌اند و لابد هنوز منتظر تماشند. یکی هم با خودکار نوشته: "ما توی جزیره بودیم." تاریخ هم زده که هیچ وقت، هیچ کس فراموش نکند. خلاصه که این دکه آنقدر آس است که توریست‌ها می‌آیند، ژست می‌گیرند و باهاش عکس می‌اندازند. اما اصل جنس فقط توی آن چهار دیواری تنگِ خفه پیدا می‌شود، یک اقیانوس پر از عکس زن، روغنی، با کیفیت عالی. از همین مجازهای داخلی با روسری و فرق وسط گرفته تا اُااا آن‌ها. خوراکِ دوری و دلتنگی و دریا، نا قابل، هزار می‌دهی و یک زن خوشگل را با خودت می‌بری توی کشتی.

رحمان چشم روی هم می‌گذارد و عکس‌های مخفی دکهٔ سرهنگ را تصور می‌کند، همان‌هایی را که فقط به قدیمی‌ها می‌فروشد. چیزی می‌پیچد توی تنش، از کف پا تا فرق سر، موجی ملایم و آنی، تا به خودت بیای رفته است. آب گلوی خشک شده‌اش را به زور قورت می‌دهد و چشم باز می‌کند. بهمن بعدی را هم روشن می‌کند و راه می‌افتد. هنوز هم تکان‌های خفیف آن موج را توی تنش حس می‌کند.

مسلم تکیه داده به بدنهٔ دکهٔ سرهنگ و با ناخنش عکس رنگ و رو رفته و ورآمده بنز را می‌کند. زل زده توی چشم‌های آشوب و منتظر راحیل و توی دل خودش می‌گوید: "انقد گریه کرده و غصه خورده که باد کرده دختر. پوست پلکش نازک شده، عین پوست پیاز. ناخن بکشی، زخم میشه." با همان زبان عربی می‌پرسد: «کوکا می‌خوری؟» راحیل لب‌های خشکش را به هم می‌چسباند و با تکان دادن سرش نه می‌گوید. مسلم انگشت‌های پیروزی‌اش را رو به سرهنگ بالا می‌آورد. «سیاه باشه‌ها، خنک، تگری، عرق کرده باشه شیشه‌اش.» تکه‌ای جای خلوت پیدا می‌کنند و می‌روند می‌ایستند روی سینهٔ داغ ساحل. مسلم خیره شده به برقعۀ صورتی رنگ راحیل و قطره‌های عرقی که روی پرزهای پشت لب دخترک نشسته‌اند. یکی از شیشه‌ها را خودش دست می‌گیرد و دیگری را می‌گذارد توی دست راحیل.

– بگو! هر چی می‌خوای، بپرس!

– تو بابام رو ندیدی؟

مسلم شیشه را تا نیمه سر می‌کشد و صدای قلپ قلپ و بالا پایین رفتن سبیکش راحیل را تشنه‌تر و بی‌قرار می‌کند.

– نه والله!

_ راست میگی؟ تو که با بابام دوست بودی.

_ هااا! دوست بودیم. رحمان برادر من بود. ما با هم پا گذاشتیم رو لنج و شدید جاشو. کم رفاقت نکردیم در حق هم. رحمان خودش با ناخدا حرفش شد، دست به یقه شدن. قسم خورد که خوش رو می‌ریزه. همون حرف‌های ناموسی دیگه. خط و نشون کشید و گذاشت و رفت. بُرید. از اون روز دیگه ما رو تحویل نگرفت. جواب سلاممون هم درست و حسابی نمی‌گرفت. چند بار هم ناخدا فرستاد دنبالش. کینه به دل گرفت و برگشت. به خدا کسی تقصیر نداره.

_ تو اون روز بابام رو ندیدی؟ نشنیدی که کسی دیده باشدش؟ راستش رو بگو! مسلم خیره شده توی چشم‌های به خیزی نشستهٔ راحیل، عرق تن شیشه را، سر تا پا، با دستش می‌گیرد و آه جاندار می‌کشد.

_ چی بگم؟ ایشالله که دریا پشش بده!

_ دریا بابام رو برده؟

_ آخه میگن زده بود به آب. دیده بودنش که داشته میرفته.

_ تا حالا شده دریا بعد از چهار روز کسی رو پس بده؟

مسلم آرنج کبره بسته و سیاه دستش را می‌خاراند و می‌پرسد: «سالم؟» راحیل شیشهٔ نوشابه‌اش را پس می‌دهد و راه می‌افتد.

_ اقلأً یه قلپ می‌خوردی، جگرت خنک شه دختر!

مسلم دستش را میانهٔ بطری، جای دست راحیل حلقه می‌کند و فشار می‌دهد. چشم می‌دوزد به دور شدن دختر که سرش را انداخته پایین و با شانه‌های سست از میان مردهای خسته و آفتاب سوختهٔ ساحل می‌کشد و می‌رود.

عایشه نشسته زیر سایهٔ نخل حیاطش و کام‌های غلیظ و طولانی از قلیان می‌گیرد. روبه رویش راحیل زانو بغل زده و به هیبت قلیان عربی نگاه می‌کند. صدای قل قل و بوی توتون دل دختر را کمی آرام می‌کند. «کی تو رو فرستاده پیش من دختر؟» راحیل سرش را بالا می‌آورد و چشم می‌دوزد توی چشم‌های ریز عایشه که دور تا دورشان را هم با سرمه سیاه کرده. چشم‌های پیرزن چنگ می‌زند به دل دختر. محال است از این دهان خبر خوش بشنود. «پرسون پرسون اومدم.»

پیرمردی کنار عایشه با دهان نیمه باز و چشم‌هایی که انگار بسته‌اند، نشسته. سر پیرمرد دیگر بوی حلوا می‌دهد و مرگ صورتش را زرد کرده. با همان دست‌های لرزانش لولهٔ قلیان را می‌گیرد و به عایشه اشاره می‌زند که کار بچه را راه بینداز.

— اومدی پی بابات؟

چشم‌های راحیل حلقه و تمام موهای تنش سیخ می‌شوند. زیر لب می‌گوید: کی به شما خبر داده؟

— من خودم خبر دارم دخترو. دلم خبر داره.

— بابام کجاست؟

— تو دریا.

— مُرده؟ دیگه برنمی‌گرده؟

— مَلَمَداس گولش زده. رحمان دم صبحی دیدتش و اسیرش شده.

راحیل از شنیدن اسم پدرش و مَلَمَداس از زبان این زنِ جادو به خودش می‌لرزد و دلش می‌ریزد. — میاد سراغ مردهای تنها، صیادهای تنها. چشم‌هاش برق دارن، مرد رو بی‌چاره می‌کنن. بوش خوشه. مرد میره سمتش. چی می‌بینی؟ تن لخت یه زن جوون قشنگ رو می‌بینی، تو بگو حوری بهشتی. می‌لش می‌کشه خُب. اما چه می‌دونه که مَلَمَداس به جای پاهاش ارّه داره؟ آب، آب نمی‌ذاره که ببینه.

صدایی از حلق پیرمرد بیرون می‌آید، شبیه ناله، خش‌دار و عاجز. اما انگار علامتی است به عایشه که بس است، دیگر نگو! عایشه لولهٔ قلیان را می‌گیرد و شروع می‌کند به کشیدن، جانانه. اشک‌های راحیل بی‌صدا می‌چکند روی شیارهای حصیر، دانه درشتند و یکریز، انگار که تمامی ندارند. عایشه سینهٔ پر خلطش را صاف می‌کند و از پشت ابرِ دود با صدایی که زور می‌زند مهربان باشد و نمی‌تواند، می‌گوید: دخترو، دیگه پی بابات رو نگیر. بذار دلت آروم بگیره. راحیل چند تا اسکناس مچاله می‌گذارد وسط حصیر. زیر لب خداحافظ می‌گوید و بلند می‌شود. عایشه با تکان سر جوابش را می‌دهد و پیرمرد با دست‌های لرزانش اسکناس‌ها را برمی‌دارد.

راحیل در امتداد نخلستان دور می‌شود، چشم دوخته به آسمان غروب و رده‌های سرخ رنگش، لخته لخته‌های غلیظ خون. اشک‌هایش هنوز قطع نشده‌اند، سنگین‌تر هم شده‌اند.

عایشه لولهٔ قلیان را برای پیرمرد می‌گیرد و می‌گوید: «مَلَمَداس حلقه زده دورش، تیکه تیکه‌اش کرده. بسم الله! قربونی هوشش شده.» پیرمرد دهانش را باز می‌کند و چند بار لب می‌زند. انگار می‌خواهد چیزی بگوید و جانش را ندارد، بی‌خیال می‌شود. «بخت این دخترو غرق شده است.

دریا تا سه تا مرد زندگیش رو ازش می‌گیره.» باز هم صدایی از حلق پیرمرد بیرون می‌آید، این بار کِش دارتر و تیزتر.

راحیل سرش را کمی می‌برد جلو و از دریچهٔ کوچک دکه چشم می‌دوزد توی چشم‌های سرهنگ. چشم‌ها که یعنی همان یک چشم سالم و نیمی از آن یکی که توی آتش ذوب شده. – سرهنگ، تو هم اون روز آخر بابام رو ندیدی؟

سرهنگ چهره در هم می‌کشد و پوست مچالهٔ صورتش، مچاله‌تر هم می‌شود. – نه به پیغمبر! من ندیدمش.

– هر کی یه چیزی می‌گه سرهنگ. یکی می‌گه یه لحظه دیده که دریا خون شده، چون ملمداس بابام رو زده. یکی می‌گه اون روز دریا بی‌قراری می‌کرده. روزی نمی‌داده. چونکه جنازه تو دلش بوده. یکی می‌گه بابام رو مادر دریا نگه داشته پیش خودش. بابام خفه شده و افتاده ته دریا. اونجا خیلی سیاهه سرهنگ؟

– پلیس چی می‌گه؟ تکلیف تو چی میشه؟

– پلیس‌ها دیگه دنبال بابام نمی‌گردن. عمو رحیم می‌خواد براش ختم بگیره. بابام که هیچ، عمو رحیم رو دوست نداشت. اسمش هم نمی‌آورد. کاش اون برای بابام عزا نگیره!

سرهنگ پلک‌های شل و سوخته‌اش را به هم می‌زند و می‌گوید: تو چیزی نگو دختر! بذار لااقل حالا، آتیش کینه کدورت‌ها بخوابه. حالا که دل اون خانواده صاف شده، تو هم نرم شو. – می‌خوان من رو بِرن پیش خودشون.

– چیه مگه؟ دلت رضا نمیده؟

راحیل سرش را می‌اندازد پایین، کنج لبش را گاز می‌گیرد و مینِ منِ کنان می‌گوید: من چطوری دست ببرم تو سفره‌شون؟

– سفرهٔ کس و کارته. این چه حرفیه؟

راحیل صدایش را نازک تر می‌کند.

– اون‌ها عمری من رو نمی‌خوان. اون‌ها که مادرم رو...

سرهنگ سرش را می‌آورد جلو و صدایش را خفه می‌کند.

– این قصه باید تموم شه. خدا خودش از گناه بنده‌هاش خبر داره. اگه ابومجید برات پیغام فرستاده که بری زیر سقفش، نه نیار!

راحیل بغضش را قورت می‌دهد و چشم‌هایش را به نشانهٔ تسلیم یک لحظه می‌بندد.

— سرهنگ! آخرین بار کی بابام رو دیدی؟

سرهنگ چند ثانیه‌ای می‌رود توی فکر. معلوم نیست دارد فکر می‌کند که یادش بیاید یا برای دل دختر دروغ دست و پا می‌کند.

— مثل هر روز، دم غروب. دو کلام که با آدم حرف نمیزد. سلام داد. یه نخ سیگار کشید و رفت.

— آخه شنیدم که میگن شاید خودش، خودش رو...

بغض می‌شکند توی جملهٔ دختر و ناتمامش می‌گذارد. سرهنگ چند بار پشت سر هم و کشار می‌گوید: لا الله الا الله!

— انقدر دلت رو مشغول نکن! حرف جماعت رو ول کن دختر!

— خداحافظ سرهنگ! من باید برم. باید جمع کنم. باید سیاه بپوشم.

— یه دقیقه صبر کن!

سرهنگ می‌رود و با یک مشت آدامس و شکلات برمی‌گردد. راحیل به نشانهٔ امتناع دست‌هایش را توی هوا تکان می‌دهد.

— بیا دختر! بیا! مدیون منی اگه کاری باشه، حرفی باشه و نیای دکهٔ سرهنگ.

دست‌هایش را خالی می‌کند توی دست‌های راحیل.

— برو! خدا پشت و پناحت!

راحیل یکی از آدامس‌ها را باز می‌کند. دورش یک تکه کاغذ نازک روغنی است، عکس یک پسر با موهای ژل زدهٔ بور و چشم‌های سبز روشن. می‌شمرد. پنج تا آدامس دارد. تند تند همه‌شان را باز می‌کند. کاغذهای روغنی را می‌گذارد روی هم. اما نمی‌داند این پسرهای موطلایی غریبه را کجا قایم کند؟

راحیل نفس نفس زنان می‌رسد به ساحل. دست‌هایش را جلوی دهانش کومه می‌کند و داد می‌زند: "بابا! بابا!" فکر می‌کند شاید صدایش به آنجا که باید، نمی‌رسد. جلوتر می‌رود. آب تا نیمهٔ ساق پایش می‌رسد. محکم‌تر داد می‌زند: "بابا! بابا! تو کجایی؟ من این‌جام." مطمئن است که اگر جلوتر برود و بلندتر صدا بزند، رحمان می‌شنود و جوابش را می‌دهد.

آب تا زانوهایش رسیده که مردها جمع می‌شوند دورش. صدایشان را می‌شنود، اما شبیه وزوز زنبور، گنگ و نامفهوم. می‌خواهد باز هم پیش برود، تا دل سیاه دریا برود، اما دست‌های غریبه

نمی‌گذارند. دست‌هایی که بین‌شان تنها دست‌های سوخته سرهنگ را می‌شناسد. جیغ می‌زند:
"آخه بابام هنوز برنگشته" و توی همان دست‌های سوخته از هوش می‌رود.

دود سیگار و بخار چای بالای حلقه خیس و خسته مردهای از صید برگشته می‌چرخد و
پخش می‌شود توی هوای سنگین و مرطوب ساحل.
_ شنیدی رحیم می‌خواد برای رحمان ختم بگیره؟
_ چه برادری‌ای!
_ امروز دریا چه خسیسی کرد! موندم تا آخر ماه چی کار کنم خدایی!
_ باور کن خودش خودش رو خلاص کرد. این آخری‌ها از بی زنی زده بود به سرش.
_ بی زنی چیه؟ رحمان هر چی کشید، از بد زنی کشید.
_ تا آخر ماه خدا کریمه.
_ یه لحظه اون آتیش رو به ما هم بده!
_ راستی، از زنش چه خبر؟
_ زمونه رو! اون وقتی که بود، روندن و خوارش کردن. حالا به فکر مجلس گرفتن افتادن.
_ الان دخترش می‌خواد چی کار کنه؟ سن و سالی هم نداره.
_ بیا بابا! یه نخ هم مهمون من.
_ چاره ای نداشتن. پای آبروشون وسط بودها!
_ میگن زنه رفته دبی. انگار همون موقع که فرار کرد، سر از همونجا دراورد.
_ سرهنگ! دو تا دیگه چایی به ما میدی؟
_ کی میگه؟ کسی خودش دیده؟
_ اون بدبخت هم خیلی تو این زندگی بد آورد. دست آخر هم که جوون مرگ شد.
_ تو میری ختمش؟
_ خدا کریمه پسر. توکل کن!
_ باور کن آخرش هم رفت پیش یه پری‌ای، چیزی. تو این دنیا که قبول نکرد دوباره زن بیاره،
لااقل اون دنیا به یه نوایی میرسه.
_ زن! زن بدبختش کرد!
_ یعنی الان رحمان زیر دریا واسه خودش حرمسرا داره؟

_ هه! هه! هه!

_ آره بابا، میام. کی هست ختمش؟

_ چه حرمسرای!

راحیل دشداشه سفید را از توی گونی بیرون می کشد و تنگ می چسباندش به قفسه سینه خودش. چشم هایش را محکم به هم می فشارد و تمام صورتش چروک می شود. آبِ گلویش را قورت می دهد و نفسی به عافیت می کشد. شروع می کند به بوسیدن و بوییدن پیراهن، با هول و حرص، انگار که قرار است آن را هم از دستش بگیرند. می مالدش به چشم هایش، یقه پیراهن تر می شود از اشک.

از جایی دور صدای نی انبونه می آید و غم تمام دنیا را می چپاند توی گلولی دختر. راحیل به آسمان نگاه می کند که هنوز به سیاهی می زند و رنگی از روز به خودش نگرفته. دشداشه را دو دستی می سپرد به دست آب... صدای ننه نصرت گوشش را پر می کند که می گوید: "لباس هاش رو بسپر به دریا. بذار لااقل زیر آب زندگی کنه!" نگاهی از سر تسلیم، با دل چرکین به آب های سیاه خلیج فارس می اندازد و برمی گردد.

باد می وزد و می افتد به جان گونی خالی ای که راحیل در دست گرفته. گونی دیوانه می شود و خودش را می کوبد به هوا، به شکم آبستن راحیل و تن خسته و خمیده اش.

ماه گنج

آذر مهر امامی نائینی / آستین / تگزاس آمریکا

ظهر بود و خورشید درست وسط ده می تابید. بچه‌هایی که سرشان را بالا می‌کردند تا قرص خورشید را ببینند، سرشان گیج میرفت و سیاهی جلوی چشمانشان را میگرفت و پاهای برهنه‌شان روی زمین خاکی تلو تلو می‌خورد. پسرها با خنده‌های بلند خودشان را پرت می‌کردند روی زمین و دخترها با جامه‌های رنگی سوزن دوزیشان سرپا می‌نشستند؛ بعد که سیاهی جای خودش را به شکل‌های رنگی میداد بازی دوباره شروع می‌شد.

- بنفش، نارنجی، زرد

- بنفش، زرد، آبی

- سبز، زرد، آبی، بنفش

ماهو و ماه‌گنج همیشه رنگ‌های بیشتری می‌دیدند و سر برنده بودن دعوایشان می‌شد و کار به یارکشی و قسم خوردن می‌کشید. بازی را خودمان ساخته بودیم و هر بار هم یک قانون جدید می‌گذاشتیم.

رنگ بازی میکردیم که آموک با شال روی سر و جامه بلندش آمد بیرون و صدایمان کرد: "چینکا بیایه!" گفتیم: ها مادر الان میاییم؛ اما مادر صبر نکرد، چند دقیقه بعد خودش آمد و دبه‌ها را داد دستمان. دست من و ماهو. "زود باشین دیگه، چقد بازی می‌کنین. شب شد!" حتی اگر صبح است و هنوز آفتاب نزده باز هم آموک می‌گوید که شب است؛ بسکه همیشه عجله دارد. دبه‌ها را گرفتیم و این‌پا و آن‌پا کردیم تا بعد راه بیفتیم طرف هوتک. باد نبود اما دورتر گرد و خاک توی هوا پخش می‌شد و جلو می‌آمد. بوی دود که به دماغمان خورد، سفیدی خاک‌آلود وانت آقاهاشم را هم دیدیم که نزدیک می‌شد. ماهو پرسید: "تو می‌گی چی شده؟" گفتیم: من از کجا بدونم تو که بزرگتری، قدت هم که بلندتره سرک بکش ببین کجا میره. گفت: "سر دو

راهی پیچید طرف راست. نرفت طرف دهیاری. به گمونم پیچید طرف خانۀ ماه گنج. شنیدی قراره عروس بشه؟" گفتم: لابد برا همینه که چند وقتی دیگه نمیداد رنگ بازی ماهو از من بزرگتراست، ولی عاشق بازی است. عروسک بازی، سنگ بازی و حتی رنگ بازی. گفت: "من عروس هم که بشم بازم میام رنگ بازی. حالا ببین. از هیچ کس و هیچ چی هم نمی ترسم، خودت که دیدی، میدونی". صدای جیر جیر در چوبی خانه آمد و بعد فریاد آموک بلند شد: "اوهوی... دخترا... هانی، ماهو، پس چرا نرفتن شب شد که". ماهو گفت: "حالا می ریم!" و دبه هایش را در دست جا به جا کرد: "اگه عروسیه که باید گوسفندی، گاوی، چیزی هم بکشن". پرسیدم: اگه سر حیون را می برن، چرا قبلش آب می دن بهش؟ - چی بدن پس؟

سرم را زیر انداختم دلم گرفت گفتم: وقتی عروسی کردی داماد باید هزار دبه آب برات پیشکش بپاره." به اعتراض گفت: "یعنی می گی تو عروس نمی شی؟ خوبم میشی! چرا کسی تو را نگیره؟ دلش هم بخواد. دختر به این خوشگلی. با همین یه دست از پس همه کارا برمیای. به قول آموک بهتر از همه اونایی هستی که دو تا دس دارن". بعد مثل آموک با دستانش در هوا رقصید و برای خوشبختی و بخت بلند دخترش پا کوبید: "دُرُست شاد باتِ ات، مَنی دلبنده....." تصویرشاهزاده قصه ها که یک بار جایی شنیده بودم در ذهنم آمد که سوار بر اسب سفید نزدیک من می شود که دبه به دست روی هوتک خم شده ام تا آب بردارم. چشم سوار که به من می افتد به سربازانش امر می کند که: "خانۀ این دختر را بیابید و هزار دبه آب زلال پیشکش ببرید. آب هوتک را با آب سفید و پاکیزه عوض کنید و تمامی دبه های کهنه و کثیف را نو کنید" دبه زرد رنگ را گذاشتم روی سرم و بدنم را راست کردم تا آن سوار و سربازانش ببیند که چطور دبه را بدون آنکه حتی تکان کوچکی بخورد ماهرانه روی سر می برم. بعد با دست چپم آستین خالی طرف راستم را گرفتم تا یک دستی بودنم را از چشمان او بپوشانم.

صدای بلند وانت بار آقا هاشم که روی دست اندازهای جاده به ما نزدیک می شد به گوش رسید و دوباره بوی بد ماشینش زد توی دماغم. دبه را پایین آوردم و پا تند کردم. آقا هاشم ماشین را گرفت طرف ماهو، پنجره را پایین کشید. "میرین هوتک؟" ماهو گفت: "آره!" آقا هاشم گفت: "من باید زود برگردم شهر. اومده بودم با آبوک ماه گنج حرف بزنم. میدونین که داره عروسی میکنه؟ داماد فامیل خودمه" نیشش تا بناگوش باز شد و دندانهای دراز زردش بیرون زد. "آبوک شما کجاس؟ نخلستون؟" ماهو دوباره گفت: "آره"

- اگه صب کنین، فردا پس فردا، تانکر آب می‌رسه. شایدم خودم سری این ورا زدم چیزی نگفتم اما خوب می‌دانستیم که آموک چشم به راه آب است؛ بدون آب نه غذا هست و نه رخت تمیز و نه می‌شود کار دیگری کرد؛ حتی برای درست کردن کاسه و کوزه سفالی که آموک آنقدر دوست دارد هم آب لازم است.

آقا هاشم حتی منتظر نشد که ببیند آبوک کی از نخلستان برمی‌گردد فقط گفت: "بازم بهتون سر می‌زنم" و همانطور که ماهو را برانداز می‌کرد شیشه را بالا داد و آرام رفت تا دورتر که شد سرعت گرفت. زیرچشمی ماشین را نگاه کردم. صدای آبوک توی گوشم زنگ زد که می‌گفت: "مدیونت هستیم آقا هاشم، اگر شما نبودی و این ماشین، معلوم نبود چه بلایی سر دخترم هانی میومد. خدا خیرت بده".

بلندم کرده بودند و دراز به دراز گذاشته بودند پشت وانت بار کنار الوارها و موزائیکهایی که آقا هاشم برای کار ساختمان از این جا به آن جا می‌برد.. درست مثل مُرده، بی جان و بی هوش. آبوک جلو نشسته بود پهلوی آقا هاشم و آموک خودش را پرت کرده بود پهلوی من - پشت وانت- و آقا هاشم رانده بود تا بیمارستان شهر.

از پارسال تا حالا ماهو چندبار قصه را با آب‌وتاب تعریف کرده. حالا همه‌ی ده می‌دانند که ماهو چقدر شجاع است. چشم‌ها و پوزه‌ی گاندو و پشت خاردارش را که دیده یکهو نیرویی مثل برق آمده توی دستانش و من که توی هوتک دولا شده بودم را با دو دست از کمر گرفته و کشیده به طرف خودش. تا مرا بالا بکشد انگار گاندو دندانهایش را به بازویم رسانده بوده که آنطور خون همه جا فوران کرده. ماهو کمرم را گرفته و سَریک‌اش را از سرش باز کرده و بسته بوده دور بازو و شانه‌ام. داستان یک دستی شدنم همین است. اگر ماهو نبود من هم نبودم.

وقتی به هوش آمدم انگار بود که طرف راست تنم را مثل پارچه شسته شده چلانده باشند. پرستار خوشحال بود و مرخصم که می‌کردند دهانش به خنده باز بود و دندانها و لثه سرخش بیرون زده بود. گفت: "شانس آوردی هانی جان، که خواهر به این شجاعی داری. کی شنیده کسی را از دهان گاندو یکشند بیرون؟"

از بیمارستان تا ده آموک دوباره نشست کنارم عقب وانت. هردو ساکت بودیم و می‌گذاشتیم تا باد زیر سَریک‌هایمان بدود و تارهای بلند موهایمان را روی پیشانی و صورتمان بریزد. وقتی آقا هاشم کیسه سیب را داد دست ماهو، آبوک به در خانه تکیه داد و تسبیحش را چرخاند، دستی روی سبیل سیاهش کشید؛ با اینکه صدایش را یواش کرده بود اما خوب شنیدم که گفت: "خانه خراب شدم هاشم، حالا تکلیفم با این دختر چی میشه؟ کی زن یه دستی می‌بره؟ هانی رو دستم

موند آقا هاشم". ماشین آقا هاشم که روی خاکی از ما دور شد ماهو گفت: "سنش زیاده ولی آدم خویبه" "کی؟" "نمیدونی؟ آقا هاشم دیگه. از من خیلی بزرگتره اما آدم خویبه. آموک میگه همیشه کمک حال همه هس، ماشین هم که داره، به درد می خوره. بعد خندید: "اگه من عروس بشم می شینم تو ماشین کنار دستش و هی بوق می زنم". پاهایش را تند کرد: "بدو اگه همیجور یواش بریم تا برگردیم راس راسکی شب میشه اون وقت آموک دوباره دعوا می کنه" دویدیم، جز ما کسی اطراف هوتک نبود. همه جا را خوب نگاه کردیم. من چند قدم دورتر منتظر شدم. پاهایم نمیکشید جلوتر بروم. از همان فاصله همه جا حتی زیر برگهای درازی که دور بدنه خاکی هوتک درمی آیند را هم واری کردم. ماهو دبه‌ها را یکی یکی پر می کرد و می گذاشت روی خاک و خاک قطره‌های چکیده را در یک آن می کشید پائین. باد داغی آستین راستم را که سبک کنارم افتاده بود تکان می داد. دبه‌ها را که آوردیم آموک نانها را از تنور در آورده بود و روی پارچه سفید چهارگوشی چیده بود تا بعد بقچه پیچشان کند. یک گرده نان برداشتیم و از وسط به دو نیم کردیم. ماهو داد زد: "هااای آموک، دبه‌ها را گذاشتیم بر دیوار تنور بیا بگیرشون"

شب که روی ده افتاد جاها را پهن کردیم و روی ایوان زیر دانه‌های ریز ستاره‌ها خوابیدیم. فقط صدای جیرجیر زنجره‌ها بود که از همه طرف می آمد. فکرم توی عروسی ماه گنج بود. صدای پیچ آموک و آبوک که کمی آن طرف تر خوابیده بودند به گوشمان می خورد؛ شاید داشتند در مورد خوابندان ماه گنج حرف می زدند. یواش گفتم: ماهو بیداری؟

- چیه؟

- خنادوزوکی ماه گنج همین یکی دوروزه اس .

- از کجا می دونی؟

- خودم شنیدم. آموک قراره دستا و پاهای ماه گنج را حنا بذاره. یاد میدی وقت عروسی چطوری کل بکشم؟

ماهو گفت: "پس اگه آموک بره خنادوزوکی ما هم می ریم. ما را لازم دارن برا آب. قبل از حنا بستن باید دست و روش را بسابه که خوب تمیز بشه وگرنه حنا ور نمیداره. خنادوزوکی کلی کار داره. به این سادگیا نیس که؛ حموم کردن می خواد، شیرینی و لباس نو می خواد، فامیل میان تماشا". بعد یواش تر پرسید: "فک می کنی داماد هم بیاد تو خنابندون؟" آبوک داد زد "جَنیکا، بخوابیتن دیگه بسّه!" به ماهو نگفتم که داماد من، سوار دلیر من، جلوی رویم است. ایستاده جلوی من و پشت سرش شترها و اسبهایی هستند که از هر طرفشان دبه‌های آب آویزان

است و منتظر است تا مرا با خودش به خانهٔ جدیدم ببرد. ماهو یواش و کشدار گفت: "به چی فکر می‌کنی خواهر؟" جواب ندادم.

با آفتاب صبح آموک راهمان می‌اندازد طرف هوتک. تانکر آب که قرار بوده از شهر بیاید دوباره خراب شده و بچه‌ها باید بروند سر هوتک آب بیاورند. هر کدام تکه نان تنوری برمی‌داریم و راه می‌افتیم. دبه به دست. ماه گنج و چند بچهٔ دیگر هم هستند. ماهو می‌گوید: "بعد از هوتک رنگ بازی؟" بچه‌ها ذوق می‌کنند و می‌دوند طرف خاکی هوتک. ریزه‌های خاک توی سر و صورتمان می‌خورَد اما فکر رنگ بازی پاهایمان را تندتر می‌کند. ماه گنج جلوتر پی بچه‌های دیگر می‌دود.

تنها که می‌شویم صدای ماهو جدی می‌شود مثل صدای آموک یا آبوک وقتی می‌خواهند چیزی را خوب حالیمان کنند. "باید ترس را بذاری کنار. گاندو می‌فهمه کی ترسو هست و کی ترسو نیست. دستت که بلرزه از همون پایین حمله می‌کنه. فکر می‌کنه دزدکی اومدی تخم‌هاش را ببری اونوقت میاد سراغت."

- حالا که تابسونه. مگه آموک نگفت گاندو تابستون تخم نمی‌ذاره؟
گفت: "حالا هر چی. بالاخره یه جوری میشه که حمله می‌کنه دیگه. اما اگه نترسی کاریت نداره. مٹ من، مٹ ماه گنج، مٹ خیلی از بچه‌های دیگه. باور نمی‌کنی؟ راس می‌گم والله!"
صدای بچه‌ها از خیلی جلوتر می‌آید. همه‌شان از من و ماهو جلوتر افتاده‌اند. می‌پرسم: کی گفته؟ کی گفته اگه نترسی حمله نمی‌کنه؟ جواب نمی‌دهد به جایش شروع می‌کند به دویدن و من هم با همان یک دست که دبهٔ زرد را سفت گرفته می‌دوم دنبالش و می‌گذارم تا آستین دیگرم کنارم تلو تلو بخورد. به هوتک که می‌رسیم بچه‌ها برای ماه گنج دست گرفته‌اند. کف می‌زنند و می‌خوانند: "حنادوزوکی، حنادوزوکی... عروس دوماو بیوس... حنادوزوکی، حنادوزوکی...". صدای قهقهه‌شان بالااست. ماه گنج محلشان نمی‌گذارد. همانطور که نگاهشان می‌کند دبه‌اش را می‌زند توی آب. بچه‌ها ریسه رفته‌اند، می‌دوند و می‌خوانند و با پاهایشان خاک بازی می‌کنند.

گاوها با سر و صدای بچه‌ها چند ماغ بلند می‌کشد، گوسفندها عقب می‌روند و سگها واق واقشان به هواست. بچه‌ها را نگاه می‌کنم و ماه گنج را و من هم می‌زنم زیر خنده. برای یک لحظه یادم می‌رود که تا هوتک چند قدم بیشتر فاصله ندارم. یادم می‌رود که همینجا بود که گاندو دستم را برد. یادم می‌رود که همینجا بود که مثل مرده انداختندم پشت وانت آقا هاشم و بعد آقا هاشم زنش را برد شهر و حالا هر وقت می‌آید ده برای ماهو میوه یا سوغاتی می‌آورد. یک لحظه همه چیز را فراموش می‌کنم. می‌خندم، هنوز می‌خندم وقتی گاندو ناگهان پیدایش

می‌شود. چشمان موذی کشیده‌اش را می‌بینم و دُمش را که به دنبال سر و تن خاکستری خاردارش نزدیک می‌شود. خنده‌ام جیغ می‌شود، فریاد می‌کشم: "ماه گنج، آب .. تمساح ... ماه گنج، گاندو". به طرفش می‌دوم وقتی ناگهان دست ماه گنج از زیر تنش در می‌رود و می‌افتد توی آب، وقتی دبه‌ها از دست‌ها ول می‌شوند و بچه‌ها فرار میکنند. حتی وقتی که آب سبز هوتک به سرخی می‌زند و ماه گنج به دنبال گاندو به زیر کشیده می‌شود، هنوز جیغ می‌زنم. جیغ می‌زنم: "ماه گنج، آب....گاندو، گاندو.... آبماه گنجگاندو".

حین مناص

غلامرضا خواجه علی چالستری / ایالت ورمانت / آمریکا

- نه بی‌ارجم، نه بی‌پولم، نه بی‌کس! مُرده‌شو بُرده‌های بدترکیب، از ما بهترانید یا ملکه‌ی عذاب؟! پس چرا چالم می‌کنید توی این گودال عمیق؟! نه که این عذاب خَسف است و من؛ قارونِ قعرِ زمین؟! که نه جیغی، نه دادی. نه شیونی، نه گریه‌گیری و مرده‌خوری حتی. خوشا به حال عیال؛ که زود رفت و ندید! آی، کجایید وراثت دل‌گیر؛ اولاد بی‌چشم و رو؟! کجایید دست‌کم بگویید این مُرده، قبر پیش‌خرید دارد صحن عبدالعظیم!

مسلسل سرفه به قلم امان نمی‌دهد. کاغذ هم از دستم می‌افتد. کلافهام از تنگی نفس. پرستار فضایی‌پوشی به قول مریض دست‌راستی‌ام؛ دکتر_ می‌آید. به مونیتورم نگاه می‌کند. چیزی از کم شدن اکسیژن خون می‌گوید و به دو می‌رود. نمی‌دانم چرا دارم بی‌حال می‌شوم و سبک. مثل وقتی برای آخرین بار ترسیدم:

انگار دارم از قم بر می‌گردم؛ از پیش ناشر همیشگی کتاب‌هایم. نرسیده به تهران، زنگ می‌زند که نمی‌خواستم مشغولِ ذِمّه باشم... و از میان سرفه‌هایم می‌شنوم که تستش مثبت است. دلم هری می‌ریزد. قلبم تند تند می‌زند. نفسم به شماره می‌افتد. با یک دست، عرق سرد پیشانی‌ام را پاک می‌کنم و با دست دیگر، فرمان را می‌پیچانم به خاکی کنار جاده. پایم را می‌گذارم روی ترمز و بی‌رمق، زنگ می‌زنم به زنم: «... چاره‌ای نیست. می‌روم شهر ری، خانه‌ی قدیمی بابا. فقط کاش نگرفته باشم!»

باز دولول اکسیژن را چپانده‌اند توی دماغم. کمی سرحال می‌شوم. دارم به داستانم فکر می‌کنم. شاید می‌خواهم کمی از ترس خفگی خلاص شوم. ناخنکی می‌زنم به «روز اول قبر» چوبک؛ به ترجمه‌ی باب سوم توراتش: «...همه به یک جا می‌روند؛ همه از خاک‌اند و همه به خاک باز می‌گردند... از این رو دانستم که برای آدمی چیزی به از آن نباشد که از کارهای خویش شاد گردد؛ زیرا همین است بهره‌ی او: چون کیست که او را باز گرداند تا آنچه را که پس از وی

روی داده ببیند؟» حتی گریزی می‌زنم به «خسیس» مولیر؛ می‌روم که بشوم خود خودش؛ در آخرین صحنه‌ی تئاتر زندگی‌اش. آخرین نقشش؛ از «بیمار خیالی» و سرفه‌های مرگبارش گرفته تا منع خاک‌سپاری‌اش در گورستان رسمی شهر.

بی‌خیال سرفه‌ها؛ دارم این سالن "بیست تختی" را می‌کنم اتاقی دو تختی. اتاق من و دکتر. اصلاً "نمی‌دانم چرا از او خوشم می‌آید. شاید برای این که مثل من، شیر و خط می‌کند سر دو راهی‌هایی که عقل می‌لنگد. شاید هم برای اشتیاقش به خواندن داستان‌هایم و این که بالاخره خواننده‌ای پیدا کردم. یک صندلی پلاستیکی سفید قابل شستشو هم می‌گذارم سمت چپ؛ بین تخت و پنجره‌ها. پرده‌ها را هم کنار می‌زنم که کمی خلقم باز شود، که روشن‌تر بنویسم.

پیرمرد داستانم با همان کت‌وشلوار قهوه‌ای رنگ‌ورو رفته‌ی همیشگی‌اش، با همان کلاه شاپوی زرشکی روبان‌مشکی‌اش، با همان ریش و سبیل حنایی نیمه‌فرفری‌اش، با همان صورت سیاه‌چرده‌ی پر چین‌وچروکش؛ با همان کفش‌های نوک‌تیز آجری‌رنگِ شوره‌زده‌اش؛ دوباره قوز کرده نشسته روی صندلی سفید. ساق راستش را انداخته روی زانوی چپ و زل زده به من. شاید به خاطر تمهیدات داستان است که مسئولان بخش متوجه حضورش نشده‌اند؛ آن‌هم غریبه‌ای بدون ماسک و گان در بخشی ایزوله. غرغر می‌کند: «زکات و خمس سهم امام نمی‌دام که می‌دام. پای ثابت منبر و خطبه و وعظ نبودم که بودم. اهل نوحه و مرثیه و ذکر مصیبت نبودم که بودم. اهل تشخیص حلال و حرام نبودم که بودم. سرصف کسب حلال؛ یگه صراف خوش‌حساب انقلاب. می‌گویی نه. از دکتر بپرس!» دکتر؟! او که از شخصیت‌های داستانم نبود. می‌گویم: «همین دکتر؟!». «ها. همین دکتر. دکتر محله‌مان. اول از همه اصلاً» او به تب و سرفه‌هایم شک کرد و فرستادم بیمارستان. دکتر زیر ماسک اکسیژن، سرفه‌کنان سری تکان می‌دهد. «ها! نه به جان وراثت بی‌چشم‌وروی خودم. که به جان همین دکتر! به جان دو جگرگوشه‌اش، نبود و نیست و نخواهد بود سرت‌تر از من، در عمل به واجبات و مستحبات. اصلاً» انکر و منکر هم هاج و واج مانده‌اند از آخر عاقبت این مسلمان و آن مسلمانی!

موبایل زنگ می‌زند. برمی‌دارم. پسر است که می‌گوید دبستان‌مان را تعطیل کرده‌اند. می‌خواهم بگویم چه خوب؛ که از دور صدای گریه‌ی دخترک شیرخوارم می‌آید و صدای زنم: «بهتری؟!». سرفه باز امانم نمی‌دهد. دستپاچه، بی‌خداحافظی می‌گوید: «بعد زنگ می‌زنم.»

دوباره دارم به داستانم فکر می‌کنم. پیرمرد رفته ایستاده کنار تخت دکتر. پچ پچ‌کنان، دوباره مرا بروبر نگاه می‌کند. دکتر هم که معلوم نیست از دست ماسک اکسیژن حوصله‌اش سر رفته است یا سماجت پیرمرد؛ چشمانش را می‌بندد.

دوباره می‌آید سرجای اولش: «آخر بی‌انصاف! منی که نمازم همیشه سر وقت بود؛ به جماعت! منی که نماز شبم لاینقطع بود و مفاتیحهم همیشه باز. روزهام پی‌دار. حجّ پشت حجّ و کربلام پشت کربلا. زیارت امام رضا و امام‌زاده‌ها بماند که چقدر...! منی که دهه‌ها، زنجیر می‌زدم و شب تیغ، نوحه می‌خواندم. آخر مستحکم که بی‌غسل و کفن بسپاری‌ام به خاک؟! و چه سپردنی؟! طناب‌پیچ، بچپانی ته گودالی بدتر از ویل جهنم، توی قطعه‌ی عفونی‌ها. زجر نفس‌تنگی و مرگ و فشار قبر و بار سنگ لحد به کنار، وای از سنگینی این گونی‌های پر از آهک؛ که "...و لات حین مناص "؟!...»

دارم به ادامه‌ی داستان فکر می‌کنم که ناگهان دوروبرمان شلوغ می‌شود. دوباره دارم سبک می‌شوم. صدایی می‌شنوم: «باید لوله‌گذاری شوند. هر دو. اما فقط یک تخت خالی در آی‌سی‌یو هست.» نمی‌دانم شیرم یا خط؛ مثل سکه‌ی آن فضائی‌پوشی که همچنان معلق مانده در هوا؟!!

واچمن‌ها

غلامرضا خواجه علی چالستری / ایالت ورمانت / آمریکا

برای آرزوهایی که می‌سوزند.

«صبح دیروز جسدی مجهول‌الهویه حوالی شرکت گاز پیدا شده است.» هوای شرجی و دلتنگی عصر جمعه‌ی این سوله‌ها کم سنگین بود؛ این خبر تلگرامی «بیجه‌های عسلو» هم سنگین‌ترش کرد تا داغ کنم. مثل کولرهای گازی این کمپ. مثل کولر این سوله‌ی ۱۴ اتاقه که زور می‌زند هوای ۱۸۰ نفر را خنک کند. نفراتی که تا همین سه ماه قبل ۱۸۴ تا بودند. ۴ نفری که نحسی اتاق‌مان را رقم زدند. اتاق سه در چهار ۶ تخته‌ای که هنوز کسی جرأت نکرده چهار تخت خالی‌اش را پر کند.

اولین نحسی وسط مرداد اتفاق افتاد؛ با افتادن «سالم» جوش‌کار مجرد بیست و هفت هشت ساله‌ی بویراحمدی از ارتفاعی دو سه متری و تمام کردنی‌انی. آن‌هم کسی که -به قول خودش- چند سالی بالای برج‌های کراچی جوش‌کاری می‌کرده! البته همراه برادرش. می‌گویند در جریان تیراندازی پلیس به سارقان پناه گرفته در برج نیمه‌کاره‌ی آن‌ها، برادرش تصادفاً کشته می‌شود و او نعش را با دردسر زیاد برمی‌گرداند. حالا هم سالش نشده، خودش این‌جا ناکام شد. سوپروایزر که می‌گفت: «مردک بنگی صرعش را هم مخفی می‌کرده تا اخراجش نکنند.» برای من که شش ماه هم‌اتاقی‌اش بوده‌ام، قبولش سخت است. درست است که چیزی مثل ماجرای برادرش را از یکی مثل من مخفی می‌کرد، اما کوچک‌ترین تشنج یا مصرف قرصی هم از او ندیدم. تازه! برخلاف ما که گاهی دودی می‌گیریم تا غم غربت را

فراموش کنیم، حتی سیگار هم نمی کشید. فقط می گویند وقتی پخش زمین شده، یک بطری خالی آب دستش بوده.

هنوز یک ماه نگذشته؛ داغ آن دو بلوچ هم اضافه شد. درهان و دریهان برادران دوقلوئی که برخلاف بقیه‌ی بلوچ‌های کابل کش، به آنها خوابگاه داده بودند. تا مجبور نباشند در گروه‌های ۲۰-۳۰ نفره خانه اجاره کنند. این دو بخت برگشته هم اول صبح شنبه‌ای دیر به سرویس می‌رسند. می‌خواهند با موتور کرایه‌ای خودشان را برسانند سایت؛ که زیر یک باری شن له می‌شوند. البته می‌گویند معجزه شده که موتوری مسافرکش زنده مانده.

سه چهار هفته بعد هم نحسی سوم؛ گریبان رفیق ما را گرفت. نیازعلی؛ رفیق من و علی‌پناه. اول فکر می‌کردیم برای مراسم دوقلوها رفته. از بس با آن‌ها توی همان پنج شش ماه شروع پروژه قاطی شده بود. آن قدر که همان وقت کمش را هم با آنها بود تا با ما. البته علی‌پناه، با آن که همولایتی‌اش می‌شد، به دلایلی شاید خوشحال هم بود از دم پر نبودنش. اما من حس دیگری داشتم. شاید به خاطر قدمت رفاقت‌مان که برمی‌گشت به زمان دبیرستان. زمانی که با مادرش تازه از خانه‌شان در ده به خانه‌ای اجاره‌ای در محله‌ی ما نقل مکان کرده بودند. دانشگاه آزاد هم یک‌جا بودیم. حتی ترم آخر مدیریت را رها کرد تا مثل من روان‌شناسی بخواند. می‌گفت مخارجش را از پول اجاره‌ی زمین‌های کشاورزی ارث پدری‌اش می‌دهد. تازه از سربازی فارغ شده بودم که روان‌شناسی را هم بعد از حدود دو سال، نیمه‌کاره رها کرده بود. حتی برگشته بودند ده. خودش که می‌گفت: «خشک سالی کشاورزی را خوابانده. دیگر زمین اجاره نمی‌کنند. توی اجاره‌خانه و خرج زندگی‌مان هم مانده بودیم؛

چه رسد به شهریه‌ی دانشگاه!»

به سرمان زد برویم حلب؛ تا هم درآمدی داشته باشیم و هم این که شاید بعدها سهمیه‌ای بگیریم، جایی استخدام شویم و سر و سامانی به زندگی‌مان بدهیم. حوالی اعزام؛ هم محله‌ای‌مان را از خان‌طومان آوردند؛ با سری بریده؛ تا نه پدر و مادر من اجازه دهند ته تغاری‌شان برود و نه مادر بیوه‌ی او بگذارد تنها فرزندش. آخر سر مادرش دست به دامن سردار آشنایی شد به نام آقازاده که خرس می‌رفت، تا جور کند بیاییم عسلویه. دو سه روز بعد از غیب شدن نیاز، مادرش زنگ زد که پسرم موبایلش را جواب نمی‌دهد. می‌گفت آقازاده هم نمی‌داند. به مادری که هی ناله و زاری می‌کند «با چه خون دلی، به یتیمی بزرگش کرده‌ام» چه باید می‌گفتم. حالا پس از حدود یک ماه؛ این خبر! خبری که

حتی یک روان‌شناس را هم به هم می‌ریزد. می‌دوم بیرون. سمت صف لباس شویی؛ که خبر را به علی پناه نشان بدهم. می‌گوید: که چه؟

- نکند نیاز باشد.

- خوب، مثلاً باشد. به من چه؟

- هم‌ولایتی‌ات که هست!

- خوب، به تو چه؟ اصلاً نبود بهتر بود. آبروریزی‌اش پای من نبود. آبروی چهارمحالی‌ها را هم برده.

- تو که جامعه‌شناسی خوانده‌ای، باید شایعه را خیلی بهتر و زودتر از من تشخیص بدهی!

- دون‌ژوان بازی‌اش را چطور؟! زن‌های سهرام و ایدزش مثلاً شایعه؛ توالت‌ها چی؟

- خودش که می‌گفت برای مسخره و شوخی...

- شوخی؟! پررو می‌گوید که «آن کارها هم عرضه-جذبه می‌خواهد». دک و پوز داغانش یادش رفته. ولایت که بود، البته خرده‌ای شرم داشت. این‌جا ککش هم نمی‌گزد که افتاده سر زبان‌ها.

- اما آن دو سه روز آخر ندیدی که خیلی توی خودش بود؟! آن شب آخر یادت نیست که از ناحیه‌ی ممنوعه سردرآورده بود؟! اصلاً خدا می‌داند چقدر اشعه خورده...

- سوپروایزر که می‌گفت «چرند می‌گوید، توی ناحیه‌ی کنترل شده بوده.» می‌خواست فیلم بازی کند که حالا بشود مرد نامرئی معروف. اصلاً چند روز دیگر هم اگر شنیدی پیداش شده و رفته از خودش، به جرم دزدیدن خودش به دادگاه شکایت کرده، تعجب نکن! از این خوره‌ی فیلم و گند و گناه...

- ما دیگران را آنطور که هستیم می‌بینیم.

- یعنی می‌گویی من هم آن‌طورم؟!!

- یعنی من و تو هم پایش بیفتد اهل هر چیزی هستیم. مثل همین دود و دم. فقط موقعیت‌مان باعث می‌شود اخلاقی باشیم. از این اخلاقی بودن‌مان هم داستان می‌سازیم که یعنی آدم خوبی هستیم. وگرنه آدم خوب یا بد وجود ندارد. از این خوب و بد دیدن دست بردار!

- تو هم از این یک‌طرف غش کردن دست بردار! انکار، تحریف، قضاوت غلط اندر...

بیش‌تر از قبل داغ می‌کنم. خیس عرق، برمی‌گردم سمت اتاق. یعنی دچار نوعی سوگیری شده‌ام؟! یک‌جور خطای تأیید؟! می‌گویند پذیرفتن حقیقت همان قدر سخت و ناگوار است،

که بیانش. ناخودآگاه مثل همیشه می‌روم سراغ قلم و دفتر. نوعی واکنش دفاعی از جنس خیال. خیال؛ لباسی بر تن حقیقت.

از سوله بیرون می‌زنم. پشت دیوار، کنار کولری که همیشه بوی سوختگی می‌دهد می‌نشینم، و با جمله‌ای شروع می‌کنم که روی بدنه‌اش با مازیکی سرخ نوشته‌اند: «برای آرزوهایی که می‌سوزند.»

واچمن‌ها

با واچمن‌های کمیک آل‌مور اشتباه نشود. همان واچمن‌های ماسک‌پوش دهه‌ی ۷۰ - ۸۰ قرن بیستم امریکا. واچمن‌های این داستان نه ابرقدرت‌اند، نه ابرقهرمان و نه ظاهراً ماسک‌پوش. اصلاً وقت آن کارها را ندارند. آنها سه رفیق قدیمی‌اند. کارگران عزب روزمزد شب‌کاری که برای دست‌مزدی ناچیز هشت‌صد کیلومتر دورتر از دیارشان چهارمحال؛ در عسلویه مشغول واچمنی‌اند. نگهبانان یا کارگرانی کمکی در ناحیه‌ی خطر. در معرض تشعشعاتی با آسیب‌هایی غیرقابل برگشت؛ که فقط یکی مثل «دکتر منهن» - از شخصیت‌های آن کمیک - را نیاز دارد تا با قدرتی ماورایی بازسازی یا ترمیم‌شان کند.

شاید یکی از شباهت‌های این داستان به آن کمیک، شروع ماجراست؛ کشف جسد یک واچمن و تلاش واچمنی دیگر برای کشف حقیقتی که هم خودش و هم فرآیندش ممکن است تلخ و ناگوار باشد. تلاش شخصیتی به نام «راوی» که مثل «رورشاخ» کمیک، بسیار کنجکاو است. اما برخلاف او - به علت ته‌تغاری بودن و توجه والدین - نه کودکی سخت و خشنی داشته و نه دنیا را سیاه و سفید می‌بیند. اگرچه مثل هم‌تای کمیکش ظاهراً حاضر به عقب‌نشینی از ارزش‌های اخلاقی خود نیست.

«رورشاخ» کمیک به دنبال کشف علت مرگ دوستش «کم‌دین» بود. واچمنی به نام ادوارد بلیک؛ همان قهرمان بسیار باهوش و روانی که علی‌رغم ارتکاب جنایت و سوء استفاده، قسر در رفته بود. واچمنی که چون دنیا را مثل یک جوک بزرگ می‌دید این نام را برای خودش انتخاب کرده بود. کم‌دین این داستان اما فقط یک اسم است. اسمی ظاهراً کوچک اما چندپهلوی که از بدو تولد، صاحبش را تصاحب کرده؛ «نیاز!» نیازی که هم‌استانی و همکار «راوی» و «علی‌پناه» است. البته با علی‌پناه، هم‌ولایتی هم می‌شود. علی‌پناهی مثل «نایت اول اول» نایت اولی که خودش را از ماجراهای آن کمیک بازنشسته کرده بود. البته علی‌پناه این داستان ظاهراً خودش را قاطی داستان نمی‌کند. اما عملاً با انکار واقعه، خودش را دانای کل داستان نشان می‌دهد.

وقتی پلیس، محل کشف جسد را ترک می‌کند، راوی به آن‌جا می‌رود. به جز گودبرداری قسمتی از زمین و نخلی بی‌سر، چیزی دیده نمی‌شود. باز هم جای شخصیتی مثل دکتر منهن خالی است که بتواند گذشته و آینده‌ی این محل را -با تمرکز بر لحظه‌ی مرگ نیاز- بازسازی کند. آیا این زمین و این نخل شکسته، رابطه‌ای با مرگ نیاز دارد؟ قتل است، خودکشی است یا مرگی معمولی و تصادفی؟! راوی پس از آن که از صحبت با ارگان صاحب پروژه‌ی ساختمانی ناامید می‌شود -به پیشنهاد یکی از کارگران ساختمانی- سراغ صاحب قبلی زمین می‌رود. {روایت ناخدا:

ها! دقیق یادم است آن جوان ژینگول هیکلی خنده‌رو را. آن صلات ظهر. یک پاکت وینستون خرید. بعد آرنجش را به شیشه‌ی همین ویتترین تکیه داد و گفت: ناخدا، غاپ هم داری؟! گفتم: کی فرستاده‌ات؟ گفت: چی؟!

دیدم طفره می‌رود از اسم معرف. تند شدم و گفتم: ناموس به غریبه نمی‌دهیم. پوزخندی زد. جای زخم گوشه‌ی راست دهانش چروک برداشت. آتش خواست و گفت: مگر خواستگاری آمده‌ام؟! به فندک آویزان کنج ویتترین اشاره کردم و گفتم: آمده باشی هم، چند سال دیر آمده‌ای! می‌آمدی هم نه دختر می‌دادم نه مغز نخل؛ غریبه!

داشت به فندک ور می‌رفت. روشن نمی‌شد. گفت: «گرت ز دست برآید، چو نخل باش کریم!» فندک را گرفتم و خودم برایش روشن کردم. گفتم: کریم نبودم هنوز اینجا نبودی. تو چرا سرو نیستی؛ آزاد بگویی درد چیست؟! سیگار مثل دکل بین لب‌هایش بود. با همان لب بسته جوری می‌خندید که چروک زخم گوشه‌ی لبش؛ مثل لبه‌ی بادبان، موج برمی‌داشت. به آتش نزدیک شد و گفت: ناخدام باشی. گفتم: به گل نشسته. هم خودش. هم عروسش. روشن شد. روی دستم زد که فندک را رها کنم. باز هم پوزخندی زد و گفت: چی؟! گفتم: عروس دریا. لنجی که شده این ویتترین و دریایی که این سه راه! سیگار را دوباره بین انگشت‌هاش گرفت. مثل جاشوهای که تور را بالا می‌کنند، دست‌های بلندش را چند بار تکان داد و گفت: پس کو ماهی‌هاش؟! گفتم: همین جانوران عجیب و غریب؛ که برای تو و امثال پسر «نی‌مه» می‌خوانند! سرخ شد. کامی عمیق گرفت، آن قدر که جای زخمش صاف شد. خیره شد به گداهای چادری قد و نیم‌قد آن طرف سهره.

ادامه دادم: چه توقعی داری از این مادرمرده؟! مثل دیزل، دود سیگارش را از بینی بیرون داد و گفت: خداوند رحمتش کند! تازگی فوت شده؟! گفتم: خیلی وقت است. جان کند تا مرد. خیلی! چیزی مثل سرطان ریشه دواند به جانش؛ آن قدر که خیلی زود از حیض افتاد. پیش از سیاه پوشیدن برای دردانه‌هاش. بعد قوتش برید و آخردست؛ نفشش.

«ام سلامه» هم مثل من خیلی ساده بود. خوش‌بین به ۲۴ فاز پتروشیمی و پالایشگاه که چه می‌کند این‌جا را! پاریس خاورمیانه! شهر و دهات‌مان رونق می‌گیرند و بچه‌ها مان کار. فکر می‌کرد نان‌مان دیگر توی روغن است. نمی‌دانست روغن داغ‌مان کردند. از همان وقت که کارگر و ماشین، مثل مور و ملخ افتاد به جان کوه و کمر این آبادی. اول سروصدا و گرد و خاک. بعدش هم دود و دم و آتش فلرها. فاز به فاز که افتتاح می‌کردند؛ بچه‌های آبادی بی‌کارت‌تر که می‌شدند هیچ لباس و شکل و شمائل و قر و اطوارشان هم عوض می‌شد. دعوا و دزدی و ناامنی هم که بماند!

فاضلاب‌شان ام سلامه را خفه می‌کرد و دود و دماشان ما را. برادر کوچک‌ترم که صیاد مروارید بود، همان اول دق کرد. بعد دق مرگ شدن صدف‌ها. اما من که امیدم به ماهی‌ها بود دوام آوردم. ام سلامه کریم‌تر از آن بود که من و چهار سر عائله را ناامید کند از صید ماهی‌های جان به در برده. که یک‌هو غول‌های چین و ماچین آمدند. شخم زدند دریا را و بردند قوت لایموت‌مان را. از من بدشانس‌تر پسر بزرگم بود. مدیریت صنعتی خوانده و سربازی رفته! آدمی که حتی دم فنس‌هاشان هم راهش نداده بودند. بریدن رزق دریاش یک مصیبت؛ طلاق زنش هم سر عیب اجاق‌کوری‌اش، مصیبتی بدتر!

عید چند سال پیش که آقا آمده بودند «ناییب»؛ از جهاد اقتصادی می‌گفتند. می‌گفتند «باید مشکلات مردم حل شود». مردم همین پایتخت اقتصادی! عریضه نوشتم که «ای آقا! مشکل یکی مثل پسر بزرگ من که خیلی راحت حل شد. از پایتخت اقتصادی این مملکت رفت پایتخت اقتصادی امارات؛ حمالی. هر بار هم که می‌روم سرش بزنم، نمی‌دانی به چه حالی برمی‌گردم. مشکل پسر کوچک‌ترم هم حل شد. دبیرستان را ول کرد. قید سربازی و زن و زندگی را هم زد...» این‌ها را داشتم می‌گفتم که حلال‌زاده رسید. مثل همیشه با موتورش. برای چند نخ سیگار. احوال‌پرسی کردند. گفتم: مگر می‌شناسی‌اش؟! پسرگم گفت: مسافرم بوده چند بار. گفتم: پس بعضی‌ها را هم سالم می‌رسانی مقصد!

انگار ماهی مرده؛ زورکی لبخندی زد و رفت. ادامه دادم: پس زدیم به باربری، با همین آقا که اگر دستش را نمی‌گرفتم حالا باید زیر پلی، کنار تصفیه‌خانه‌ای پیداش می‌کردم. مثل بقیه‌ی

تزریق‌های. بله؛ با همین مافنگی، دل خوش بودیم به ته لنجی. که آن را هم از گلومان بردند. که کارمان بشود گازوییل فروختن وسط آب. بو بردند. دادگاهی‌مان کردند. سهمیه سوخت‌مان را که بردند هیچ؛ حالا تا قیام قیامت هم باید قسط جریمه بدهم.

سیگارش داشت ته می‌کشید میان انگشتانش؛ که گفت: یعنی با همین سیگارفروشی؟! گفتم: تو بودی چه می‌کردی، توی این کساد بازار! وقتی که بیمه نداری و مجبوری برای شیمی‌درمانی زنت نخلستانت را مفت بدهی. که جلوی چشم‌ت نخل‌هایت را سر ببرند و ساختمان بسازند. وقتی برای آرزو به گور نبردنش هم مجبور باشی بزهایت را بفروشی به سلاخ‌ها؛ تا سقط‌های دخترت معالجه شود. دختری که خودش محیط زیست خوانده و می‌گوید «زیر سر این همه گوگرد است؛ این‌همه آمونیاک و سرب و...»

نمی‌دانم چرا و چطور سفره‌ی دلم را برای یک غریبه باز کرده بودم که رسیده بودم آخر قصه‌ی بز و نخل آسوری. گفتم: اما توی قصه‌ی من، سرها را می‌زنند؛ که نه بز، خیال سربلندی کند و نه نخلی، سرافکنده باشد. صاحب مادرمرده‌شان هم شانس آورده که هنوز لنجی خوابیده دارد و آلونکی سرپا؛ نزدیک آن مخزن‌های گاز که آنی می‌تواند هوا برود.

سرخ‌ی ته سیگار، انگشتش را داشت می‌سوزاند. پرتش کرد و گفت: پس می‌بری؟! گفتم: پاس‌پورت داری؟ گفت: خودم‌ها. بارم نه. گفتم: مواد؟! گفت: نه! عتیقه. می‌خواهم برسانم دست یکی آن‌ور آب. گفتم: گفتم که پسر من هم آن‌ور است؟! از برادر لطیف‌نامی گفت که خبره همین کار است. شماره حساب دادم که نصف خرج را بریزد و فردا شبش اسکله باشد. نه ریخت. نه آمد. مثل تمام ژینگول‌های بی‌معرف.

{راوی، رد سرخ شدن را می‌گیرد و می‌رود آن طرف سهراب. سراغ یکی از چادری‌ها که بی‌شبهات به «سالی ژوپیتتر» کمیک نیست. شخصیتی که نامش الهام گرفته از رودی مرزی است. مثل «سالی» از «فانتوم لیدی». «تلخاب»؛ شخصیتی که ظاهراً با نیاز رابطه‌ای تنگاتنگ دارد. مثل رابطه‌ی سالی و کم‌دین.}

روایت تلخاب ژوپیتتر:

تو چه می‌دانی که سهراهی یعنی چه؟ که گدایی یعنی چه؟ مواد یعنی چه؟ گفتم: نه برای پولش. برای آن حرفش که «جلوگیری هم می‌کنی؟ نکنند...!» گفتم: شاید نمی‌دانی بیست‌وهفت‌هشت سالگی؛ یائسگی یعنی چه! گفت: یعنی هم‌سن من...؟! مشتری که شد؛ پرسید: پس چرا می‌گویند ژوپیتتر؟ گفتم: وقتی بله می‌گیرند از پدر یک دختر ده دوازده ساله که مادرش سرزا

رفته. آن‌هم برای یک خودی، از ده. و به چارده نرسیده می‌شوی پابه‌ماه دخترکی. تازه‌زایی که پدرش را، نوه ندیده، عقرب می‌کشد.

و باز شانزده نشده می‌زایی دوقلو. پسر و دختر. که هم‌ولایتی‌ها ت ناسزا بارت کنند که دوقلوی ناجنس، نحسی می‌آورد!

مدتی بعد هم ناغافل بخشکد آسمان و زمینت. مثل شانست. سال اول دعواست. بین آبادی‌ها. سر سهم آب. برادرشوهرت کشته می‌شود و زن و بچه‌اش با دو تا از برادر شوهرانت، با پول خون، راهی شهرهای دور می‌شوند؛ برای همیشه. سال دوم عایدی شوهرت هم ته می‌کشد. تو و بچه‌ها را می‌سپارد به پدر و مادرش و می‌رود قاچاق. قاچاق سوخت آن‌ور مرز. بار اول، دست پر می‌آید. بار دوم، پرت‌ر. بار سوم، پسر شش ساله‌مان گریه می‌کند سر راهش که نرود. می‌رود برای همیشه. دو سه مرد هم‌ولایتی برمی‌گردند با خبر تیر خوردن چندتاشان در مرز. این‌وری‌ها را می‌آورند. آن‌وری‌ها که یکیش شوهر توست هیچ‌وقت بر نمی‌گردد. مادرش داغ یکی داشت. داغ دومی را تاب نمی‌آورد. دق می‌کند.

چند مرد دیگر هم می‌روند شهر. با زن و بچه. برای همیشه. من می‌مانم و بچه‌ها و پیرمردی که سال سوم خشک‌سالی دق می‌کند. پیرمردی که داغ دو پسر نمی‌کشدش. اما داغ باغ؛ ها! که امیدش قطع می‌شود از آسمان.

باز من می‌مانم و چند بیوه‌زن مثل خودم، با بچه‌هایی قد و نیم‌قد. آب خوردن نیست. چاه آبادی دیگر نم‌پس نمی‌دهد. می‌روی پیاده، هوتگی^۱ چند کیلومتری ده. با این بچه‌ها. با مشک و قمقمه و بشکه.

تو چه می‌دانی هوتگ چیست؟ آبشخوری شلوغ که آدم و حیوان جمع‌اند دورش. به خوردن و شستن و بردن. تنگ یک غروب؛ عروسی دختر کوچکت را با خودش می‌برد ته آب. که تا صبح بمانی آن‌جا؛ مردان آبادی نزدیک بیایند درآورندش از ته لجن‌ها.

مدتها بعد داری برمی‌گردی از سرخاک؛ می‌بینی سوپری شهر آمده دنبال کوه طلبش. مجبوری دختر ده ساله‌ات را بدهی آن مرد زن‌مرده‌ی دو برابر سن خودت. ماهیانه‌ای هم می‌دهد، با قول پیدا کردن کاری برایت در شهر.

تو چه می‌دانی، چند ماه بعد پسرت هم می‌شود نمک پاش زخمت! کتکت می‌زند که تمام پس‌اندازت را بگیرد و برود، با چند پسر هم‌سن و سال خودش، به راه پدر. پدرش دست‌کم دو بار آمد. این‌ها می‌روند و دیگر بر نمی‌گردند. بعدها همان سوپری وقتی دارد به قولش عمل می‌کند، می‌گوید دیده‌اندش با اشرار. آن‌ور مرز.

و تو می‌شوی کلفت زوجی جوان در شهر، با پولی خوب. اما شوهری که بند تنبانش خیلی شل است، در غیاب زنش. چه می‌توانی بکنی؟! آخر، زن خانه بو می‌برد و جوابت می‌کند. رو نداری بروی سوپری. می‌روی دم در خانه‌ی دخترت که سوزن‌دوزی می‌کند؛ مثل مادرت پیش از تو. مایه‌ای می‌گیری. برای آخرین بار می‌بوسی‌اش و برمی‌گردی ده.

با چند زن هم‌ولایتی مثل خودت، می‌زنی به «دوچ»^۲ بلوچی. نقش‌هایی که در خیالت چه نمی‌کنی با آن‌ها. از «پنج‌پلنگ»^۲ گرفته تا «تیتوک بانوران»^۲ که شهر می‌خردشان با چه قیمت‌هایی. که فراموشت می‌کنند مدتی داغ‌ها. و یک‌هو بزرگ‌ترینش می‌آید. شن. طوفان شن! که تو چه می‌دانی یعنی چه؟! اجل معلق! قدیمی‌ها می‌گفتند فوران تفتان. اما نه. زلزله‌ی خشک‌سالی؛ که گم می‌کند کومه‌ات را زیر کوه رمل.

و تو راهی می‌شوی با همان زن‌های مثل خودت سمت بندر. که می‌رسی عسلویه. راهی می‌شوی که بخوری به پست مشتری‌هایی که اسم خارجی خودشان را بگذارند رویت. که تلخاب سرحدات را بزک دوزک کنند، بشود ژوپیتز آسمان.

ها! که یکی از همان‌ها، از همان خوش‌تیپ و خوش‌پوش‌ها؛ هر روز به گوش تک‌تک‌تان جدا جدا بخواند که می‌خواهد از خاک بلندتان کند. و آخر بار ببینی‌اش از طوفان شن‌زده‌ها بدتر! {راوی که انگار فقط «آخر بار» را فهمیده؛ دنباله‌ی لطیف‌نام ناخدا را می‌گیرد. لطیفی که احتمالاً مثل «نایت اول دوم» کمیک است. جوش‌کاری ظاهراً اخلاق‌محور، اما مردد؛ که البته معلوم نیست مثل همزادش، معشوق یا هم‌دستی از دسته‌ی ژوپیتز داشته باشد. همان قدر که معلوم نیست در جرم و جنایتی نقش داشته باشد.}

روایت لطیف:

آدم با دوتا لیسانس قپی؛ این قدر خل! که ناغافلی پشت سرت هل بگذارد کجا؟! توی خلا. که چی؟! عتیقه‌اش را نشانت بدهد. یک نخود فکر نمی‌کند چه چشم‌هایی که نمی‌بینند! دو تا یالان قوز توی یک باریکه‌جا. چه فکرهایی که نمی‌کنند! آبروریزی؛ که هر چه هم جمعش کنی، تهاش می‌ماند. مثل نمک. مثل شکر. مثل ماجرای همین گردن‌بند مادام «دو باری»^۳ که نمی‌دانم چطور از توی شورت این بابا سر در آورده بود. همین گردن‌بندی که می‌گویند گردن یک ملکه را زیر گیوتین برده. اصلاً انقلاب کرده.^۴ نیاز که می‌گفت این همان گردن‌بند است که بعد غرق شدن تایتانیک توی اطلس؛ از خلیج گواتر^۵ سر در آورده.

مثل همین قضیه‌ی ما؛ که از یک جایی مثل خلا، سر از حراست درآوردیم! اصلاً اگر آن آشنای نیاز نبود هم اخراج شده بودیم. هم سرمان می‌رفت بالای دار. به قول شاعرمان: «پریش از

شعله‌ی تهمت چه باکت!^۶ ولی داغش روی پیشانی‌مان ماند. بیشترش هم زیر سر این سوپروایزر پاچه ورمالیده است که بهداشتی‌ها را تیر کرد و ایدز را چو انداخت. نمی‌دانم می‌ارزید به ۱۵ میلیون دلاری که یک هزارمش هم می‌تواند از خاک بلندمان کند؟! از شورتش که بیرونش کشید پاک یادم رفت کجا هستم. برای منی که آبا و اجدادی کشاورزم؛ عین یک مترسک کوتوله که باد سرش را زده باشد. دست‌هایش درازتر از پاها و پنجه‌هایش عین گلابی؛ آویزان. کتف‌هایش هم با یک زنجیر پر از الماس به هم وصل. می‌گفت هفته‌تاست. اما زیر چراغ خلا، عین شعله‌ی برش!

جل‌الخالق! چه جور جاش داده بود آن‌جا؟! به خودم که آمدم می‌کوبیدند به در. هو می‌زدند که برای هفته هزار تومان... دست‌پاچه در را که باز می‌کردم هنوز قلمبه‌ی جلوی شورتش پیدا بود. کمربند نبسته؛ از محوطه زد بیرون و گم شد.

خیلی عصبانی بودم. تنگم هم گرفته بود. خودم را رساندم پشت سوله. داشتم کارم را می‌کردم که به موبایلم زنگ زد و گفت: «از شک درآمدی؟! به برادرت بگو!» سرش داد زدم. می‌خواستیم بدانم چرا آن‌طور، آن‌هم آن‌جا! هر و هر، داستانی را که خودم قبلاً برایش گفته بودم تحویل داد. داستان کلاغی که جلوی کلاغ‌های دیگر، نوکش را توی زمین فرومی‌کند تا خیال کند غذا را آن‌جا چال می‌کند، غافل از این که جایی دیگر قایم کرده است.

اصلاً مگر کسی بو برده بود؟! تازه، با این مثال، همان قدر که با آن آبروریزی، مثلاً حواس دیگران را پرت می‌کرد، شک مرا هم به اصل بودن گردن‌بند و آن نقشه‌های مرموزش بیش‌تر می‌کرد. بی‌خود نمی‌گویند همیشه باید به خل بودن آدم‌هایی که خل‌بازی درمی‌آورند شک کرد! به برادرم هم گفتم. نشانی یک جواهراتی بوشهری را داد که تأییدش کرد. حتی شماره سریال الماس‌ها^۷ را داد تا من هم کمی از شک درآیم. فقط باید می‌رساندش آن‌ور آب. با مبلغی که برادرم به حسابش ریخته بود، داشت می‌رفت؛ که یک‌هو غیبش زد. هم خودش، هم عتیقه‌اش. اما سفته‌هایش هنوز گروست.

{داستان این بزیاری‌ها را نباید پیچیده‌تر از معماری ساده‌ی «مونتی‌هال»^۸ کرد. اما راوی می‌رود سراغ سوپروایزر حرف‌های لطیف. سوپروایزری که مثل هم‌زاد کمیکش «آزیمندیس»، از بالا به دیگران نگاه می‌کند و دشمن صد در صد واچمن‌هاست. شخصیتی که خود را باهوش‌ترین فرد دنیا می‌داند و در دادن اطلاعات، بدتر از چاه تلخاب است.}

روایت سوپروایزر:

عجب آدم گیری گیر ما افتاد به خدا! نمی‌فهمید خدا خدا لیسانس هم داشته باشد، این‌جا باید زیر دست من یکی باشد. کارگری هم نه؛ بپایی، واچمنی! که سگ هم بهتر از او حواسش به کارش بود. اما چه می‌توانستم بکنم که آقا، کیس^۸ سفارشی بود. همه‌اش ادعا! اول که آمد قمیز درمی‌کرد از مدیریت آمریکایی. از «پال اونیل»^۹ می‌گفت و جلوگیری از ورشکستگی شرکت «آلکوا»^{۱۰}. بدبخت نمی‌دانست که «امپی»^{۱۱} اش^{۱۲} را از دست خودم توی «آی‌یو»^{۱۳} گرفت. بعد از آلکوا هم خودم معرفی‌اش کردم به بوش پسر، برای وزارت خزانه‌داری.

اما برای این‌که پوزش را بیش‌تر بمالم به خاک، بردمش پیش مدیر شرکت. داشت می‌گفت: «اگر مثل اونیل؛ فقط روی ایمنی کارگراها و محیط، کار کنید شرکت‌تان از خاک بلند می‌شود.» که مدیر بهش خندید و گفت: «لابد سرت جایی خورده که فکر می‌کنی به خاک افتاده‌ایم!» حاضر جواب، می‌گفت: «این کلاه‌های ایمنی‌تان هم مشکل دارند!» از رو که نمی‌رفت. هر روز می‌آمد و یک چیزی علم می‌کرد. از نداشتن دوزیمتر و لباس رادیوگرافی گرفته تا تانک‌های آب محوطه؛ که مثلاً به اشعه آلوده می‌شوند. یک‌بار خواستم راپورتش را بدهم حراست؛ که مدیر نگذاشت و گفت: آن چیزها عادی است. به وضع کمپ یا بیمه و دست‌مزد و اضافه‌کاری‌ها که گیر نداده! تازه، آقازاده هم هست!

تون‌به‌تونی، به خیالش همه هم مثل خودش فقط با پنبه سر می‌برند. اما آخرش شیرفهم شد تا گرگ نشویم از خاک بلند نمی‌شویم.

{حرف آخر سوپروایزر می‌تواند سرنخی باارزش باشد. سرنخی نزدیک به قتل؛ که با نگاهی رورشاخی می‌تواند حرکتی برای نابودی دیگران باشد. اما راوی آن را نشنیده می‌گیرد. چرا؟! معلوم نیست.

شاید به خاطر واکنشی وارونه -گریز از «سیاه و سفید دیدنی» رورشاخی- می‌خواهد سر و ته داستان را زود به هم آورد. پارادوکسی در باورهایش پیرامون ارزش‌های اخلاقی. شاید هم مثل اسمش می‌خواهد فقط راوی باشد. راوی کنجکاوی که وضعیت نیاز و محیطش را منعکس می‌کند. البته خواننده ممکن است این‌جا مچ نویسنده را بگیرد و بگوید «آینه هم تماشاچی است. یک تماشاچی بی‌تفاوت!». می‌توان با این توجیه مجابش کرد که «آینه هم لابد می‌ترسد!» اما بهتر است دلیلی دیگر تراشید. دلیلی خواننده‌پسند: مرگ کم‌دین؛ نه‌تنها شروع یک داستان را رقم زد، بل که باعث شد ابرقهرمانان جان مور از بعد زمان و مکان خارج شوند و تاریخ آمریکا را تغییر بدهند. تاریخی واقعی مثل پیروزی در جنگ ویتنام، رسوایی واترگیت و... . واچمن‌های گرفتار زمان و مکان داستانی عسلیویه، چطور؟ اصلاً خود نیاز یا مرگش بر پیرنگ

داستان و خط روایت‌ها و شخصیت‌ها تأثیری داشته که بخواهد جهان واقعی را تغییر دهد؟! کشف علت مرگش هم به همان منوال... {

می‌خواهم بنویسم که برخلاف آن کمیک امریکایی؛ شاید تاریخی واقعی، نیاز داستان را تغییر داده باشد؛ تغییری قهقراایی. شاید هم به همین دلیل، داستان بیش‌تر متوجه وقوع واقعه است تا احتمال وقوع و پیش‌گیری.

می‌خواهم بنویسم اما «سرخ‌ی آرزوهایی که می‌سوزند» نمی‌گذارد؛ مثل دستی که می‌خورد به شانه‌ام. علی‌پناه است. می‌گوید: نبودی! باز دعوا شد. همین را کم داشتیم که سر شاشیدن هم سرشاخ شویم. بلند شو برویم صف غذا که از صف دست‌شویی هم بلندتر است! همان‌جا می‌توانی زنگ بزنی پلیس؛ که بفهمی این آدم روانی کجاها دارد به ریش من و تو می‌خندد.

زنگ می‌زنم بگویم می‌شناسمش. یکی پشت خط می‌گوید: همان زن بی‌سر که...

۱- هوتک یا هوتک: گودال‌های طبیعی یا مصنوعی برای جمع‌آوری آب باران که برای آشامیدن و مصرف انسان و حیوان.

۲- دوج: سوزن‌دوزی بلوچی، تیوتوک‌بانوران: نام طرح یا نقشی به معنای سرمه‌ی نوع‌روسان، پنج‌پلنگ: نام نقشی دیگر در سوزن‌دوزی بلوچی

۳- مادام دو باری: معشوقه‌ی لوئی پانزدهم پادشاه فرانسه.

۴- اشاره‌ای به انقلاب فرانسه و اعدام ماری آنتوانت؛ همسر لوئی شانزدهم.

۵- خلیج گوادر یا گواتر خلیج کوچکی در دریای عمان -در جنوب شرقی ایران- در مرز آبی با پاکستان.

۶- شعری از آقای بهرام سیاره متخلص به پریش شهرضایی

۷- شمارهای لیزری که توسط مؤسسه‌ی گوه‌رشناسی آمریکا، از سال ۱۹۸۳ روی الماس‌ها حکاکی می‌شود.

۸- **Monty Hall problem**: یکی از معماهای احتمالات؛ برگرفته از نام یکی مجری یک مسابقه‌ی تلویزیونی آمریکایی.

۹- **Paul O'Neill**: وزیر خزانهداری دوره‌ی جورج بوش پسر؛ که قبل از آن مدیرعامل شرکت آلومینیم آمریکا (**Alcoa**) بود و تنها با تمرکز بر «ایمنی کار» آن شرکت را از ورشکستگی نجات داد.

۱۰- **MPA: Master of Public Administration**

۱۱- **IU: Indiana University**

فونتائلا^{۲۵}

معین مهر علیان / رم / ایتالیا

توی هواپیما که نشسته بودیم به نظر نمی آمد انقدر نحیف باشد. دانشجو بود اما بچه سال تر می خورد. تازه از فرودگاه لئوناردو داوینچی بیرون آمده بودیم که سوار تاکسی شویم. زبانش را دراز کرد و قطرات باران را بلعید. دید که متوجه اش شده ام، لبخندی ابتدا شرم گین و بعد سرخوش به پهنای صورتش زد و گفت یاد بچه گی هایش افتاده: «با پسر همسایه مون وقتی بارون می اومد قابلمه می داشتیم توی مزرعه ی ما و صبر می کردیم که پر از آب بارون بشه. بعدش سر می کشیدیم. چقدر وقت بود آب بارون نخورده بودم.»

نمی دانستم چه بگویم. به این فکر کردم که آخر الان، زیر این باران، تازه وارد شده به یک کشور دیگر، موقع چنین حرفی است؟ چطور الان چنین چیزی به ذهنش می رسد؟ انگار که خواست توضیح بدهد: «هوای اصفهان اون موقع تمیز بود. میگفتن آب بارون برکت داره. ولی ما برای برکش نمی خوردیم. یه جور بازی بود برامون.»

توی هواپیمای تهران-استانبول باهم آشنا شده بودیم و برایم عجیب بود این همه برون گرایی و بی پرده حرف زدن. هواپیما چند ساعتی در فرودگاه استانبول توقف داشت و همین باعث شد برای گذران وقت هم که شده به حرف هایش گوش کنم. نمی فهمیدم شخصیتش این طوری ست یا از استرس این طور پر حرفی می کند تا حواسش پرت شود. من توی خانواده مان معروف بودم به سیب زمینی از بس نسبت به هر چیزی بی تفاوت بودم. با این حال کمی استرس آمده بود سراغم و حسی داشتم که نمی دانستم دلتنگی است یا ترس یا چیزی دیگر. به این فکر می کردم که این دختر که تک و تنها مهاجرت کرده چطور می خواهد دوری و دلتنگی را تحمل کند. به نظر می رسید مثل بیشتر دخترها احساساتی باشد ولی سعی می کرد نشان ندهد. ۶ سال از من کوچک تر بود، من برای ارشد می رفتم. او ۱۹ ساله بود و برای لیسانس پذیرش گرفته بود. «کاش می شد

به جای چای و ادویه جات و لباس، خانواده و دوستان مان را می‌گذاشتیم توی چمدان و با خودمان می‌آوردیم.» این را توی هواپیما که بودیم گفتم. «نه بابا. اونا که نمیتونن تو مملکت غریب دووم بیارن. زبان بلد نیستن. بابام می‌گه بیخود کرده هرکی می‌گه دل آدم دریاست. دل آدم مثل مزرعه‌اس. هرچیزی توش حاصل نمیده ولی خاکش اگه عادت کرد به یه چیزی، اگه یه چیزی به دلش نشست، تا آخر باید همونو توش بکاری. فقط باید ببینی چی بهش می‌خوره. می‌گه هر کی هر چی می‌خواد بگه. دل من گیر کرده به شهر و زمین های خودمون. نمیتونم جای دیگه ای رو دوست داشته باشم. یه متر هم اونورتر نمیتونم برم وگرنه منم مثل داداشم چند سال پیش میرفتم وسط شهر و یه کاری بالاخره پیدا میکردم.» بعداً گفت اهل ورزنه است. وقتی گفت نمی‌دانستم کجاست. توضیح داد که از شهرهای شرق اصفهان است. پدرش کشاورز بوده. مزرعه ی گندم و پنبه داشتند. آب زاینده رود را که بستند زمین‌شان خشکیده و وضعیت مالی‌شان بد شده. یک خواهر بزرگتر که ازدواج کرده دارد و دو خواهر کوچکتر. یک خانواده‌ی شش نفره. خیلی راحت این ها را می‌گفت. همین باعث شد من که معمولاً کم حرف هستم احساس معذب بودن نکنم و هم‌صحبتش شوم. «اولین سفرمه. من تهران رو هم ندیده بودم. نه اینکه بابام از اونا باشه که می‌گن دختر باید بشینه توی خونه‌ها، اگه اینجوری بود که الان توی این هواپیما نبودم، بابام می‌گفت سفر برای آدمیه که دلش درست باشه. من می‌ترسم بریم یه جایی، زمین طوریش بشه. من رو خدا گذاشته که حواسم هم به شما باشه، هم به این زمین و درخت ها و مرغ و چوری ها. اینا هم خلق خدان، وسیله ی روزی رسونی شون منم.»

از گیت‌های فرودگاه لئوناردو داوینچی رم که رد شدیم و چمدان‌هایمان را برداشتیم دیدم گیج و هاج و واج است. نشست روی صندلی‌هایی که برای مسافران گذاشته بودند و زل زده بود به آن طرف دیوار شیشه‌ای بزرگی که فرودگاه را از شهر جدا میکرد. پرسیدم برنامه‌اش چیست. «نمی‌دونم والا. یه هتل رزرو کردم. چند روزی میرم اونجا تا بالاخره یه خونه پیدا کنم.» حالا که من آنجا بود انگار دلش درست شد که می‌تواند چند قدمی از چمدانش فاصله بگیرد. بلند شد. آرام رفت و دست کشید روی دیوار شیشه‌ای. «ولی دم خدا گرم. ببین چه بارونی میاد. حکمتشو شکر. چند سال بود همچین بارونی ندیده بودم. این‌جا این جوری بارون میاد، بعد منطقه ی ما دریغ از یه قطره. اگه توی ورزنه ما همچین بارونی میومد...» بغض کرد و نتوانست حرفش را ادامه دهد. دلم برایش سوخت. تاکسی ای که از قبل هماهنگ کرده بودم رسیده بود. گفتم بیاید با هم برویم. قبول کرد. وقتی خواستم هزینه تاکسی را حساب کنم نگذاشت. گفت: «حساب حساب است، کاکا برادر.» آپارتمانی که بواسطه‌ی یکی از آشناهایمان در ایتالیا پیش از آمدن به

رم اجاره کرده بودم یک واحد خالی دیگر هم داشت. طبقه‌ی اول و کمی کوچکتر از واحدی که من در طبقه چهارم اجاره کرده بودم. قیمتش خیلی مناسب بود و بخاطر آشنای ما، تخفیف هم داده بود. یک ساختمان زرد و نارنجی هشت طبقه که از زمان جنگ جهانی دوم سر پا بود و هر چند سال یکبار بازسازی می شد. به باران گفتم صحبت می کنم بینم شرایطش چگونه است. چند روز بعد تماس گرفتم و گفتم برایش هماهنگ کرده ام. خوشحال شد و قبول کرد. از چند روز بعدش که آمد به آپارتمان ما دوستی مان بیشتر هم شد. کتابخانه می رفتم، در شهر می گشتیم و اوقات زیادی را با هم می گذراندیم. پله های اسپانیایی، کلوئو^{۲۶} و موزه واتیکان را برای اولین بار با او دیدم. برای این که مخارجش کمتر شود خودش آشپزی می کرد و گاهی برای من هم بشقابی می آورد. دستپختش نسبت به دخترهای امروزی ای که دور و برم بودند خیلی خوب بود. می گفتم اگر به جای مهندسی عمران، می رفتی آشپزی موفق تر می شدی. «فرقی نداره. هم مهندسی یه نوع آشپزیه، هم آشپزی یه نوع مهندسی. فقط مصالح آشپزی خوردنی و نتیجه کارت هم زودتر معلوم میشه. خوب نشد هم فدای سرت. وعده ی بعدی با یه چیز خوشمزه تر جبران می کنی. مثل زندگی که هی اشتباه می کنی و هی جبران می کنی. ساختمون ساختن ولی اونقدر جای اشتباه نداره.»

خودش که تجربه ای نداشت. معلوم بود این مثال ها و حرف های پندگونه را از حرف های پدر مادرش یاد گرفته و تکرار می کند. گاهی این مدل حرف زدنش برایم خنده دار بود. دلم می خواست بگویم آخر تو چه می دانی زندگی چیست بچه؟!

بعضی از دانشجویهای ایرانی برای تامین بخشی از هزینه هایشان چیزهایی مثل زعفران و سیگار با خود می آوردند و به بقیه ی ایرانی هایی که توی رم نیاز داشتند می فروختند. با اینکه ۳ برابر قیمت ایران می فروختند اما بازهم برای خریدارها به صرفه بود چون در رم قیمتشان بیش از ۵ برابر بود. باران هم چند بسته زعفران و چند پاکس سیگار آورده بود. خودش سیگار نمی کشید. من هم. گفتم خودم می گردم مشتری برایش پیدا می کنم. کمی بی دست و پا بود. سه ماه از آمدن مان به رم می گذشت. وقتی در این مدت نفروخته بود یعنی اگر سیگارها را من از او نمی گرفتم، حالا حالاها نمی توانست بفروشد. خودم هم آخر نفروختمشان. گذاشته بودم توی کشوی پایینی زیر کمد لباس ها و اصلا فراموش شان کرده بودم از بس که دور از چشمم بودند. زعفران ها را هم گرفتم که برایش بفروشم. «کالا ۲۷ مثقال زعفرونه، بابام به پول اینجا خریده مثقالی ۱ و

نیم یورو. اگه بتونی مثقالی ۶ یورو بفروشی خیلی خوب میشه. ۲ مثقالشو برای خودم نگه می-دارم.»

از همان آشنایمان پرس و جو کردم که ببینم به چه کسی می‌توانم بفروشم. گفت خودش می‌خرد. همان ۶ یورو. همه را یک جا. تعجب کردم که این همه زعفران می‌خواهد چه کار ولی رودربایستی داشتم و نپرسیدم. مردی ۴۰ ساله بود و مرموز. کسی نمی‌دانست توی ایتالیا چه کار می‌کند. از دوست‌های دوران دبیرستان و هم محله‌ای‌های قدیمی پدرم بود. حدس می‌زدم با پناهندگی آمده و کم‌کم کار پیدا کرده و اقامت گرفته.

چند روز بعد پول سیگارها و زعفران‌ها را که به باران دادم از خوشحالی می‌خواست بال در بیاورد. سیگارها را نفروخته بودم ولی نگفتم. ۳۰۰ یورو برای او و خانواده‌اش پول کمی نبود. گفت: «بابام بنده خدا چقدر باید کار کنه که همچین پولی در بیاره؟ انگار این‌جا پول در آوردن خیلی راحت تره‌ها.» گفتم: «تازه اینجا ایتالیاس. می‌گن آلمان همین جوری کار نکنی هم دولت بهت پول میده تا کار پیدا کنی. حالا بازم می‌خوای برگردی به کویرتون.»

می‌گفت شهرشان کویر زیبایی دارد. عکس‌هایش را نشانم داده بود. قشنگ بود ولی من جنگل‌ها و سرسبزی اروپا را ترجیح می‌دادم. همینطور بی‌هدف توی خیابان قدم می‌زدیم. نمی‌دانم چه خیابانی بود. آخر پاییز بود اما پارک آن دست خیابان، سرسبز بود. پر از درخت‌هایی به نام کاج سنگی یا چتری. تنه‌های چوبی قطوری که مستقیم آسمان را هدف می‌گیرند. از پایین تا آن بالا هیچ شاخ و برگي ندارند. نوک درخت‌ها به چهار پنج شاخه‌ی بزرگ تبدیل می‌شود و تازه برگ‌ها آن‌جا خود را نشان می‌دهند. به نظر من همان اسم کاج چتری بهتر است برایشان. حتی شاید کاج قارچی! «آدم هم به کویر عادت می‌کنه، هم به جنگل. ولی به دوری از خانواده نه. کاش می‌شد مامانم این‌ها رو میاوردم این‌جا. اصلا کاش می‌شد ابرهای اینجا رو بردارم برم روی سر شهرمون. اخه این‌ها انقدر آب می‌خوان چی کار؟» اشاره کرد به فوتتانلایی که بغل‌مان بود. آب‌خوری‌هایی که تقریباً در تمام خیابان‌های شهر رم می‌شود دیدشان. استوانه‌هایی آهنی که ارتفاعی حدود یک مترو سری شبیه سر مهره‌ی وزیر شطرنج دارند و آب بیست و چهار ساعته و بی‌وقفه از شیر شبیه دماغشان روی زمین می‌ریزد و وارد فاضلاب می‌شود. بعضی از شیرها لوله‌هایی ساده و سر پایین‌اند و بعضی شکلی شبیه سر اژدها یا حیواناتی دیگر دارند. ایتالیایی‌ها به چشمه می‌گویند فوتنانا^{۲۷} و به این آب‌خوری‌ها فوتتانلّا، یعنی چشمه‌ی کوچک. البته بخاطر

شکل شیر آب‌شان مردم به آن‌ها نازونه^{۲۸} هم می‌گویند. یعنی بینی بزرگ! «ولی خداوکیلی آب ما خیلی از این‌ها بهتره.»

سر شیر که رو به زمین بود را با دست کمی شست و با دست شروع کرد به آب خوردن. بعد آستینش را کشید دور دهانش و با صدایی آرام تر و بم تر از حد معمول گفت: «یا حسین!» بیشتر شبیه «آخیش» گفتن بود. راست می‌گفت. املاح آب‌شان زیاد بود. برای همین هم اکثر مردم برای مصرف روزمره بطری آب معدنی می‌خریدند. با این حال برای شستشو و ... خیلی کمتر از ما آب مصرف می‌کردند. البته باران این را گفت که بحث را عوض کند. دوباره داشت یاد خانواده اش می‌افتاد و بغض توی گلویش می‌نشست. هر بار غمگین می‌شد سریع بحث را با جوکی چیزی عوض می‌کرد. «یاد سقاخانه‌های ایران افتادم.»

نشسته بودیم توی یک کافی شاپ، درست رو به روی معبد پانتئون^{۲۹}. ابلیسک^{۳۰} بزرگی سمت راستمان بود و صدای فواره‌ی آب پایینش کار موسیقی زنده را می‌کرد. صدای گاه و بی‌گاه مرغان دریایی‌ای که بدون ترس از مردم روی سایه بان‌ها نشسته بودند هم محیط را دل‌پذیرتر کرده بود. کبوترهایی با گردن‌های رنگارنگ روی زمین دنبال دور ریزها و تکه‌های غذاها لابه‌لای پاهایمان می‌گشتند. نه ماهی از آمدنمان به رم می‌گذشت. «مامانم میگه آدم به همه چی عادت می‌کنه.»

لبه‌ی فنجان قهوه روی لیم بود، منتظر بودم به داغی‌اش عادت کند تا بتوانم کمی دستم را به بالا ببرم و قهوه را سرازیر کنم توی دهانم. سرم را به نشانه‌ی تایید حرفش تکان دادم. «من معتاد چای بودم. تا بابام از مزرعه می‌اومد مامانم قبل از هر کاری براش چای دم می‌کرد. قوری بزرگ رو می‌داشت توی سینی و ۵ استکان و نعلبکی هم کنارش. قندون رو یکی از ما بچه‌ها می‌آوردیم چون توی سینی جا نمی‌شد. می‌نشستیم و دور هم می‌خوردیم. حالا به قهوه عادت کردم. نمیگم قهوه رو به چای ترجیح می‌دم ولی حداقل دیگه راحت می‌خورم.» گفتم: «به دوری هم عادت کردی؟» همان لحظه از گفتن حرفم پشیمان شدم ولی دیگر کاری نمی‌شد کرد. ادامه داد: «بابام می‌گه این حرف‌ها مزخرفه. آدم به هیچی عادت نمی‌کنه. الکی وانمود می‌کنه که عادت کرده. می‌گه مثلاً همین عموی شما که رفته وسط اصفهان زندگی کنه. فکر می‌کنین

Nasone^{۲۸}

Pantheon^{۲۹}

Obelisk^{۳۰}

خوشش؟ حالا با ماشینش یکم پول در میاره، باشه ولی من می‌دونم از زندگیش راضی نیست. بعد از ده سال هنوز هم عادت نکرده. ما توی مزرعه‌ها بزرگ شدیم. لابه‌لای درخت‌ها دنبال هم دویدیم. ما رو چه به ترافیک و دود و دم. نمیدانم. شاید این هارو می‌گفت که من رو از مهاجرت منصرف کنه. شاید می‌خواست خودش رو گول بزنه. نمیدونم والا». گفتم: «ناراحت نشیا، ولی فکر نمی‌کردم یه دختر روستایی رو خانواده‌اش بذارن تک و تنها مهاجرت کنه.» گفتم: «اولا ورزنه شهره، نه روستا. بعدشم، من توی تیزهوشان اصفهان درس می‌خوندم. تنها دختر شهرمون بودم که تیزهوشان قبول شده بود تا اون موقع. مدرسه برام سرویس مخصوص گذاشته بود. درس‌م خیلی خوب بود. همیشه معلم‌های مدرسه به مامان و بابام می‌گفتن میتونم خیلی توی درس پیشرفت کنم. خواهر بزرگم زود ازدواج کرد و رفت پی زندگی خودش. شوهرش مشه‌دیه و همونجا زندگی می‌کنن. مامانم امیدش به همین درس خوندن من بود که بتونم کار بکنم و کمک خرج بابام باشم. نمی‌گفت‌ها ولی خودم از نگاهش می‌فهمیدم. عموم می‌گه همه فکر می‌کنن مامانت دخترزاس ولی تو پسرشونی. بابام که نمی‌تونه تنهایی خرج زندگی و چهار تا دختر رو بده.»

قهوه‌اش را سر کشید. انگار می‌خواست بحث را عوض کند. از حرفی که زده پشیمان شده بود. «بابام هیچ وقت نمی‌گفت و نمیکه این کارو بکن یا نکن. همیشه می‌گه من بچه هام رو جوری بار اوردم که خودشون راه درست رو انتخاب کنن. به انتخاب هامون احترام میذاره. بابام تا دوم دبیرستان بیشتر درس نخونده اما روشنفکریه واسه خودش. البته همیشه نظر خودش رو یه جوری غیرمستقیم می‌گه‌ها. مثلا می‌گفت هرچور خودت می‌دونی ولی نمی‌شه همین‌جا بری دانشگاه که هم راحت تر باشی، هم ما مجبور نشیم دوریت رو تحمل کنیم و خیالمونم راحت تر باشه؟» به این فکر کردم که این کجایش غیرمستقیم بود. من هم که خودم را جای بابایش می‌گذاشتم برایم منطقی بود. پیش خودم گفتم وقتی باباش مشکلی نداشته، من چکاره ام که نظر بدهم؟ «یه عکس ازم می‌گیری؟» سر تکان دادم.

روسری سفیدش را از توی کیفش درآورد و سر کرد. زاویه را تنظیم کردم، جوری که قهوه و ستون‌های پانتئون هم توی عکس بیفتند. بعد روسری را برداشت، موهایش را مرتب کرد و گفت: «حالا یکی هم واسه خودم بگیر.» صورتش سبزه بود و چشم و ابرویش مشکى. نمیدانم واقعا صورتش نسبت به بقیه‌ی ایرانی‌ها تیره‌تر بود یا تیرگی صورتش کنار دخترهای بور اروپایی بیشتر به چشم می‌آمد. ابرویش کلفت بود. اولین چیزی بود که توی صورتش توجه را به خود جلب می‌کرد. بینی و لب‌هایش عادی بودند و چیز قابل توجهی نداشتند. اوایل شال و روسری سر

می‌کرد ولی بعد از ۵-۶ ماه کنار گذاشت. چند عکس دیگر گرفتم. تشکر کرد و راه افتادیم به سمت میدان نونا. با اینکه نیمه‌ی ماه می بود و هوا رو به گرمی می‌رفت، اما هنوز باران های شدیدی می‌آمد. باران این بار شدید نبود و می‌شد زیرش قدم زد. «هر بار بارون میاد حالم یه جوری میشه. نمیدونم ازش لذت ببرم یا غمگین بشم یا عصبانی.» «منم وقتی باران میاد حالم بد میشه.» و چشمکی زدم و از با نمکی خودم ذوق کردم. اصلا شوخی‌ام را نگرفت. ذهنش درگیر چیزهای بود. «اگه یه سوم اینجا، توی شهر ما بارون میومد، من الان این‌جا نبودم.» پرسیدم: «حالا مگه بده اینجایی؟ توی اروپا داری درس میخونی، اندازه‌ی مخارجت هم پول می‌گیری. پاکي هوا رو نگاه. فقط آب و هواش رو که مقایسه کنی کافیه تا آدم دیگه یاد ایران نیفته.» سرش را به سمت آسمان گرفت و لبخند زد. گفت: «شاید.» ولی لحنش بیشتر شبیه «برو بابا» بود. من آنقدرها دلتنگ خانواده نبودم. دیگر عادت کرده بودم به رم. دلتنگ بودم ولی نه آنقدر که زندگی در تهران را به اروپا ترجیح دهم. برنامه‌ام این بود که بعد از ارشد برای دکترا بروم آلمان و همان‌جا ماندگار شوم اما فکر و ذکر باران ایران بود و خانواده‌اش.

«می‌تونی کمکم کنی کار پیدا کنم؟» پرسیدم: «کار چرا؟» گفت: «یه قسمت از پول بورسیه‌ام رو فرستادم ایران برای بابام. یکم باید کار کنم تا پول در بیارم. بابام وضعیتش خوب نیست. حساب کردم اگه اینجا بتونم به یورو پول در بیارم و پس‌انداز کنم. میتونم بعد از یه سال کل قرض‌های بابام رو بدم.» گفتم: «چه کاری؟» گفت: «نمیدونم. گارسونی مثلاً» نمی‌دانستم چه بگویم. از یک طرف درس‌ها زیاد بود و احتمال اینکه از درسش باز بماند بود. از یک طرف دیگر به پول نیاز داشت. دلم برایش می‌سوخت که در ۱۹ سالگی اینطور به فکر تامین مخارج خانواده‌اش است. کمی از خودم خجالت کشیدم حتی. وضع مالی ما عالی نبود ولی بابا انقدری پول داده بود که بتوانم بدون نیاز به کار کردن، زندگی دانشجویی خوبی در رم داشته باشم. ترسیدم دلسوزی‌ام را در چهارم ببیند. اگر چنین حسی بهش دست می‌داد دیگر نگاهم هم نمی‌کرد. «درست چی میشه؟» «امتحاناتم یک ماه دیگه تموم می‌شه. تابستون بر نمی‌گردم ایران. بالاخره باید به کاری بکنم که وقتم بگذره.»

نپرسیدم چرا بر نمی‌گردد ایران. نرخ بلیط‌ها بالا بود. قول ندادم اما گفتم برایش جستجو میکنم. به همان آشنایان گفتم. فهمیدم زعفران‌ها را از دانشجویهای ایرانی می‌خریده و می‌فروخته به رستوران‌های خارجی. دو برابر چیزی که از دانشجویها می‌خریده. حالا کار دیگری می‌کرد. پیشنهاد کرد باران را به رستوران‌ها برای این کار معرفی کند. به نظر کار بدی نمی‌آمد و درآمد خوبی داشت. باران از خدا خواسته قبول کرد. «اولش شاید یکم سختم باشه.» احتمالا

منظورش این بود که چند باری با او بروم. هیچ وقت مستقیم کمک نمی‌خواست. دوست داشتم کمکش کنم اما بلیط گرفته بودم برای برگشت به ایران. «جدی داری بر می‌گردد ایران؟» چیزی در نگاهش بود. برای یک لحظه نفهمیدم حسرت از این است که نمی‌تواند برگردد ایران یا حسودی یا ترس. هر چه که بود سریع جای خودش را به خنده داد. «خوش به حالت. خیلی خوشحال شدم برات. خوش بگذره.»

آخر خرداد رفتم تهران. سه ماهی ایران بودم و اول مهر برگشتم به رم. خانه‌ی قبلی ام را به کس دیگری اجاره داده بودند. برای همین یک جای دیگر ولی نزدیک به همان خانه‌ی قبلی را برای ۳ ماه اجاره کردم تا یکی از واحدهای همان آپارتمان قبلی دوباره خالی شود. وسیله‌ی چندان‌ی نداشتم و عوض کردن خانه برایم نسبتاً راحت بود. بعد از چند روز با باران وعده کردم. هوا معتدل بود. برای همین تصمیم گرفتیم به جای رفتن به جاهای توریستی‌تر شهر، کنار رود تیبر قدم بزنیم. بیشتر راجع به من حرف زدیم و برنامه‌ام برای آینده. سعی کردم زیاد از ایران نگویم که هوایی نشود ولی گاه و بی‌گاه بحث کشیده می‌شد به ایران. غذاها، آب و هوا، ترافیک و تورم و.... از خودش چیزی نمی‌گفت و این عادی نبود. فقط فهمیدم کارش را عوض کرده. گفت صاحب یکی از رستوران‌ها فهمیده استعداد آشپزی‌اش خوب است و خواسته همان‌جا دستیار آشپزشان باشد. «درآمد زعفران فروختن خیلی خوب بود اما هزینه حمل و نقل زیاد بود. پیدا کردن دانشجویها هم سخت بود. این کار بهتره.»

«درست چی؟ الان دیگه دانشگاه شروع شده‌ها.»

«یه کاریش می‌کنم بالاخره. کارم نیمه‌وقته. اونقدرها فشار نمی‌اره. نترس.» شروع حرفش با خنده بود اما وقتی کلمه‌ی نترس از دهانش خارج شد، انگار که حرف بی‌جایی زده باشد، خنده‌اش راجع کرد. آدرس رستوران را نداد. گفت به وقتش. حس کردم چیزی را پنهان می‌کند. به هزار ترفند سعی کردم حرف از دهانش بکشم. نمی‌دانم چرا ولی حس کردم چیز مهمی است. «صاحب رستورانمون از من خوشش اومده.» نمی‌فهمیدم شوخی می‌کند یا جدی است. «هر بار میاد توی رستوران بغلم می‌کنه یا لپم رو می‌بوسه.» سرش پایین بود. گفتم: «خب شاید مدل ایتالیایی‌ها این‌جوریه. فرهنگ مارو نمی‌دونه. بهش گفتم؟ می‌خوای فردا خودم پیام باهاش صحبت کنم؟»

نگاهش قفل بود روی مرغابی‌های رودخانه. بدون اینکه سرش را بالا بیاورد و بهم نگاه کند، جوری که انگار با خودش حرف می‌زند گفت: «می‌دونی پولی که بهم میده چقدر خوبه؟ توی یک ماه اندازه ۳ ماه کار بابام پول در میارم.» دلشوره گرفتم اما پیش خودم گفتم شاید بهتر

است در کارش دخالت نکنم. ترسیدم چیزی بگویم و ناراحت شود. خودش به اندازه کافی نگرانی داشت. «بابام مارو جوری بزرگ کرده که خودمون درست و غلط رو تشخیص بدیم. بهمون اعتماد داره. حالا طرف یکم بغل کنه. بذار بکنه. به جاش کلی پول می‌تونم بفروسم برای خانواده‌ام. یکم بغل کنه که اشکالی نداره. اصن خود این خارجی‌ها این همه هم‌دیگه رو بغل و بوس می‌کنن، هیچ اتفاقی هم نمیفته.» از حرفش خوشم نیامد. باز چیزی نگفتم. فکر کردم شاید بهتر است بحث را عوض کنم. «حالا از اون مردهای میانسال خوشتیپ ایتالیاییه یا نه؟» سرش را بالا آورد به چشم‌هایم نگاه کرد. عصبی به نظر می‌رسید. آرام گفت: «آره. همه میگن تپیش خوبه.» «تو چی میگی؟» خودم هم نفهمیدم چرا این را گفتم.

سه ماه بعد برگشتم به همان آپارتمان قبلی. در این مدت باران درست جواب نمی‌داد. هرازگاهی کوتاه می‌گفت خوب است. درس‌هایم هم سنگین شده بود و پایان نامه‌ام را هم شروع کرده بودم. برای همین زیاد ازش خبری نداشتم. فکر کردم شاید باران هم بخاطر اینکه هم درس می‌خواند و هم کار می‌کند سرش شلوغ است. شاید هم از حرف‌های ملاقات آخرمان ناراحت شده بود و فکر کرده بود درکش نمی‌کنم یا لحمن نیش و کنایه داشته. نگرانش بودم اما چیزی نمی‌گفتم. شاید هم خودم از او ناراحت بودم و همین مانع می‌شد بروم سراغش. منتظر بودم فرصت مناسبی پیش بیاید و حضوری ببینمش. رودرو حرف زدن بهتر بود. آخر دلم طاقت نیاورد و پیش خودم کوتاه آمدم. در واحدش را که زدم یک دختر دیگر در را باز کرد. فکر کردم شاید دوست باران است ولی نبود. دو هفته قبل رفته بود. خانه‌اش را عوض کرده بود. بدون اینکه به من چیزی بگوید. چند بار زنگ زدم به گوشی‌اش. جواب نداد. نشستم توی بالکن و از طبقه‌ی چهارم به قطرات بارانی که محکم خودشان را به زمین می‌کوبیدند نگاه کردم. ذهنم درگیر شده بود. انواع افکار به سرعت از سرم می‌گذشتند. نمی‌توانستم تمرکز کنم. چند نفر سگ‌هایشان را برای گردش آورده بودند توی پارک کوچک آن‌طرف خیابان. یکی از سگ‌ها صاحبش را کشاند سمت فونتانایی که کنار ورودی پارک گذاشته بودند. سگ دهانش را گرفت زیر شیر آب و بعد از سیراب شدن دور لبه‌ی شیر را لیسید. زنگ زدم به همان آشنایمان در رم. خواستم ببینم آیا از باران خبری دارد یا نه. «چندبار دیدمش توی تابستون. برای زعفران‌ها دنبال فروشنده می‌گشت. آخه آدم دختری که انقدر دوستش داره رو تنها میذاره توی مملکت غریب و میره ایران» «من دوستش دارم؟» نفهمیدم چه می‌گوید. «تو رو نمی‌دونم ولی اون که معلوم بود خیلی دوستت داره. خیلی ازت تعریف می‌کرد.»

باران همچنان با شدت می‌بارید. چند بچه‌ی سفید و بور دنبال هم می‌دویدند. بچه‌های اروپایی خیلی خوشگل هستند اما هرچه بزرگ‌تر می‌شوند دلنشینی چهره‌هایشان کمتر می‌شود. معصومیت چهره دخترهای ایرانی بیشتر است. از فونتانی‌های کنار پارک آب جاری بود و مستقیم می‌ریخت به راه آب زیر شیر و محو می‌شد توی زمین. یکی از بچه‌ها رفت سراغ شیر آب. دستش را گذاشت روی لبه‌ی شیر و سوراخ را مسدود کرد. از سوراخی دیگر آب فواره زد بیرون. دهانش را گرفت جلوی فواره و شروع کرد به نوشیدن آبی که احتمالا با قطرات باران، با هم وارد دهانش می‌شد. من که آب معدنی می‌خریدم و از این فونتانی‌ها استفاده نمی‌کردم. باران از این‌ها آب می‌خورد. همیشه اشتباهی از دهانه‌ی آلوده‌ی شیرها آب می‌خورده. باید بهش می‌گفتم که طرز استفاده از این شیرها چطوری‌ست.

غریبی‌ها

الهام اکبری / بریتیش کلمبیا / کانادا

دروغ گفتم که کسی خبر نداشت لیلا کجاست. من خبر داشتم، یا حداقل وقتی این جمله از دهانم بیرون می‌آمد، فکر می‌کردم خبر دارم. هرچند همه‌ی جمله هم دروغ نبود، چون کس دیگری خبر نداشت. به اندازه‌ی یک «دیگر» دروغ گفته بودم. ده سال تمام. لنی هم مثل بقیه باور کرده بود.

سال هشتادوسه با لیلا و چند تا از هم‌رودی‌ها رفتیم اهواز. قرار بود سازه‌های آبی شوشتر را ببینیم. چه عظمتی هم داشتند با آن همه آسیاب و آبشار. بچه‌ها شب را برگشتند اهواز. لیلا اصرار داشت برویم سمت ایزه. می‌خواست کوه‌های مُنگشت را ببیند. من و لیلا رفتیم. دشت‌های سبز شالو مُنگشت بوی نان محلی گرم و خرمای تازه می‌داد. سبزه‌ها زیر خیزی شبنم صبح برق می‌زدند. آسمان یک لکه ابر نداشت. انداخته بودیم روی یال کوه و خوش‌خوشان می‌رفتیم. بچه مدرسه‌ای‌ها بدوبدو آمدند سمت‌مان. انگار از مدرسه فرار کرده بودند. مثل پرنده‌ها که قبل از زلزله با سر و صدای دلهره‌آوری بال بال می‌زنند، از ما سبقت می‌گرفتند تا به بالای تپه برسند. آن‌ها هم نمی‌دانستند چه بلایی دارد به سرشان می‌آید. به زبان لری حرف می‌زدند. درست حالی‌مان نمی‌شد چی به هم می‌گویند. لیلا دوید دنبال‌شان. بالای تپه، مهیب‌ترین صحنه‌ی همه‌ی عمرم را دیدم. لال شده بودیم. آب‌های وحشی روی هم موج می‌زدند، می‌کوبیدند، ویران می‌کردند و در دره‌ی زیر پای‌مان پیش می‌رفتند. خانه‌ها یکی‌یکی زیر آب می‌رفتند و بعد کل روستا و بعد روستای کناری. آب به سقف کاروان‌سرای میراحمد رسید. از حرف‌های بچه‌ها فهمیدیم روز آگیری دریاچه‌ی سد کارون است. از مدرسه فرار کرده بودند که زیر آب رفتن خانه‌هایشان را تماشا کنند. سقف‌هایی که می‌افتاد، دیوارهایی که ترک می‌خورد و دیوارهایی که فقط طاقچه‌های بدون قابش سالم مانده بود و آب که روی همه‌چیز را می‌پوشاند. لیلا گفت: «یه وقت کسی نمونه باشه توی خونه‌ها. نیگا این بچه‌ها رو. انگار دارن فیلم می‌بینن. چطور می‌فردا رو سر می‌کنن؟ الان اون زیر، همچون ظلماتی‌ست در یک دریای

پهناور، که موج آن را پوشانده و بر فراز آن موج دیگری ست و بر فراز آن ابری تاریک، ظلمت-
هایی ست یکی بر فراز دیگر.»

برگشتم دیدم نیمه پایینی کاسه‌ی چشم‌هاش پر از آب است اما یک قطره هم از سد
مژه‌های بلندش نگذشت. گفتم این چی بود؟ باز زدی جاده خاکی؟ گفت: «نور - آیه چهلیم.»
نور صبح از چشم‌هاش رفته بود و سرخی صریح غروب دشت روی مردمک‌های
سیاهش موج برمی‌داشت. گفت: «من اصلاً می‌خوام بزنم جاده خاکی، تو بگو مال رو، یه جایی
که بشه یه کاری کرد بیش‌تر از نگاه کردن.»

صدای مطمئنی از توی گلویم گفت: «هر جا بری، من هم باهات میام.» دروغ گفتم.
چندسال بعد بساطم را جمع کردم و رفتم دو تا قاره آن‌طرف‌تر. بدون لیلا.

لنی با دو تا انگشت پشت پلک بسته‌اش را کشید سمت شقیقه. تصویرش به گوشی
موبایل نزدیک شد. خیره شده بود به دوربین بالای صفحه و سبز و خاکستری چشمش مثل
روزهای آفتابی برق می‌زد. گفتم: «سه روز آخر رو می‌رم جنوب یکی از دوستانم رو ببینم.» مداد
را گذاشت انتهای پلک بسته و خط آبی کبالتی را بدون هیچ لرزشی کشید تا میانه‌ی پلک. گفتم:
«شاید دیگه دسترسی به اینترنت نداشته باشم.» پلک بسته باز شد و مستقیم نگاهم کرد. گفت:
«یکی از دوستان یعنی لیلا؟» هیچ کدام از عضلات صورتش تکان نمی‌خورد. انگار نه انگار
اطلاعات جدیدی به سیستم عصبیش وارد شده. در عوض سیستم عصبی من را اضطراب مختل
کرده بود. به نشانه‌ی تأیید سرتکان دادم. لیلا گفتنش را دوست داشتم. این که لیلا را لی‌لا
می‌گفت. گفتم: «اگه پیداش کنم.» آبی کبالتی را صاف و بی‌نقص کشید روی پلک دیگر و چشم
که باز کرد، معلوم نبود لبخند رضایتش رو به من است یا تصویر خودش. تصویرش با همان
لبخند ثابت شد. حتمن گوشی‌اش زنگ خورده بود. خیره شدم به صورتش. به تصویری که پشت
شیشه زندانی بود، چیزی نمی‌شد گفت. آن هم دو تا قاره آن‌طرف‌تر و با زبانی که نه زبان مادر
من بود و نه زبان مادر او. لازم نبود خودم را توضیح بدهم. انقدر چیزی نگفتم که تصویرش از
پشت شیشه تکان خورد. جلو پنجره بود و داشت برای بچه‌ها دست تکان می‌داد. گفت: «ببخشید،
آنا زنگ زد. بچه‌ها پایینن. باید برم دیگه.» سیگار دست‌پیچ را گذاشت پشت گوشش و گفت:
«امشب اولین آتیش بازی تابستونه. داریم می‌ریم لب ساحل سوم. خیلی جات خالیه. اگه پروازت
رو عقب ندازی به آتیش بازی بعدی می‌رسی.» لب‌های قرمزش را غنچه کرد و برای صفحه
شیشه‌ای بوسه‌ای فرستاد. گفت: «دل‌م برات تنگ شده فرهاد.» گفتم: «منم عزیزم.» اگر چه
بهمن فرسی گفته بود شجاع باش و کسی را که ترک می‌کنی عزیزم صدا نکن.

لنی دم در بود. چاوو چاوو همیشگی را گفت و از پشت شیشه‌ی گوشی محو شد. کوله را از دیشب بسته بودم و فقط دو ساعت تا پرواز مانده بود. تپسی گرفتم برای مهرآباد. سینا رجبی، راننده دویست و شیش مشکی ده دقیقه دیگر می‌رسید. چند روز گذشته دوره افتاده بودم بین ورودی‌های هشتادودو، سر صحبت را با بی‌ربط‌ترین آدم‌ها باز می‌کردم و حرف را به لیلا می‌کشاندم. طوری که خودم هم باورم شده بود، شاید آن‌ها چیزی بیش‌تر از من می‌دانستند یا شاید در این یکی دو سال خبر جدیدی شده باشد و فکر سفر از سرم بی‌افتد. نشد. کوله را انداختم پشتم و هدفون را گذاشتم روی گوشم.

علی صفایی به جای دو خط جواب مسیج، پادکست فرستاده بود. «آقا خیلی شرم‌نده کردی این قرصا رو به ما رسوندی. اسیر شدیم به خدا. لیلا، چی بگم نوکرت، من همون سال اول بهت گفتم روی دیوار ایشون یادگاری ننویس. معلوم بود موندنی نیست. شوما که خودت پر گرفتی. دختره هم غیب شد. کان لم یکن. سرش داغ بود حاجی. حالا مگه حرفی بین شما بود اصلاً؟»

از زیر پل خراب شده‌ی گیشا رد شدیم. بی‌اختیار چشم گرداندم دنبال سی‌دی فروش زیر پل. لیلا مشتری پر و پا قرص فیلم‌هاش بود. از پری تا پرسونا، همه‌ی لیلاهایی که دیده بودم، از سامسونت همین سی‌دی فروش درآمده بودند.

حرفی بین ما نبود. چند تا سفر این طرف و آن طرف ایران. تجربیش تا چهارراه ولیعصر و چنارهایی که نصفشان هم نمانده. توچال، گلاب‌دره، جنگل ابر، کارون، گردنه حیران. همین - طور راه روی راه. حالا هم که خودش نبود، دنبال فکر و خیالش راه افتاده بودم.

به راننده گفتم: «ببخشید میشه یه دور دیگه دور میدون بچرخیم.» سینا رجبی با چشم‌های گشاد به آینه نگاه کرد. انگار توضیحی بهش بدهکارم و باید همه خاطرات دور زدن رنو بابا دور میدان آزادی را برایش تعریف کنم. مردم عجیب شده‌اند. برای یک دور اضافه انتظار دارند داستان زندگی‌ات را بریزی روی داشبورد. هدفون را دوباره گذاشتم روی گوشم. سینا چرخید.

پیام دادم به آرزو که عکسی از لیلا برایم بفرستد. هفته‌ی پیش با آن هارد سوخته رفتم پایتخت و همان‌جا آب پاکی را ریختند روی دستم. تا همین پارسال تعمیرش را پشت گوش انداخته بودم. دوست داشتم فکر کنم فولدر عکس‌ها جایی ته کمد دارد خاک می‌خورد. آرزو عکسی از سفر تبریز فرستاد.

زیر عکس نوشته بود: «من خبر جدیدی ندارم. یعنی از همون یه سال بعد از رفتن تو که آب شد و رفت توی زمین دیگه خبری نداشتم. تو هم خودت رو درگیر نکن. لیلا این‌جا دووم نمی‌آورد. بدتر از خودت اونم با هییشکی بُر نمی‌خورد. تقصیر کسی هم نیست. حتماً این‌طوری خوش‌حاله. اگه ندیدمت به لنی سلام برسون.»

وسط بازار قدیم تبریز، لیلا با روسری ابریشم سبز از تیمچه مظفریه بیرون آمد و خط نوری را که از حفره سقف گنبدی می‌افتاد روی سنگ‌فرش زمین با صورتش قطع کرد. من و آرزو هر دو دوربین‌هایمان را درآوردیم. آرزو عکس گرفت. من از چشمی دوربین نگاه کردم. تن لیلا در تاریکی گُم بود. طره‌های سیاه روی پیشانی تاریکی دالان را کشیده بود تا بالای چشم-هاش. دو تا دایره براق سیاه، روی یک خط سفید در صفحه‌ای سیاه. پیرمردی از پشت سرمان به ترکی چیزی گفت که فقط جیرانش را فهمیدیم. آرزو تکانم داد و دوربین از میان دست‌های عرق کرده‌ام سُر خورد. عکس تار شد و حالا هم در صفحات مغناطیسی آن هارد سوخته گیر افتاده بود.

خیلی سال بود مهرآباد نیامده بودم. خاطرات مهرآباد پر بود از شعف کشف دنیاها، تازه. برعکس فرودگاه امام که از در و دیوارش غم از دست دادن و نکبت می‌بارید. رفتم سمت ورودی پرواز اهواز.

من قبل از اینکه از ایران بروم و قبل از اینکه لیلا گم بشود، می‌دانستم لیلا کجا گم می‌شود. حالا چهارده سال بعد همان مسیر را می‌رفتم. تهران، اهواز، ایذه، دهدز. لیلا از آن صبح روشن و کارون دیوانه نگذشت. بعد از آن سفر، شور و شوق همیشگی-اش تبدیل شد به سرگردانی. آرام که نداشت، بی‌قراری هم بهش اضافه شد. مدام می‌خواست از همه‌جا برود. آن سال‌ها همه می‌خواستند بروند ولی لیلا نرفت، گم شد. وقتی گفتند گم شده، می‌دانستم رفته وسط آب. یکی از آن بیست‌وهشت روستایی که در محاصره آب مانده بودند. خودش گفته بود. می‌خواست هیچ‌آشنایی نداشته باشد. حتی زبان آدم‌ها را نفهمد. گذشته نداشته باشد. می‌خواست نیست بشود. مثل صدها سال زندگی که توی چند ساعت رفتند زیر آب. در واقع من هم رفته بودم جای نامعلومی وسط آب‌ها. فقط مختصات جغرافیایی خارج رفتنمان با هم فرق می‌کرد.

به دهدز که رسیدم، گفتند باید دوبه بگیری تا به روستاهای وسط آب برسی. هیچ چیزش شبیه ده سال پیش نبود. دریاچه سد کارون تمام بلوط‌ها و انارهای شالو و منگشت را بلعیده بود. آب آرام گرفته بود و انگار نه‌انگار شصت تا روستا زیر این آبی فیروزه‌ای آرام دفن شده

بودند. سرم را تکیه دادم به صندلی تاکسی و سبزی دشت را که به زردی می‌زد دنبال کردم. دشت پر بود از چادرسیاه‌های بختیاری.

از راننده پرسیدم: «این چادرسیاه‌ها مال عشایره؟» گفت: «نه آقا. یعنی بله ولی نه اون‌طور که شما فکر می‌کنی. این اواخر زیاد زمین لرزه داشتیم. مردم ترس دارند در خانه‌ها بمانند. چادر سیاه‌های آبا و اجدادی را علم کرده‌اند.» مثل پدرم که آمار همه چیز را از راننده تاکسی‌ها می‌گرفت، گفتم: «یعنی باید روستا رو تخلیه کنین؟» راننده گفت: «ده سال پیش خیلی‌ها کوچ اجباری کردند. این بار ولی با رانش زمین تکلیفمان معلوم نیست. وقت آبگیری همین دریاچه که جاده را آب بُرد، مردم زمین‌ها را فروختند. ده میلیون بهشان دادند. رفتند شهر، اجاره نشینی. جوان‌ترها هم رفتند عسلویه کارگری. زمین و دام و باغ از دست رفته بود.» یک لحظه آمدم بگویم آن روز کذابی خودم با چشم‌های خودم دیدم. جلوی زبانم را گرفتم. حالا که چی؟ یک تماشاجی کم‌تر یا بیش‌تر. بالای کوه یا پشت شیشه. من فقط نگاه می‌کردم.

نگاه می‌کردم که لیلا پشت شیشه‌های پاسپورت چک امام خمینی می‌ماند و چمدان کوچکی که یک چرخش شکسته بود را به سختی روی زمین می‌کشیدم. توان ایستادن نداشتم. می‌توانستم کیلومترها راه بروم و از همه چیز دور بشوم. من تحمل دیدن صحنه‌های مهیب را نداشتم. حتی تحمل دیدن بچه‌های دست‌فروش توی مترو را هم نداشتم. رفتم که نینم. وقتی گفتم می‌خواهم از ایران بروم، لیلا فقط گفت: «می‌فهمم.» راست هم می‌گفت، می‌فهمید.

لنی هم می‌فهمید، ولی فهمیدنش فرق داشت. در واقع لنی همه چیز را می‌فهمید. گرم و سرد شدن‌ها و دلتنگی‌های موسمی‌ام برایش عجیب نبود. در آن شهر دور و خیس که تاریخ و خاطره و ریخت و قیافه آدم‌ها هیچ شباهتی به هم نداشت. غریبه بودن قاعده بود، نه استثنا. من و لنی هم مثل بقیه مهاجرها در توافق ناگفته‌ای همدیگر را درک می‌کردیم و در پایان نامفهوم‌ترین جمله‌ها می‌گفتیم، می‌فهمیم.

صدای راننده از سایه سبز دشت که روی شیشه ماشین حرکت می‌کرد، جدایم کرد. «می‌دانی آقا، ما از کوچ ترس نداریم. اهالی این دشت از طایفه غریبی‌اند. اورک بختیاری هفت لنگ. تکلیف اگر معلوم بود، به سنت ایل، مال بار می‌کردیم و باران‌های سردسیر نزده می‌رفتیم سمت دینان رود و کوه سفید. ترسمان از آب‌ها و زمین‌های ناآرام است.»

از ایزده تا بالای قوسی سد کارون و مرور ده سال مصیبت فقط بیست دقیقه طول کشید. دلم می‌خواست پیاده بشوم، بغلش کنم و مثل مردها که در مجلس تحریم محکم می‌زنند

پشت هم و قطره اشکی می‌ریزند، بزم پشتش و بگویم خیلی مردی و فکر نکنم خیلی مردی حرف جنسیت زده‌ای است. نگفتم. همان‌طور که در مجلس ترحیم هم چیزی نمی‌گویم.

دوبه بارج یک‌دک‌کش کوچکی بود. طبقه‌ی پایین چندتا ماشین سواری و دو تا الاغ با دبه‌های آب روی خورجین‌هاشان و طبقه‌ی بالا بیست سی تا مسافر. دختر بچه دوازده‌سیزده ساله‌ای که افسار الاغ‌ها را به سمت خشکی می‌کشید، خیره نگاهم می‌کرد. حتماً غریب بودنم بین آن‌همه محلی توی چشم بود. سوار شدن مان یک ساعتی طول کشید. بیست دقیقه‌ی تمام با سلام و صلوات مینی‌بوس مسافربری را هدایت کردند روی بارج. طبق عادت‌م در سفرهای دریایی بین ونکوور و جزیره ویکتوریا مانند طبقه پایین تا موج‌هایی را که از کشتی دور می‌شوند، نگاه کنم. تکان‌های شدید بارج نظم موج‌ها را مختل می‌کرد. دلم به هم می‌خورد. چقدر نزدیک آمده بودم.

آن شب که در دامنه کوه منگشت چادر زدیم، لیلا برایم از خاطرات بچه‌گی‌اش گفت. هر وقت وسط بازی دعوا می‌شد و کار به قهر و گریه می‌کشید، لیلا پشت پرده‌های زخیم پذیرایی قایم می‌شده و منتظر می‌مانده تا کسی پیدایش کند. می‌گفت: «دوست داشتم مامان پیدام کنه. وقتی از زیر پرده پاهای بزرگ‌تری رو می‌دیدم، صدای نفسم رو بلند می‌کردم ولی نمی‌شنیدن. بیش‌تر وقتا سرشون گرم بود و انقدر پیدام نمی‌کردن که اشکم خشک می‌شد، حوصله‌ام سر می‌رفت و خودم میومدم بیرون.»

انگار آمده بودم دنبال این لیلای کوچک پشت پرده که هیچ ربطی به آن لیلای سرسخت و لجوجی که دیگران می‌شناختند نداشت. لنی برایم عکسی از آتش بازی کنار اقیانوس فرستاده بود. خورشید تابستان خوزستان پوست سرم را می‌سوزاند. صدایی از طبقه بالا گفت: «آقا، آقا، بیا بالا اون‌جا خطرناکه.»

نمی‌خواستم بیش‌تر از این انگشت‌نما بشوم. سر تکان دادم و رفتم بالا. پیرمردی آمد سمتم. گفت: «شما مسافری باکات نیست. ما ولی چشم‌مون ترسیده. این دوبه زیاد از ما جان گرفته. طبقه بالا کم‌خطرتره.» تشکر کردم. خواستم سر حرف را باز کنم. شاید لیلا را می‌شناخت. گفتم: «شما خودتان اهل روستای سادات حسینی هستید.» گفت: «آری، همین چند ماه پیش دوازده نفر از هم‌ولایتی‌هامان با مینی‌بوس از روی همین بارج افتادند پایین و غرق شدند. هنوز داغش تازه است. زن و بچه میان‌شان بود. مثل عموزاده‌های خودم بودند.» بغض داشت. نتوانستم چیزی بپرسم. حتی چند دقیقه طول کشید بین متاسفم و غم آخرتون باشه و چند تا گزینه‌ی دیگر دهانم باز بشود و بگویم خدا بیامرز. زد به شانه‌ام و گفت: «تنت آزا با» تنم و سرم هر دو

گیج می‌خورد. بارج از کنار تک‌درخت‌های بلوط که از وسط آب بیرون زده بودند می‌گذشت و موج حرکتش برگ‌های به‌آب‌نشسته را تاب می‌داد. با چند نفری هم‌کلام شدم تا آمار لیلا را دریابورم. به جایی نرسیدم. حتمن اسمش را عوض کرده بود. رفتم کناره نرده‌ها و به سقف‌های حلبی و کاهگلی خانه‌های روستا خیره شدم که از میان تپه‌های زرد و درخت‌های گله‌به‌گله نزدیک‌تر می‌آمدند. هدفون را گذاشتم روی گوشم. آقای لئونارد کوهن خواند «تو همه‌چیز را رها می‌کنی، تا زنده بمانی.»

روی خشکی، جاده‌ی خاکی‌ای که جلوی پایم بود را گرفتم و رفتم به سمت بالای تپه. دانه‌های عرق روی مهره‌های پشتم سر می‌خورد. روستا خلوت‌تر از آنی بود که انتظارش را داشتم. پیر زنی روی چهارپایه بیرون یکی از خانه‌های کاهگلی نشسته بود. لیلا را نمی‌شناخت. یعنی لیلا ده سال پیش را که من می‌شناختم، نمی‌شناخت. خسته و مستاصل شده بودم. نمی‌دانستم چه آدرسی بدهم. عکسی که آرزو فرستاده بود را نشانش دادم. خیره شد به عکس. چشم‌هایش خوب نمی‌دید. چند بار عکس را نگاه کرد و دوباره به من نگاه کرد. انگار دنبال شباهتی می‌گشت. چروک‌های صورتش در هم جمع شد و سر و شانه‌اش را به این‌طرف و آن‌طرف تاب داد. با دست‌های آفتاب‌سوخته و لرزشش اشاره کرد به بالای تپه و چندباری گفت: «بی‌بی بوالخیر»

اسم امام‌زاده را شنیده بودم و گنبد کوچک فیروزه‌اش بالای تپه پیدا بود. برای وانت قراضه‌ای که رد شد، دست تکان دادم. چند متر جلوتر ایستاد. راننده وانت، تایاز، هم سن و سال خودم بود. تا ده بوالخیر رفتیم. لیلا را نمی‌شناخت اما سفارش کرد، اگر می‌خواهم گم‌شده‌ام را پیدا کنم باید برم تا پای «دار پیر مشکل». می‌گفت: «نه این‌که امام‌زاده حاجت ندها. ولی من خودم به درخت بلوط پارچه بستم تا گلاره رو بهم دادن.»

شب را در خانه متولی امام‌زاده ماندم. فکرش را نمی‌کردم در این جزیره‌ی دورافتاده این‌همه زندگی در جریان باشد. هنوز هیچ اثری از لیلا نبود و وقت زیادی نداشتم. زن صاحبخانه برایم چای آورد و کاسه‌ای پر از سیب‌های محلی. شیرینی و تازه‌گی سیب‌های آب‌دار کوهستان دوباره زنده‌ام کرد. خودم را جمع کردم و همراه زن رفتم سمت آغل. اتاقک سنگی و تاریکی با چند تا فانوس آویزان جلوی در فلزی‌اش. کمک‌اش کردم دبه‌های آب را تا آبشخور دام‌ها ببرد. همین‌طور که میش آبستنی را تیمار می‌کرد برایم از خودش و امام‌زاده گفت. بچه هور بوده و زمان جنگ آمده سمت دشت. بعد از سیل هم مجاور این امام‌زاده شده، بالای کوه. می‌گفت

همه اهالی این جا آواره‌اند. حتی همین امام‌زاده هم دوشیزه‌ای بوده که از دست کافران فرار کرده و به کوه پناه آورده.

زیر نور فانوس‌ها عکس لیلا را نشان داد. شناخت. خون توی رگ‌ها یک لحظه ایستاد. نفس بی‌اراده مثل یک آهی که معلوم نبود از حسرت است یا لذت از حفره دهان بیرون آمد و دوباره خون جریان گرفت. گفت: «غزال خانوم اومدن این جا زیارت. معلم بچه‌های مدرسه است. باید بری شیوند. چند سال پیش منزلش اون جا بود. به بچه‌های همه‌ی ده‌ها سر می‌زد. خدا خیرش بده.»

صبح آفتاب نرزه، نان تازه از تنور درآمد را لقمه کردم و راه افتادم به سمت دره. هاله‌ای از مه و غبار سبزه‌ها را پوشانده بود. اگر امروز برمی‌گشتم، می‌رسیدم آتش‌بازی بعدی را کنار ساحل اقیانوس آرام تماشا کنم. اگر بر نمی‌گشتم، حتماً لنی درک می‌کرد. غزال! چه از خود متشکر. شاید هم محلی‌ها این اسم را رویش گذاشته‌اند. من هم باید بعد از مهاجرت اسمم را عوض می‌کردم. یاد نمی‌آمد آخرین باری که این ترکیب ناموزون شوق و هراس را تجربه کردم کی بود. از بالای تپه، رودخانه قدیم و دریاچه جدید هر دو پیدا بودند. باید به لیلا می‌گفتم اسمم را گذاشته‌ام فَر که راحت توی دهان خارجی‌ها بچرخد. حتماً مثل قدیم با خنده می‌گفت: «فَر ایزدی» و همه‌ی دل‌خوری‌ها یادش می‌رفت.

شیوند آرام بود و آفتابِ ظهر داغ و تیز. تشنگی و گرما بی‌حالم کرده بود. ناچار در یکی از خانه‌ها را زدم. زن میان‌سالی در را باز کرد و خیره نگاهم کرد. معلوم بود حال و حوصله گردشگر و دردسر اضافه ندارد. گفتم فقط می‌خواهم قمقه‌ام را آب کنم. دست‌هاش را در هوا تکان داد و با فارسی بریده بریده گفت: «برای خودمان هم آب نداریم، صبر کن ببینم. وسط دریاچه سد گیر افتاده‌ایم و آب خوردن مان جیره‌بندی است. گردشگر هم می‌آورند.» قبل از این که برود. عکس لیلا را نشان داد. یک‌مرتبه صورت گُر گرفته‌اش آرام شد. پلک‌هاش را به هم نزدیک کرد. دست کشید روی صفحه‌ی گوشتی و آهسته گفت: «غزال جانهِ کَس و کارشی؟» صبر نکرد جواب بدهم. چادرش را کشید جلوی صورتش، پشت کرد به من و در را بست.

آدمی‌زاد دیگری در کوچه نبود. حداقل فهمیده بودم لیلا همین دوروبر هاست. صدای بسته شدن نرده‌های آهنی بارج از دور آمد. برگشتم و به دریاچه‌ی پشت سرم نگاه کردم. رنگ آبی فیروزه‌ایش کدر شده بود. روی همه‌چیز روستا خاک نشسته بود؛ تابلو دهیاری، پارچه‌نوشته‌ها، دبه‌های آب و برگ‌های درخت‌ها. حتی شعاع نارنجی آفتاب که از لای برگ‌ها رد می‌شد هم هاله درخشانی از نور و غبار بود.

زن برگشت. دست دختر بچه‌ای را گرفته بود و در دست دیگرش لیوان آبی روی سینی مسی می‌لرزید. نصف آب ریخته بود در سینی و نصف دیگرش طعم خاک و آهک می‌داد. چشم‌هاش را از نگاه متحیر من دزدید و دست دختر بچه را گذاشت در دستم. گفت: «چیمه شما رو می‌بره منزل غزال جان. من با مردها می‌آیم پی‌تان.» دخترک خجالتی بود. نگاهم نمی‌کرد ولی دستم را محکم گرفته بود و می‌کشید. گفتم: «اسمت چیمه است، خانوم کوچولو؟ شما غزال رو میشناسی؟» اسم غزال را که شنید سرش را بالا آورد و بالاخره نگاهم کرد. گفت: «بله. ولی خاله غزال خونه نیست. مدرسه هم نیست.» دستم را محکم‌تر کشید.

خانه کوچکی بود با پنجره‌های چوبی. معلوم نبود کوچه کجا تمام می‌شود و حیاط خانه از کجا شروع می‌شود. درخت‌های بلند از دو طرف کوچه به هم می‌رسیدند و بچه‌ها زیر سایه سقف درخت‌ها بازی می‌کردند. دخترک، من را مثل تحفه‌ای گذاشت بین نگاه‌های جست‌وجوگر بچه‌ها و دستم را رها کرد. دست‌هام عرق کرده بود. رسیده بودم به خانه لیلا.

ده سال زندگی‌اش را روی دور تند زده بودم جلو و رسیده بودم به این درخت انار وسط حیاط. می‌توانست خانه من باشد. نفسم بالا نمی‌آمد. به پرده‌های سفید پشت پنجره نگاه کردم و کودکی لیلا که نشسته بود آن پشت و پاهایش را توی بغلش جمع کرده بود. چیمه در گوش دخترها چیزی گفت. سر و صدای‌شان ساکت شد و همه جمع شدند دور دخترک. یکی از دخترهای بزرگ‌تر آمد سمتم و با لب‌های لرزان پرسید: «شما خاله غزال رو می‌شناسین؟» با همه خستگی، طبق عادت لبخند زدم و گفتم: «بله، من از دوستای قدیمشم. معلم شماست؟ می‌دونید کی برمی‌گرده؟» یکی از پسرها گفت: «خاله غزال رفته زیر آب. پیش بچه‌هایی که با مینی‌بوس افتادن توی دریاچه. مواظبشونه.»

صدای گریه بچه‌ها در سیاهی جلوی چشم‌هام قطع و وصل می‌شد. لیلا روی تپه‌های سبز می‌دوید و من دنبالش. کارون دره را پُر کرد. موج‌هاش تا زیر پاهامان رسید. لیلا از پشت پرده به آب‌های وحشی نگاه می‌کرد. لرزش قرنیه چشمش تندتر شد و رنگ زمین و آب و آفتاب در خیسی چشمش درهم آمیخت. تاریک شد. برای لحظه‌ای کوتاه، دو تا دایره سیاه روی خط سفید نور برق زدند و بعد آب روی همه چیز را پوشاند. تصویر محو لنی در صفحه‌ای سیاه پُر از نقطه‌های زرد و سفید و قرمز، زیر نور آتش، پیدا و پنهان می‌شد. با چشم‌های بسته می‌رقصید. دایره آتش بالای سرش در هوا هزار تکه شده بود و خط آبی کبالتی پشت پلک‌هاش می‌درخشید. چشم که باز کردم شب شده بود. بچه‌ها دورم را گرفته بودند. تکیه دادیم به دیوار خانه غزال و با چشم‌های خیس زل زدیم به ستاره‌ها. اگر لیلا بود هم همین کار را می‌کرد. برای

بچه‌ها از اولین عکسی گفتم که تلسکوپ هابل از ستاره‌ای به نام قرنیه گرفته بود. هاله‌ی درخشانی از نور و غبار که سال‌ها پیش مرده بود و هنوز نورش به ما می‌رسید و با صدای لیلا خواندم: «سوگند به شب، آن هنگام که آرام گیرد.» «روشنایی روز - آیه دوم.»

سقاخانه های تهران

زهر خوش نظر / تهران

چارقد ململ سفید سر میکنم، زیر چانه را گره می‌زنم. چشم‌ها را می‌بندم. به تهران سفر می‌کنم. چاقچور به پا و چادر سیاه بر سر روبنده را پشت سر گره می‌زنم. سوار بر اراپه‌ایکه سورچی راه‌بلدی آن‌را براند از کوچه‌های طاقدار و تاریکی عبور می‌کنم که چراغچی‌ها روی دیوار خانه‌ها با فاصله‌ی معین فانوس پارچه‌ای شمع‌سوز گذاشته‌اند تا نوری باشد بر دیدگان رهگذران. سوار بر کجاوه‌ی خاتون‌سوارم؛ فراشان دورشو کورشو می‌گویند. به شهری می‌روم که هنوز کوچک است آن‌قدر که نامش در سایه‌ی ری گُم مانده است. تعداد محله‌ها به عدد انگشتان دست است. فانوس شیشه‌ای پیه سوزم را بالامی‌آورم تا بهتر ببینم. سنگلج، عودلاجان، بازار، چاله‌میدان و چاله حصار. سراسر ناصریه را چنارهای بلند پوشانده که قطر برخی‌شان چنان است که چهارنفر هم دستشان را به هم بدهند، دشوار می‌توانند آن‌را بغل کنند.

دیوارهای خانه‌های این طهران، آن‌چنان بلند است که باغچه و حیاط همسایه دیده نشود. درون خانه‌ها حوض است و چاله‌ی کرسی. طاقچه و طاقچه‌پوش‌هایی از چلوار، مخمل و اطلسی. اما هدف ازین گشت و گذار، خانه‌های دیگری هستند بسیار کوچک! ساده و بی‌پیرایه، که اگر چه برای زندگی نیستند، اما زندگی در آن‌ها جاریست. خانه‌هایی از جنس آب و آینه. روشنا بخش دیوار کوچه‌ها، دکان‌ها، تکیه‌ها و مساجد شهر.

اراپه را در جوار تاریخ‌خانه‌هایی با پنجره‌های چوبی مشبک که با نام سقا پیوند خورده‌اند متوقف میکنم. در سال ۱۲۰۹ ق، ۱۷۹۵م، تهران قجری پایتخت شده، درحال بیرون آوردن تنپوش روستایی خود است. برای پوشیدن جامه‌ی شهری همچون گذشتگان پای نیازحیاتی بشری به میان آمده است. که آب داند که آبادی کجاست. با بزرگ شدن قواره‌ی طهران بخصوص در تابستان، آب‌های جاری جوابگوی نیاز مردمان نیست. تا رسیدن به شبکه‌ی لوله‌کشی آب چند دهه باقی مانده است.

با روی کارآمدن قاجار تهران را شش رشته قنات سیراب می کرد که تا پایان حکومت آنها به چهل رشته افزایش پیدا کرد. قدیمی ترین و پرآب ترین قنات های تهران (قنات های مهرگرد، آب شاه، سرچشمه، بریانک، جلالیه، وزیری، حاج علی رضا، پامنار و ...) سرتاسر شهر را سیراب می کردند. برای رساندن آب از قنات و چاه به مردم تشنه در کوچه، بازار و محله ها؛ سقا و مشک و کوزه ی سفالی، تنبوشه ها و کشکول ها به میان آمدند. مردانی با مشک و کوزه ی پرآب بر دوش. با زنگ کوچکی دردست، اشعار، دعاها و آوازهایی مخصوص بربل، آب حیات را به لب تشنگان می رساندند. به مرور حرفه ی سقایی از شکل ساده خارج شد و جای مشک ها را دولچه ها گرفتند که سقاها با دو تسمه ی بلند بر پشت خود می بستند. گاهی خیرین، خاصه در ایام محرم، دولچه را یکجا خریده و بین خلق الله، خیرات می کردند. علاوه بر سقاها ی دوره گرد سقاها یی هم بودند که آب را در ظروف بزرگ مسی پایه بلند به نام دوستکامی می ریختند. دوستکامی را که نقوش زیبایی قلمزنان تزیین می کرد در مکان ثابتی قرار می دادند.

اما آنان که سقا را به خانه پیوند دادند کسانی نبودند جز مردمان خیراندیشی که در گذرها و محله های تهران دوستکامی های سنگی و مسی را گسترش دادند و کم کم مکان هایی را برای نذر آب وقف کردند. اینچنین رفته رفته سقاخانه چون شعری بر دیوار شهر، سروده شد. سقاخانه ها که ابتدا برای سیراب نمودن عطش اهالی بودند کم کم در پیوند با مضامین شیعی و عاشورایی، مظهر سقایی و سقاییت، عباس بن علی (ع)، رنگ و روی معنوی گرفت. زلالی آب و آیین، روشنی نور شمع، کاشیکاری مزین و منقوش به تمثال بزرگان حادثه ی کربلا و کتیبه هایی با اشعار محتشم کاشانی، سقاخانه ها را تبدیل به تجلی گاه آیین های هنری و مذهبی مردمان تهران نمود.

به قول پیتیر لمبرن ویلسون: «سقاخانه در عین حال جایگاهی مقدس و به منزله ی یادگاری از مقبره و گور شهیدان است. یادآور رحمت خداوند است در برابر سرزمین های خشک دنیای اسلام که در نمادپردازی آغازین آب، جان بخش باران و رودها تجلی یافته است و همچنین فاجعه ی کربلا را به یاد می آورد. سقاخانه از یک لحاظ جایگاه همگانی نوشیدن آب است که عابران تشنه را همه روزه به سوی خود می کشاند از لحاظ دیگر نمادی مذهبی است که خرجش را مساجد همسایه یا اشخاص نیکوکار می پردازند. سقاخانه صرفا آب نیست، تبرک است.» توجه خاص شاهان قاجار نسبت به سقاخانه سازی ارزش این سنتی مذهبی تا آنجا بالا می رود که تصدی سقاخانه ی سلطنتی به صورت یکی از مشاغل مهم دربار در می آید و لقب سقاباشی نیز از القاب مورد افتخار دوران می باشد.

اولین سقاخانه‌های تهران مکعب‌های سنگی هستند که بر فرازشان گنبدی زیبا و زرین میدرخشید. روی هر ضلعش پنجره‌ای مشبک قرار داشت. منبع آب به صورت حوضچه‌ی یکپارچه درون این مکعب جا گرفته بود. آب حوضچه با جریان و تبادل هوا توسط پنجره‌ها خنک می‌شد. سقاخانه‌ها مستقل بودند و با بناهای اطراف خود پیوند نداشتند. تعداد آن‌ها در تهران امروز بسیار محدود است مانند سقاخانه‌ی صحن مسجد جامع تهران.

بیشترین سقاخانه‌های تهران موسوم به دکانی بودند که شبیه یک دکان یک‌بابی یا نیم‌بابی در کنار مجموعه‌ای از دکان‌ها، خانه‌ها و بناهای اطراف قرار گرفته بود. محل احداث‌شان بیشتر کنار معابر پر رفت و آمد بود. مانند سقاخانه‌های نوروزخان، آیینه، سعادت، بین‌الحرمین، ناظم‌الرعا و مسجد سید عزیز الله.

و بعد سقاخانه‌های رفی شکل یا تاقچه‌ای بودند که بخشی از بنای خانه یا مسجد مجاورشان به حساب می‌آمدند. اکنون هم در برخی کوچه پس‌کوچه‌های قدیم تهران مشاهده می‌شوند. بسیار ساده و محقر. کمترین تزئینی دارند. این سقاخانه‌ها امروز متروک مانده و یا تنها جایی برای شمع افروختن شده‌اند. مانند سقاخانه‌ی حضرت ابوالفضل، پلاک ۱۱ در خیابان ری، باب‌الحوائج، سه راه رشیدیه و

سقاخانه‌ها را در مکانهای شلوغ و پر رفت و آمد می‌ساختند. سقاخانه‌های بازارها شهرتی ویژه داشتند. در نخستین آمارگیری تهران در ۱۲۶۸ فقط از چهار باب سقاخانه‌ی رسمی در بازار تهران نام برده شده است. به گمان سقاخانه‌های کوچکی هم بوده‌اند که در شمار نیامده‌اند. برخی از سقاخانه‌های بازار تهران عبارتند از سقاخانه‌ی خدا بنده لو، نوروز خان، بین‌الحرمین معروف به سقاخانه‌ی ملک.

از ۱۳۰۰ تا ۱۳۵۵ شمسی ۲۹۶ سقاخانه ساخته شده که حدود دو سوم آنها فعال بوده‌اند. امروز آثارشان بیشتر در مرکز و جنوب تهران پا برجاست. برخی متروک و گاه تبدیل به انبار شده‌اند. در نوسازی خانه‌ها سقاخانه‌های طاقچه‌ی و کوچک دوباره در شماری از بناهای جدید رخ نموده‌اند. در مجموع، سقاخانه‌ها هنوز جایگاهشان را در حیات دینی حفظ کرده‌اند. برپا کردن سقاخانه‌های موقت در ایام محرم همچنان بسیار رایج است. آبخوری‌هایی هم به مثابه‌ی سقاخانه‌های مستقل قدیم و به یاد شهدا در دهه‌های ۷۰ و ۸۰ شمسی توسط شهرداری تهران ساخته شده است.

در این سفر کوتاه تنها مجال حضور در مقابل چند سقاخانه‌ی مهم و قدیمی تهران را دارم.

۱. سقاخانه‌ی نوروزخان در جنوب خیابان بوذرجمهری. سر راهی که به بازار حلبی‌سازها و مسجد جامع می‌رفت. از مهمترین دلایل شهرتش وجود جاپای سنگی در آن است که بسیار متبرک دانسته شده و مکان را به یکی از زیارت‌گاههای پرسابقه در آورده است. تا قبل از حصار شاه طهماسبی وجود داشته و مورد استقبال عموم اهالی بوده است. بنای آن به نام نوروزخان ایشیک آقاسی بانی‌اش شهرت دارد که در زمان فتحعلیشاه قاجار رئیس تشریفات دربار بوده است. امروزه جاپای سنگی به رنگ طلایی مزین شده در قابی سنگی جای گرفته است اما از کتیبه‌های کاشی‌کاری و شمع‌خانه‌ی نسبتاً مفصل آن نشانی باقی نیست.

۲. سقاخانه‌ی قدیمی و مشهور آقا شیخ هادی در خیابانی به همین نام منشعب از خیابان امام کنونی است. منسوب به آقا شیخ‌هادی نجم‌آبادی عالم برجسته که از ۱۳۰۵ هجری قمری در آن محله سکونت داشته است. گذشته از نقش مذهبی و خدماتی نقشی سیاسی تاریخی نیز پیدا دارد. خاصه وقتی خبر وقوع معجزه‌ای درین سقاخانه پخش می‌شود، اعیان محل اسباب چراغ و تزئینات جشن را مهیا و کاسبان محل نیز هرشب سرچهارراه و دکان‌های حول و حوش آن را چراغان می‌کنند. بیشتر تواریخ معروفیت آن را توطئه‌ی قتل ماژور ایمبری مامور امریکایی میدانند.

۳. سقاخانه‌ی بین الحرمین مشهور به ملک است. از سقاخانه‌های مشهور بازار بزرگ تهران. بانی آن حاج حسین آقای ملک بوده که دخترش به سنت خانواده حفاظت آن‌را بر عهده گرفته است. این بنا اکنون درون بازار روبروی پاساژ مهتاج و جنب بازار کویتی‌ها قرار دارد. اتاقکی با سقف آئینه‌کاری و دیوارهای کاشی دارد.

۴. سقاخانه آینه واقع در کوچه‌ی ارامنه به صورت دکان کوچک و یک‌بابی و تزئین شده با آینه‌کارهای ظریف و زیباست. اکنون آئینه‌ای در آن نیست. در آخرین مرمت داخلش را با کاشی‌های سفید ساده پوشانده‌اند. قدمتش بیش از ۹۰ سال تخمین زده شده و تا پیش از لوله‌کشی آب، منبع آبش سنگی ساروجی بود. امروز تنها سکوی داخلی بنا باقی مانده.

۵. سقاخانه‌ی آئینه کوچه ظهیرالاسلام با آئینه‌کاری زیبا. بانی آن حاج میرآخور گزارش شده و تاریخ بنای آن را حدود سال ۱۳۰۴ قمری می‌دانند. محل آن بعد از خیابان کشی‌های ۱۳۴۸ شمسی داخل خیابان افتاد و با همت حاج میرعلی اردیبهشت و کمک اهالی محل سقاخانه‌ی دیگری به نام و یاد سقاخانه‌ی قبلی ساخته شد. امروز با سردر محرابی شکل و تزئینات آئینه‌کاری یکی از مجلل‌ترین سقاخانه‌های تهران است.

از دیگر سقاخانه‌های مشهور تهران به سقاخانه‌ی عبدالعظیم، مسجد امام، مسجد جامع، مسجد آقا سید عزیرالله و نیز امامزاده‌ها و بقاع متبرکه می‌توان اشاره کرد. سفر در تاریخ را پایانی نیست، اگر چه پای سقاخانه‌هایی کوچک اما پر رمز و راز در میان باشد که مردمان شهر را پشت پنجره‌های مشبک بکشاند. دخیل ببندند و آب بنوشند. از دور سلام بدهند بر محبت و لبهای تشنه.

جستاری از آب

سروش عبدالهی / قزوین

گفت بریم لبِ آب. عصر جمعه‌ای دلم گرفته. گفتم بپوش بریم. هوا گرم بود. ترافیک روزبه‌روز بیشتر می‌شد و به گرمی هوا اضافه می‌کرد. ماشین را پارک کردم کنار خیابان طیب، پایین‌تر از ارگ. درست روبه‌روی همان لبنیاتی که پاتوق فرنی خوردن‌هایمان با بچه‌ها بود. زیر سایه‌ی چنارهای کهن سال و بلند. پایش را که از ماشین گذاشت بیرون گفت: آخی! به پیشنهاد من اول رفتیم کوچه‌های اطراف خانه‌ای که دیده بودم برای اجاره، قدم بزنیم. خانه‌ی مامان سمت شمال شهر بود. جدیداً به اصطلاح سوئیتی دیده بودم برای اجاره که به‌ش می‌گفتم خانه! خانه در کوچه‌ی زرگرباشی بود، همان کوچه‌ای که گلشیری در یکی دوتا از داستان‌هایش آورده. کوچه قدیمی بود. بعد از آن طرف از کنار مادی انداختیم به سمت سی‌وسه پل. مادی ته‌آبی بیشتر نداشت و ته دلمان لرزید. به روی هم نیاوردیم. دلمان روشن بود. من بعد از چند هفته از کاشان آمده بودم اصفهان و به شدت دلم هوس زاینده‌رود کرده بود و مامان هم در این چند هفته که نبودم نرفته بود لب آب.

توی چارباغ همه‌چیز عادی بود. بستنی فروشی‌ها و نیمکت‌ها و قهوه فروشی‌ها و کتاب فروشی‌ها و فست‌فودها. اما یک چیزی کم بود. شور و نشاط چارباغ نبود. شلوغی روزهای تعطیل! باز دلم لرزید و به ته‌آب مادی فکر کردم و به روی مامان نیاوردم. می‌ترسیدم آب را باز نکرده باشند! آخرین باری که اصفهان بودم بسته بود. آخرین باری که رفتم لب آب یک عده داشتند وسط زاینده‌رود فوتبال بازی می‌کردند. روی پل خلوت بود و به دیواره‌هایش ترک‌های جدید دیده می‌شد. کدرتر شده بود. کنار پایه‌هایش بوی لجن می‌آمد. اما هنوز کسانی جمع شده بودند دور و اطراف پل و شادی می‌کردند. ویژگی مردم اصفهان همین شادی است. پر سر و صدا در جمع، در محیط‌های عمومی! یک جور شادی که ربط چندانی به حال روحی نداشت. شادی خونی! اصفهانی‌ها با شوخی و بذله ارتباط برقرار می‌کنند. اگر دوتا اصفهانی اتفاقی در گیلان باهم روبرو شوند اولین کاری که می‌کنند با بذله و شوخی بروز می‌دهند که همشهری‌اند. یک‌جور

زبان فرهنگی مشترک. این زبان را به‌خصوص در شهر خودشان با دیگران هم درمیان می‌گذارند. یکی از هم‌دانشگاهی‌هایم با دختری اصفهانی ازدواج کرده بود. می‌گفت برای جشن عقد آمده بودند اصفهان، با ماشین گل‌زده در خیابان می‌رفته‌اند. چندبار ماشین‌ها برایشان بوق عروسی می‌زنند و سر از پنجره بیرون می‌آوردند که «مبارک باشه شادوماد!» یا «چه به‌هم میاید!» گفتم خوب است شانس آوردید خیابان را برایتان نیستند! خندید و نمی‌دانست چقدر حرفم جدی است. همه چیز اصفهان به آب بسته است. صحبت مردم، روحیه کارمندان، دمای هوایش، خوشی‌ها و ناخوشی‌هایش، کسب و کارش، سینما و خیلی چیزهای دیگر. آب توی رودخانه باشد خانواده‌ها شادترند، پرنده‌ها بیشترند، کاسی‌ها می‌چرخد، جوان‌ها عاشق و پیرها خندان‌اند. وقتی نیست هیچ چیز سر جایش نیست. برگ‌های درختان عباس‌آباد می‌پژمرند! سینما، بستنی و کتاب خریدن هم نمی‌چسبد. شهر است و دبی آب زاینده‌رود. اصفهانی‌ها بیشتر از اهالی دریا به آب وابسته‌اند. هویت و جهان‌بینی‌شان آب است. اسم جشنواره، روزنامه، ساختمان، برنامه، حتا دکان‌شان زاینده‌رود است.

همین محدودیت منابع آب است که برایشان مهم است. حتا دورانی که سد نبود، یا بود و آب قطع و وصل نمی‌شد، رودخانه در اقلیم و فرهنگ و زیست مردم همین‌قدر پر رنگ بود. اصفهان شهر پر بارشی نیست. مرطوب‌نیست. خشک و نیمه‌بیابانی است. تاریخش همیشه روی مهندسی آب و قنات و چاه گشته است. قهرمان‌هایش مهندسانی چون شیخ‌بهایی بوده‌اند. مثل چهارمحال همیشه رودهای پر بار نداشته است.

مسافرخانه‌ی مخروبه‌ای را که شایع بود صادق هدایت سفرنامه‌ی اصفهان را آن‌جا نوشته رد کردیم. عطر گل‌های چارباغ با بوی سیب‌زمینی سرخ شده آمیخت. نورهای چشمک زن حواسمان را از به‌هم خوردن برگ چنارهای کهن پرت می‌کرد. آن‌سوی چارباغ پیرمرد نجیب همیشگی نشسته بود رو پله‌های پاساژ ملت و کمانچه می‌زد. ده دوازده نفر تماشاگر داشت. به پیشنهاد مامان رفتیم کنارش. چند نفری با نوای کمانچه می‌خواندند، من هم بی‌اختیار شروع کردم به لب زدن. تمام که شد دست زدیم.

نزدیک سی‌وسه پل جمعیت بیشتر شد. مامان داشت می‌گفت یک بار دیده یک نفر در رودخانه غرق شده و مردم جسد بی‌جان را کشیدند بیرون. برای بار چندم آن خاطره را تعریف کرد که من در بچگی می‌افتم توی آب. «آب اینقدر بالا بود که وقتی افتادی تا سر رفتی زیر آب! اگه عزیز نبود مرده بودی!» بوی آب و لجن کنار رود هنوز توی دماغم هست. «آب تا لبه‌ی سنگفرش‌ها می‌رسید!» «چه زلال بود!» «بستنی یا فالوده؟» «فالوده‌بستنی! خودت چی؟» دوتا

گرفتیم و نشستیم. «دم پل انگار شلوغ شده» «حتما ملت دارن شادی می کنن.» «چیزی نشده باشه؟!»

چند درختِ نوباه، آخرهای چارباغ کاشته بودند. هرکدام پنج شیش تا برگ! لاغر و کشیده در نرمه باد تکان می خوردند. می ترسیدم از آب خبری نباشد. به مامان چیزی نگفتم. فالوده بستنی با آلبیموی زیاده! در هوای معتدل عصر، از دور صدای خنده و حرف و موسیقی، سنگفرش های شسته شده و چمن های آب خورده، بوی نازک توتون سوخته ی سیگار در فضا، هر از چندگاه گذشتن یک دوچرخه سوار یا چند نوجوان اسکیت سوار... «بریم؟»

نزدیک تر شدیم. کله ی آدم ها تا این طرف میدان سیاه می زد. یکه خورديم. عجیب بود. چه خبر شده بود؟! مردم با اشتیاق سمت پل می رفتند و عبور و مرور ماشین های دور میدان مختل شده بود. چند نفر به جای دور زدن میدان از روی چمن های وسط میدان می رفتند سمت پل. کارشان به مذاق مامان خوش نیامد. تاکسی ها بی خیال شکار مسافر شده بودند. راننده ها دور هم جمع شده بودند می خندیدند. بلند بلند چیزهایی را به کسانی کنار دیوار بانک می گفتند. چند پیرمرد و پیرزن سرک می کشیدند. نمی توانستند بیفتند لای جمعیت و بروند سمت پل. اتوبوس ها پارک کرده بودند. راننده هایشان دور هم جمع شده بودند چای می خوردند. کم تر کسی سمت پاساژها می رفت. همه کشیده می شدند به مرکز ثقل.

«بریم ببینیم چه خبره!» رفتیم. دو قدم نرفته، موسیقی و شادی و ضرب گرفتن روی قابلمه و خنده ی مردم خیالمان را راحت کرد که چیز ناراحت کننده ای نیست. کنجکاو ی مامان جایش را به شوق می داد. دلش لک زده بود برای یک شادی دسته جمعی. دل من هم. دل همه. میدان را دور زدیم. کار سخت شد. مامان سختش بود از لای جمعیت رد بشود. به موازات زاینده رود پایین رفتیم تا از تراکم جمعیت کم شود و بتوانیم خودمان را به رود برسانیم و نگاهی به پل بیدازیم شاید از ماجرا سر در آوریم. به موازات رود قدم می زدیم و صبرمان کم تر می شد. یک نفر آدم هم توی صف سینما نبود. عجیب بود. جدول های کنار خیابان را تازه رنگ کرده بودند. جمعیت زیاد بود. پلیس هم آمده بود. گویی روز پیاده هاست و شهر هم در خدمت شان. «سروش کاشکی از یکی می پرسیدی..» «الان خودمون می بینیم. بیا از این جا...» «سلام. خانوم چه خبره؟» طاقت نیاورد. «گفتن امروز آبو باز می کنند. هنوز که از ظهر تاحالا خبری نشده.» مامان صورتش را برگرداند سمت من و چشم هاش برق می زد. گل از گلش شکفت. «تو می دونستی آبو باز نکردند؟!» «نه والا..» جفتمان تاحالا این صحنه را ندیده بودیم.

سرعتمان را دو برابر کردیم. نمی‌خواستیم چیزی را از دست بدهیم. برای مردمی که جشن همگانی ندارند فرصت یگانه‌ای بود. لباس‌ها مرتب و ظاهرها آراسته! گوش به زنگ. رنگِ تنبک و آواز. بازارِ حاشیه داغ! یکی می‌گفت سرکاریم. دیگری می‌گفت اصلاً جایی اعلام نکردند. یکی می‌گفت آب تا از سد برسد این‌جا می‌شود فردا! امروز آب تا پل نمی‌رسد. همه طوری می‌گفتند که خودشان هم باور نمی‌کردند. رقبتی به باور کردن نداشتند. روی پل کیپ تا کیپ آدم بود. می‌ترسیدم کسی از پل نیفتد یا پل چیزیش نشود! یک نفر با پیرهنی سفید لبه‌ی پل نشست بود، دف می‌زد و می‌خواند. جایی زیر پل سی‌چهل نفر جمع شده بودند به شادی و آواز. آن‌طرف‌تر مرد سی‌سی و پنج ساله با موهایی کوتاه و سبیل دسته بلند تنبکی را گذاشته بود زیر بغل و به‌جای لب زاینده‌رود از لب کارون می‌خواند! خانوم‌های مسن کل می‌کشیدند و آقایونشان تکانی به خود می‌دادند. «برو قاطیشون!» «ول کن مامان» و خندیدم. «پل نشکنه!!» «آقا آب ساعت چند میاد؟» «والا ماهم بی‌خبریم. مثل اینکه از ظهر باید میومده!» گاهی به هوای رسیدن آب سر و صدا بلند می‌شد، جمعیت خیز می‌گرفت و دوباره خسته می‌شد و چشم‌های منتظر نگاه می‌کردند. دوباره سر و صدا. دوباره نگاه و پیچ‌پیچ. سر و صدا. نگاه... .

همه رقم آدم! یک خانواده‌ی چار نفره خیره به آخر رود! پدرشان پیدا بود از آن شوخ‌هاست. با بچه‌هاش مدام می‌خندید. یک دختر جوان کف رودخانه عکس می‌گرفت. چند نوجوان لباس‌های جیغ پوشیده دست می‌زدند و خوش بودند. آقای زیر پل تکیه به اولین پایه، ساکت. کت و شلوار بنفش پوشیده که زیبا بود. مادری بچه شیر می‌داد. پدري بچه بغل کرده بود و چیزی درگوشش می‌گفت. چند زن دور هم روی چمن میوه می‌خوردند تا رود سر برسد! عکاس‌های سنتی راضی از شلوغی! مرد آشنایی که سفیر (سوت خیمه شب‌بازی) می‌فروخت کسبش سکه شده بود. صدای قِرَقَز سوت‌هایش در دهان بچه‌ها و بزرگترها با خنده‌ها، همه‌ها و آوازها می‌آمیخت. زوج‌های عاشق، با چهره‌های امیدوار و مغرور. کسانی هم بودند که آدم‌های شادی نبودند اما آمده بودند به زنده‌رودشان خیر مقدم بگویند. همه جور آدم، خارج از مشغله‌های زندگی، در یک گفتگوی جمعی! آب بود که این تن‌ها را از هر قماش به هم می‌رساند. آب حرف مشترک بود. آب بود و جز آب نبود.

غرق افکارم بودم و مامان برای خودش رفیق دست و پا کرده بود. گرم خوش و بش با خانم‌های هم‌سن و سال خودش بود. غروب آخر فصل بود. مردم کم جنب و جوش شدند و آقای تنبک‌نواز خستگی در می‌کرد. یکهو قیل و قال از سر گرفته شد. دف‌نواز سازش را بالا سر برده بود. گوشی‌ها از جیب‌ها در آمد و زن‌ها کل کشیدند. مردها سوت زدند. بچه‌ها هوار کردند و...

جیغ و دست و هورا!! آب از پل آذر رد شده بود و داشت به این سمت می‌خروشد. چند نفر با نوید "آب" پیشاپیش رود می‌دویدند و به سمت جمعیت شادان می‌آمدند. آمد. دیدمش. می-خروشد. دیدمش که چگونه کفِ خاکی و تَرَکِ تَرَکِ رود را تر می‌کرد. مدام مصرعِ شعرِ مختاری بر لبم تکرار می‌شد: لبِ کجاست که خاک چشم به راه است...

تبعید در مجاورت دریا

محمد معین شرفایی / کرمانشاه

یکسالی هست آقا فوت کرده است. اینکه از کی به او می‌گفتند «آقا» درست نمی‌دانم اما برای من که نوهی دختری او بودم آقا همیشه آقا بود. کارمند عالی‌رتبه، وظیفه‌شناس، مُقید به اصول و مبادی آداب شرکت نفت! زندگی عجیب و سختی تجربه کرد. آنقدر اصول برایش مهم بود که یک سیلی تپانچه‌ای به صورت کارگر زیر دستش، هیچ‌گاه بیان پشیمانی را در چهره‌اش آشکار نکرد. حتی وقتی به لاوان تبعیدش کردند و مجبور شد چندسال به خاطر همان سیلی آنجا بماند.

پدربزرگم عادت به نوشتن داشت. به طرز عجیبی بعد از مرگش چندتا از وسایل شخصی او مانند ساعت جیبی و تعدادی دفترچه خاطرات گم شد و کسی هم ندانست چه بر سرشان آمد. ولی خب چندسال پیش وقتی تعدادی از کتاب‌هایش را به من بخشید یکی از دفترچه‌های جلد سورمه‌ای‌اش هم کنار کتاب تاریخ طبری نصیب من شد. پدربزرگ به قول دوستانش آدم عصا قورت‌داده و کمی عصبی مزاج بود. لجوج و البته کمی مهربان. با همه کس راحت نبود و خیلی فاصله اخلاقی و رفاقت را حفظ می‌کرد. آقا را در خاک آبا اجدادیش یعنی نفت‌شهر به خاک سپرده‌ایم. روز خاکسپاری از میان نوه‌هایش فقط من و برادرم بودیم. از کل فامیل و رفقای قدیمش، هشت نفر شدیم تا یک‌روزه برویم و آقا را به خاک بسپاریم و برگردیم.

نفت‌شهر بعداز جنگ ایران و عراق، سرزمین مردگان شده است. غیر از تعدادی کارمند پالایشگاه، کس دیگری آن‌جا زندگی نمی‌کند. گورستانی پوسیده پذیرای قدیمی‌های آنجاست. قبل از حرکت به نفت‌شهر با مسئول گورستان تماس گرفتم و درخواستم را مطرح کردم. قرار شد قبری بکنند تا وقتی رسیدیم در آن گرما معطل نشویم. همه کارهای را از غسل و نماز گرفته تا امور تدفین و گواهی فوت در کرمانشاه انجام دادیم.

سوار مینی‌بوس سفید رنگی راه افتادیم به سوی نفت‌شهر. کسانی که همراه ما بودند سی‌سالی می‌شد رنگ خاک نفت‌شهر را ندیده بودند. آقا داخل آمبولانس پشت سر ما بود و

خاطراتش در دهان ما مثل کلوخه‌ی غم می‌چرخید و دوباره سکوت غالب می‌شد. هرکس به چیزی فکر می‌کرد. آقای کرمی یکی از دوستان صمیمی پدربزرگم می‌گفت: «با اینکه کارمند بود اما طوری رفتار می‌کرد که همه ازش حساب می‌بردیم. بابت کسری یک گونی لباس‌کار گمان کرد کار یوسف، کارگر بخش حمل و نقل بوده، کل پالایشگاه و بخش انبار را بهم ریخت. گفتم ول کن مگر چند تا لباس‌کار چه ارزشی دارد؟ تا چندوقت نگاهم نمی‌کرد. سر حرفش ماند. ادله‌اش علیه یوسف بیشتر که شد زهر خودش را ریخت.» علی‌شاهی سرش را به شیشه مینی‌بوس تکیه داده بود و تسبیح دانه درشت می‌چرخاند. گفت: «آقامقدم خیلی توپش پُر بود. خون جلو چشمش را گرفته بود. دنبال فرصت می‌گشت. چیزی تا ریاست انبار شرکت نفت فاصله نداشت اما چندروز بعداز کسری آن لباس‌کارها، مَچ یوسف را گرفت. دیده بود کلاه ایمنی چیزی مخفی می‌کند. چنان سیلی‌ای به گوشش زد که صدای پمپ‌های نفت‌کش یک لحظه قطع شد. فقط صدای نفس‌هایمان بود که می‌شنیدیم. نمی‌دانست که با این کار چه اتفاقی برای آینده‌اش می‌افتد.

دوستان آقا بر این مساله متفق بودند که ذات او سرد مزاج بود. کاری به کسی نداشت تمرکزش روی کار بود اما همان سیلی کل زندگی‌اش را بهم ریخت. خبر به گوش ریاست بخش، بعد هم ریاست پالایشگاه و همینطور به وزارت نفت رسید. چندماه بعد اخراج شد. بعد با وساطت برخی مهندسان به کار برگشت اما یوسف ول کن نبود. آخرهم رأی نهایی دادگاه برای آقا شد ابقا در شغل، جلوگیری از محاکمه قضایی و البته تبعید به لاوان. کرمی رفیق جینگ پدربزرگم بود. همیشه می‌گفت فقط من، اخلاقی را تاب می‌آوردم. گفت: «سال ۱۳۶۰ تا هفت سال بعد که بازنشسته شد، مقدم برای آنکه قضیه را فیصله بدهد و زیاد پاپی موضوع نشود حکم دادگاه را قبول کرد و هفت‌سال در لاوان تبعید کار شد. البته شش ماه یکبار بهش اجازه می‌دادند برای ملاقات با خانواده بیاید کرمانشاه. آن هم یک خط در میان، می‌شد یا نمی‌شد.

اما درباره آن دفترچه سورمه‌ای یک موضوع در آن دفتر خاطرات بود که در جان مطالب مدام تکرار می‌شد. پدربزرگ در شروع دفتر نوشته بود: «روزگار لاوان. تبعید در مجاورت دریا.» در صفحه بعد آورده بود که: «چند ماه است همنشین دریا شده ام...» دوصفحه بعد نوشته بود «دریا مرا کمی آرام کرده. امیدی به رهایی ندارم و فکر می‌کنم در همین لاوان کفن خواهم پوسانم.» در شروع هر مطلبی موضوع دریا را آورده بود. دفترچه می‌رساند که به دریا وابسته شده بود. تنهایی‌اش مانند ظرفی بود که با آب دریا پُرش می‌کرد. به تقلید از غلامحسین ساعدی چند صفحه را فقط به نوشتن کلمه دریا بسنده کرده بود. دریا... دریا... دریا...

صفحه آخر یادداشتی نیمه تمام دارد که عینا می‌آورم: «سه سال است در لاوان مانده‌ام. امید رهایی از این غم را ندارم. شش ماه پیش خواستم به کرمانشاه بیایم بهم اجازه ندادند. نمی‌دانم باید چه کنم؟! فکر می‌کنم رهایی باید در کار باشد. دیشب یک اتفاق عجیب برایم رخ داد. نمی‌دانم قرار است چند دفترچه دیگر پر کنم؟ من مانده‌ام و شب و روز کار طاقت فرسا در این جزیره‌ی دور افتاده در دمایی که روزها به شصت درجه می‌رسد. این سه سال هرشب کنار دریا نشست‌ام گریه کرده‌ام و نوشته‌ام. شک ندارم ماهیانی که بازیگوشانه می‌لغزند روی سطح آب و باهم بازی می‌کنند قطرات اشک من را در آبش هایشان به جان می‌کشند. دیشب از خودم از این رفتارم از کارهایم اصلا از همه چیزم متنفر شدم. دخترم الهام الان سه سالش شده است. اینطور که ربابه می‌گوید بی‌قراری می‌کند. دلم ریش‌ریش شده است. چرا نمی‌توانم آن صحنه، آن پولک‌های درخشان، آن پری دریایی را روی کاغذهای این دفتر لعنتی بیاورم. دیشب بعد از سه سال برای رهایی از این اتفاقات نیت کردم. دورترین امکان وقوع یک اتفاق را برای خودم متصور شدم. من یک پری دریایی دیدم... نصف بدنش...

در صفحه آخر کلمات در دل هم می‌روند و دیگر هیچ خطی روی کاغذ نمی‌ماند. درست در حاشیه صفحه آخر نوشته «نصف بدنش...» و دیگر تمام. آقا سه‌ماه بعد به کرمانشاه برمی‌گردد تا پسر بزرگش را که در تصادف کشته می‌شود به خاک بسپارد و همچنان تبعیدی باقی می‌ماند. این اتفاق غریبی بود. دیدن پری دریایی میان امواج لاوان. وهم بوده یا واقعیت؟ دیده بودش. شگفت زده و پریشان! تدفین آقا نوزدهم فروردین ماه بود. هوا آفتابی بود. نسیم ملایمی می‌آمد. می‌دانستیم در این موقع از سال نفت‌شهر دم دارد و گرما را به دوش می‌کشد. بعد باران چنان یک‌دفعه بارید که مجبور شدیم کنار جاده نگه داریم و چشم انتظار بند آمدن سیلاب باشیم. بعد از یکساعت باران، نوبت به تگرگ رسید. تا نفت‌شهر فاصله‌ای نداشتیم ولی باران نمی‌گذاشت حتی چند متر حرکت کنیم. مسوول گورستان نفت‌شهر تماس گرفت و گفت: «باران عجیبی است. سابقه نداشته اینجا! آب جوی‌ها بالا زده. قبر آقای مقدم پر شده آب.» به هر والذاریاتی بود خودمان را در آن شلاق تگرگ و طوفان و گردباد رساندیم نفت‌شهر. نمی‌توانستیم برگردیم کرمانشاه. نمی‌دانستیم چرا راننده را مجاب کردیم که کار را باید همین امروز تمام کنیم.

هوا سرد شده بود و پیرمردها از نا افتاده بودند. غروب نزدیک بود. فرصتی برای معطلی نبود. مسوول گورستان راست گفته بود. قبر لبالب آب شده بود. آب سنگ چند قبر را ترکانده بود. مسوول گورستان نگران بود که اوضاع وخیم‌تر شود. که استخوان مرده‌ها از زیر خاک بزند بیرون. باران قصد ایستادن نداشت.

همانطور داخل مینی‌بوس نشسته بودیم. دیگر از خاطرات آقا نمی‌گفتیم. چشم دوخته بودیم به گورستان. نور گردان آمبولانس چهره‌های ما را به ترتیب قرمز می‌کرد. همه به نوبت، آسمان، آخرسر کوتاه آمد. گاهی نم باران با باد ملغمه می‌شد اما مانع نبود. بی‌معطلی پیاده شدیم. با برادرم سطلی گیر آوردیم و شروع کردیم به نوبت آب باران را از قبر بیرون بریزیم. بالاخره داشتیم آقا را دفن می‌کردیم. قطع بارش، بوی خاکِ خیس همیشه تشنه را به مشاممان می‌رساند. یکهو آسمان چنان صاف شده بود انگار نه انگار دمی پیش باعث آن باریدن سهمگین بود. آقا را در میان نجوای آهسته‌ی لا اله الا الله داخل قبر گذاشتیم. مسوول گورستان، کلاه نمدی سبزی به سر گذاشت و شروع به خواندن دعای تلقین کرد. تدفین که تمام شد به نوبت خاک گل‌آلود را با بیل دسته شکسته‌ای روی لحد ریختیم. آخرسر با چند سنگ دور قبر را بستیم تا اگر دوباره باران آمد آقا را با خودش نبرد.

دَم رفتن آقای علی‌شاهی نزدیک قبر آمد، خودش را روی کپه خاک انداخت و شروع به گریه کرد. شانه‌اش را گرفتیم. بلندش کردیم و سوار مینی‌بوس شدیم.

قدیمی‌ها از راننده خواستند دوری در شهر بزنند. جز زمینی صاف، چند درخت خشک و یک پالایشگاه چیزی دیگری در شهر نبود. خیابان‌ها، کوچه‌ها و حتی سینماها، راست یا دروغ چیزهایی بودند در خاطرات قدیمی‌ها! من و برادرم فقط بیابانی باران‌زده می‌دیدیم که هر لحظه در سیاهی شب فرو می‌رفت. از کوچه‌ای به کوچه‌ی دیگری می‌رفتیم. از مقابل خانه‌های بسیاری رد شدیم و دست آخر به جاده برگشتیم. تا تابلوی خروجی نفت‌شهر را ندیدم نمی‌دانستم فرق جاده بیابانی با شهری بیابانی در چیست.

جزیره

حجت جبار دخت / ارومیه / آذربایجان غربی

ساکنان شهرهای اطراف دریاچه‌ی ارومیه، به خصوص آن‌هایی که دهه‌های چنجاه، شصت و هفتاد شمسی را درک کرده‌اند می‌دانند این دریاچه چه آب گرانی داشته و چگونه وسعتش کران تا کران بوده! امواج خروشان و مناظر ساحلی. خط راست افقش چه شباهت‌ها با خزر و خلیج فارس داشته است! چه کوه‌های بلندی که در احاطه‌ی آب خروشان این دریاچه به زیر آب نرفته یا تبدیل به جزیره نشده بودند. در دوره‌هایی آب آنقدر بالا می‌آمده که چند متری روستاها موج به دیوار باغ‌ها و آغل‌ها می‌خورده است. اهالی «رَشْکان» از ترس این که روستایشان زیر آب برود، بار و بندیل جمع کرده بودند.

چند بندر باشکوه در سواحل این دریاچه ساخته شده بود. بندر «شَرَفخانه» در ساحل شمال شرق، «گُل‌مانخانه» در ساحل غرب و چند بندر در جنوب دریاچه. وقتی کشتی از اسکله‌ی گل‌مانخانه به راه می‌افتاد، ساعت‌ها راه میان امواج را می‌شکافت تا در ساحل جزیره «کبودان» در وسط دریا پهلوی می‌گرفت. چه می‌دانی کبودان چیست؟! چه طبیعتی، صخره‌ای منظره‌ای! آهو، گوزن و کوه بلند! امواج دریاچه هم مدام بر ساحلش می‌کوفت. کشتی آنقدر به ساحل نزدیک می‌شد که از روی عرشه جزئیات پستی بلندی‌های جزیره دیده می‌شد. خط یکدست افق، تبدیل به کثرت کوه‌ها و صخره‌ها می‌شد. بعضی صخره‌ها و کوه‌ها نزدیک‌تر بودند و برخی دورتر. آن‌گاه از باریکه‌ای به پهنای اروندرود وارد خلیجی می‌شد که از هر طرف در احاطه‌ی جزیره بود. خلیجی را تصور کنید به وسعت دریاچه‌ی چیتگر تهران. نام این خلیج گاهی در نقشه‌های جغرافیایی با نام خلیج کبودان ثبت شده! کشتی از اواسط آب‌های خلیج موتورهایش را خاموش می‌کرد تا ادامه راه را تا پهلوی گرفتن کنار اسکله‌ای چوبی و بشرساز، با موتور خاموش، با آرامش طی کند. وقتی کشتی در ساحل جزیره کنار اسکله توقف می‌کرد، در لحظاتی که صدای ملایم امواج حمله‌ور به ساحل، تنها صدای حاکم بر فضا بود، سرنشینان مقابل خود کوهستانی مرتفع و

طبیعتی بکر می‌دیدند. سازمان‌ها و ارگان‌ها در ارومیه و شهرهای اطراف، هرکدام در یکی از جمعه‌های تابستان، کارمندان‌شان را به همراه خانواده در اسکله گلماخانه سوار بر کشتی می‌کردند و تا جزیره کبودان می‌بردند تا خانواده‌ها ساعتی را در آن جا خوش باشند، ناهاری بخورند، به تفریح بپردازند، شنا کنند و اگر آب شور در چشمشان رفت، خیار به چشمشان بمالند. ما هم هر سال اگر از اداره یکی از جمعه‌های تابستان را، به پدر نوبت می‌دادند در این کشتی تا کبودان می‌رفتیم. نزدیک غروب، جزیره کبودان افق دلگیزی داشت. انگار وسط اقیانوس بود. غروب‌ها جیغ دسته‌جمعی مرغابی‌ها هنگامه‌ای به پا می‌کرد و ناگهان ناخدای مقتدر از بلندگو به زبان ترکی اعلان عام می‌داد که کشتی تا نیم ساعت دیگر حرکت خواهد کرد. همه سراسیمه دست می‌جنبانند. فکر جا ماندن و تنها ماندن میان سینه‌کش کوه‌های جزیره با آن امواج وحشی و حمله‌ور، حس سیاه‌وشی به جان‌شان می‌انداخت. انگار زانوی کودکی گم‌شده و دور مانده از خانه را بلرزاند. زانوی آهوی بی‌جفت را! ترس تنها ماندن در جزیره را داشتیم. ترس جا ماندن از کشتی! ناخدا این بار کمی با تندی می‌گفت: «تَزول! قابلمه حصیر رو جمع کن بیا آبجی! رفتیم ها! شب می‌مونیم همینجا. دهاها قالاساز قالیبسز!» مانده‌ام قابلمه و حصیر را از فاصله دویست سیصد متری از پشت شیشه‌های اتاقکش در انتهای عرشه چطور تشخیص می‌داد. هرچه شب‌تر می‌شد کوه‌های کبودان، هم‌چون غار اصحاب کهف، تاریک و تیره، هبیتی رازآلود می‌گرفتند.

دیگر خبری از ابهت آن جزیره نیست. باران کم، آسمان بخیل و آب دریاچه ده‌ها کیلومتر عقب رانده شده است. جزیره انگار تومور بدخیمی یا لکه‌ای بدقواره خودش را به خشکی‌های دیگر رسانده است. بستر دریاچه، نم‌زاری ترک‌خورده شده است. کشتی به گل نشسته و بندر گلماخانه، به خرابه‌ای در حاشیه نم‌زار تبدیل شده است. نه گلماخانه‌ای مانده و نه شرفخانه‌ای! من هم هیکل انداخته، بزرگ شده‌ام. دیگر از صفای کودکی چندان که بگویی در من خبری نیست.

مدتی قبل، شبی از شب‌ها، خواب دیدم آب دریاچه به مواج‌ترین دورانش بازگشته، به دوران کودکی‌ام بازگشته‌ام و تمام آن خانواده‌ها در جزیره کبودان هستند. صبح است کشتی به جزیره می‌رسد. طبق معمول زنی از بوی دریا استفرغ کرده است. ظهر همه شنا می‌کنیم. نمک‌های خشکیده را با آب دبه از تمان می‌شوئیم. مادرها قابلمه‌های پلو خورشت را از بقچه درآورده، زیرانداز و سفرها را زیر آلاچیق‌های بتنی و شیروانی جزیره روی شن‌ها پهن کرده‌اند. بعد داریم خیار و گلابی می‌خوریم. ناگهان تندیادی ذرات خاک را به صورت و چشم‌هایمان می‌باشد. برای قضای حاجت پشت صخره‌ای رفته‌ام. بلندگوی کشتی مدام اعلام رفتن می‌کند. آسمان سرتاسر

ابری شده است. ابرهای تیره! یادم نیست پس از چه می‌کنم شاید بین صخره‌ها دنبال آهوهای جزیره می‌گردم نفس‌زنان به ساحل برمی‌گردم همه سوار کشتی صدها متر از ساحل دور شده‌اند. سرنشینان فریادهای مرا نمی‌شنوند. کشتی از گلوگاه خلیج عبور می‌کند. وارد پهنه‌ی اصلی دریا می‌شود. خیلی دور شده، آن‌چنان فریاد می‌زنم که حنجره‌ام بی‌صدا می‌شود. هوا رو به تاریکی می‌رود. پاهایم در آب با دهانی کف‌کرده، پایه‌های چوبی اسکله را با دست گرفته‌ام، آنقدر جلو می‌روم که آب مثل یک سیاهچال مرا تا کمر در خود می‌بلعد. آب انگار وحشتی نامرئی، تنم را لمس می‌کرد. برای رهایی از این محاصره، قید کشتی را زدم و خواستم برگردم. شروع کردم دوان‌دوان به طرف خشکی دویدن انگار هیولای آب، پاهایم را می‌مکد اما پیش از اینکه به خشکی برسم

با تنی خیس از عرق از خواب می‌پریم. نفس‌نفس می‌زدم. طول کشید تا بفهمم کجا هستم و آن‌چه دیده‌ام همه خواب بود. آب دریاچه هم‌چنان خشک بود. به مواج‌ترین دوران خود بازنگشته بود. من به دوران بچگی‌ام بازنگشته بودم. نفس راحتی کشیدم.

دوباره خوابم برد. در جزیره بودم. شب بود. ستاره‌ها می‌درخشیدند. کمر به پایینم خیس بود. باز تمام وحشت‌ها به سراغم آمد. نزدیک آب و موج‌های هجوم، نشستیم. از ترس زانوهایم را بغل گرفتم. چنان تاریک بود که چشمانم را می‌بستم یا باز نگه می‌داشتم تفاوتی نداشت. آب دریا، حضور تاریک‌تری داشت. موج‌ها صدای بلندشان از نزدیک می‌آمد و به نظر می‌رسید هربار که حمله می‌کنند تا پیش‌تر می‌آیند اما دیده نمی‌شوند. هم از دریای روبه‌رو می‌ترسیدم، هم از کوه‌های بلند پشت سر. احساس می‌کردم کوه‌ها با چشمان غول‌پیکرشان نگاهم می‌کنند. جرأت سربرگرداندن نداشتم. گوش و چشم و لامسه‌ام تیز شده بود. احساس می‌کردم دستی یا چیزی از پشت، بدنم را لمس می‌کند. شنیده بودم در یکی از شهرها خانواده‌ای در یکی از غروب تعطیل پس از جمع کردن چادر و حصیر و بازگشت از گردش، کودکان را در جنگل جا گذاشته بودند. دو ماشین بودند. هرکدام گمان کرده بودند دیگری بچه را برداشته. کودک از ترس، در حالت نشسته خشکیده بود و روز بعد لاشه‌اش را پیدا کرده‌اند اما من در آن کابوس نمی‌خشکیدم. نمی‌مردم. فقط وحشتم عمیق و عمیق‌تر می‌شد. ناگهان حادثه‌ای رخ داد. چیزی از پشت به وسط شانه‌ام فشار وارد کرد. تلقین نبود. به واقع چیزی درست وسط شانه‌ام را می‌فشرد. وحشتم فوران کرد و از خواب پریدم. نشستیم بر رختخواب، عرق از پیشانی پاک کردم. چند نفس عمیق و راحت کشیدم. سعی کردم نخوابم. از اینکه دوباره در دام آن کابوس بیفتم وحشت داشتم. دقایقی بعد، دوباره سر بر بالش ... باز تاریکی، صدای دریا و جزیره فشار مرموز وسط شانه‌ام را چنان هل

داد که به جلو غلتیدم و به آغوش موج‌ها افتادم. به عقب برگشتم ببینم چه کسی مرا هل می‌دهد؟! نقش تاریک کوه‌ها زیر روشنایی ستاره‌ها، اولین چیزی بود که توجهم را جلب کرد. در میان ظلمات، سایه مبهمی درست مقابل من ایستاده بود. ترس چنانضعفی بر مفاصلم مسلط کرده بود که دست و پایم مثل پیر تکیدهی نودساله‌ای می‌لرزید. شمایل سایه را بهتر تشخیص دادم. یک آهو بود. چرا فهمیدن این مسئله آرامم کرد؟ هنوز چهره‌اش را تشخیص نداده بودم، اما حس کردم همدم خوبی پیدا کرده‌ام. محیط کم‌کم برایم آشکار می‌شد. شاید داشتم به تاریکی عادت می‌کردم. متوجه شدم نور ماه، روشنایی ملایمی بر سینه‌کش کوه‌ها انداخته بود. حضور آهو دلگرم می‌کرد. به دست و پایم توان می‌داد. به زحمت از آغوش موج‌ها بلند شدم آب از تمام تنم می‌ریخت. بی‌که توجهی به آهو نشان دهم، آهسته و خسته از کنارش رد شدم به طرف سینه‌کش کوه راه افتادم. دو سه قدم بیشتر برنداشته بودم که صدای پای آهو را شنیدم. به دنبالم راه افتاده بود. برگشتم خودم را چهره به چهره‌ی آهو یافتم. هر دو به هم زل زده بودیم. چهره‌اش زیر نور ماه، واضح دیده می‌شد. دستپاچه شده بودم. دستپاچگی مواجهه با یک بیگانه نبود. به خاطر زیبایی بی‌مانند و نگاه نافذ دلنشینش بود. دلم ضعف رفت. دو چشمش، دجله و فرات بود. عمیق و زلال! ساعت‌ها، هر دو، مثل مجسمه، دو متری هم ایستاده بودیم و نگاه می‌کردیم. دو سایه‌ی بی‌حرکت، یکی دوپا دیگری چهارپا، از دو جهان بیگانه، زیر نور ماه، انگار گم‌شده‌ی خود را یافته بودند. صدایی از هیچ کدامان شنیده نمی‌شد. نه نشستنی، نه تکانی و نه کلمه‌ای! پس از زمانی طولانی، آهو سکون و سکوت را شکست. آرام بر زمین نشست. اشاره کرد بر پشتش سوار شوم. با تردید جلو رفتم، دستی بر یالش کشیدم و سوار شدم. مشتاق و بی‌مهابا بلند شد و دوید. با تکان شدیدش پرت شدم زمین. نگران برگشتم. پوزه‌اش را بر سر و شانه‌ام مالید. چیزی نمی‌گفت. چیزی نمی‌گفتم. فقط نگاه می‌کردیم. دوباره سوار شدم. این‌بار محکم یال و گردنش را با دو دست گرفتم. معلوم بود مراقب من است که نیفتم. یکی از کوه‌ها را بالا رفت. تیز و چابک از تخته‌سنگی به صخره‌ای می‌پرد. مرا تا قله کوه برد. سرم را که بر یالش می‌خواباندم، آرامش مرا فرا می‌گرفت. پس از تماشای آسمان و ستاره‌ها، سرازیری قله را با چنان سرعتی پایین آمد که نزدیک بود از یالش کنده شوم. جا ماندن از کشتی از یادم رفته بود. آهو جاهای نادیده و ناشناخته جزیره را نشانم داد. آهوان دیگر را! برگشتیم به طرف موج‌هی ساحل. دیگر ترسی از تاریکی و آب نداشتیم. سُم‌هایش را به آب زد و جلو رفت. فقط کله‌ها مان بیرون از آب مانده بود. موجی آمد ما را در خود فرو برد. آب شور نبود، گوارا بود. شاد و سرمست، آب دریا را به سر و یال آهو پاشیدیم. تمام دریا پر از دانه‌های درخشان زیتون شده بود. هر کدام مثل چراغ

می درخشیدند. آهو زیتون‌ها می خورد. به تقلید از او خوردم و دریچه‌ی جهان دیگری باز شد. همه چیز زیباتر ... ناگهان یک خروس بی محل بساط بهجت را به هم ریخت. خر و پف کسی که نزدیکم خوابیده بود! آهی از سر حسرت کشیدم. دیگر خوابم نبرد. دیگر هرگز خواب آن آهو را ندیدم. لابد از خشکسالی مُرده یا به جای دیگری مهاجرت کرده است. نباید هیچ آهوی زنده‌ای در نمک‌زار کبودان باقی مانده باشد.

قایق سرگردان پدر

شهلا خدیوی / تهران

شاید هیچ کس اندازه‌ی پدر با آب بد نباشد. هیچ کس! همیشه مدّی از جریان آب توی زندگی‌اش بالا آمده و بعد از اینکه همه چیز را بلعیده راهش را گرفته و رفته است. آن وقت خودش مانده و خودش. توی کشاکش سختی و درد، آدم‌ها مثل جزر از او عقب کشیده‌اند و همه‌ی درها به رویش بسته شدند. آوارگی و سرگردانی مثل هر چیزی که آدم با خودش به این دنیا آورده می‌ماند. با تو می‌آید و با تو می‌رود، خانه به‌دوشی و سرگردانی هم پیشانی‌نوشت است. برای یکی توی خیابان‌ها و کوچه‌ها رقم می‌خورد و برای عده‌ای توی کنج خانه خودشان؛ توی چهار دیواری‌شان. سرگردانی و یک‌جور سرگشتگی از اول توی دل پدرم بوده، از وقتی که توی شکم مادر بزرگم تکان نمی‌خورده و همه گذاشته بودند به حساب مردنش. بعدها هم وقتی توی سه چهار سالگی می‌افتد توی حوض آب خانه‌شان و هر چه چپ و راستش می‌کنند نفسش بالا نمی‌آید که نمی‌آید. می‌کشندش بیرون و دمر روی زمین می‌خوابانند. یک‌هو با فشارهای پی‌درپی روی شکمش به دنیا برمی‌گردد و مردمکش توی سفیدی چشمش می‌چرخد.

آدم‌ها می‌آیند تا یک تکه پازلی از دنیا که به اسمشان خورده پر کنند و پدر هم توی چله تابستان ۱۳۳۰ توی محله بایر و لم‌یزرع رباط کریم به دنیا آمد. یک شب خشک و کم آب. زمین خاکی که خاکش مرده بود و با هر بادی مشتی خاک توی چشم و چال می‌کرد. تنگدستی خانواده‌اش در اوج بود که به دنیا آمد. ۱۹ مرداد هوا دم داشته. آنقدر که مادر پدرم شب تا صبح چندبار از جایش بلند شده. عمویم را توی قنّاق لگد کرده و از توی تشت مسی آب خورده. تشتی که آبش چندان هم تمیز نبوده است.

ناف پدرم را مَش بُویگ ننه با روزهای سخت بریده. توی اتاق سیمان‌سیاه زیرزمین، لای هیاهوی طغیان‌گری ارباب و رعیت. در شبی که سر تکه‌ای زمین و آب‌رسانی در آن محل دعوا و عربده‌کشی بوده. درد و رنجی که مادر بزرگم به خود پیچیده و تا پای مرگ رفته و بعد سینه به

سینه از پدران پدرم رسیده به او؛ اندازه‌ی هفت نسل. آن شب مصادف شده بوده با روزهای سخت و گرانی که نان از زیر سنگ در می‌آمده. همان حکایتی که همیشه با پدرم بوده و هست. صف‌های طولانی و قحطی. قحطی که همیشه مثل سایه‌ای غول‌آسا چنبره زده بود روی زندگی و پا به پای او می‌آمده. جیره‌ی قوت و آب.

چیزی از آن روزها توی حافظه‌اش نیست. پنج‌سالش هم نشده بوده که داشته توی مطبخ تاریک، سنگ می‌پرانده به موش‌هایی که حمله کرده بودند و داشتند گونی‌های گندم را می‌جویدند که پدرش او را نشاند لبه حوض و با ماشین‌های دستی آن زمان افتاده به جان موهای پرپشت و لختش و یک‌دور و دو دور زده. ریخته کف سیمانی حیاط. شپش و کچلی یورش آورده بوده به آنجا و از درز کوبه‌ی چوبی در، انگار جسته بوده تو و می‌خواسته پنج تا پسر پدربزرگم را طاس کند. اصغرعمو، طاسی سرش را از آن روزها دارد و یک مقداری از شیمی درمانی بعد سرطان‌ش. حالا نمی‌شود گفت آن‌روزها چند تا از موهایش را گرفت و درد چقدر. فقط وقتی به خودمان آمدم برق کاسه سرش را دیدیم. مادر بزرگم برای اینکه ترس بقیه بریزد، می‌گفته از بس همه چیز را قاطی کرده به این روز افتاده. حالا پدر که این حرف مانده توی گوشش، همیشه ما را از خوردن چیزهای گرم و سرد روی هم هشدار می‌دهد.

هفت سالگی در مدرسه‌ی عراقی، خیابان حق شناس سابق و عباسی فعلی می‌نشیند سر کلاس. معلمش زن سن داری بوده و چاق. توی طبقه خشتی مدرسه درس خوانده و در هر فرصتی از زیرش در رفته. خودش را زده به مریضی و در خودش حس کرده باید مرد بازار شود. هنوز پایه‌ی چهارم نرفته بوده که هیاهوی رفتن از رباط کریم در خانه می‌پیچد. پدر بزرگم این‌بار زمینی را در محله‌ی امامزاده حسن می‌خرد. زمین‌هایی که با پول کفاشی و سوزن زدن به پوست‌های گاو و گاو میش خریده بود و تهران هنوز آن‌طور که حالا راه نیفتاده بود. امامزاده حسن هم مثل امروز آباد نبود. هنوز پاساژها و مرکز خریده‌های رنگارنگ در آن نروییده بود. زمین‌های بایری بوده، نه‌ری از جلوی خانه رد می‌شده است.

بی‌پدری مثل پارچه‌ی متقالی می‌ماند که کوچکترین نمی‌را می‌کشد و پنخ می‌کند توی تمام تار و پودش. سال ۵۵، ریه‌ی پدر بزرگم آنقدر درگیر شد که برای عمرش روزشمار گذاشتند. چپق‌ها کار خودش را کرده بود و آفتی شده بود برای ریه‌اش. چپق‌هایی که به هوای بیدار ماندن کشیده بود. پنجاه‌سال از عمر پنجاه‌ساله را عادت داده بود به بوی چرم. پوست گاو و گاو میش و گوسفندی را که نمک می‌پاشیدند تا بو نگیرد و با خرده‌های پوست، کفش بچه درست می‌کرد و پول چپق‌هایش را از آن در می‌آورد. بالاخره ساعت‌های طولانی پای دود چراغ‌های والور نشست

و سوزن زدن به چرم‌ها کار خودش را کرد. دود سیگارهایی که پشت‌هم می‌کشید و دیگر روزهای آخر هیچ‌کس دلش نمی‌آمد از او دریغ کند. اصغر عمو خودش روشن می‌کرد و می‌داد دستش. دل‌خوشی‌های کوچکی که انتظار مرگ را زیاد هم برایش سخت نمی‌کرد. مرگ خاصیت عجیبی دارد. از چند وقت قبلش آدم‌ها را نسبت به محتضر دل‌رحم می‌کند. پدربزرگم با همه جلال و جبروتش توی پنجاه و شش سالگی اهل و عیالش را ترک کرد و بیشتر از همه پشت پدر خالی شد. از وقتی که توی بقعه‌ای در بهشت رضوان قم خاکش کردند. بقعه‌ای که هیچ‌کس نمی‌دانست چرا آنجا را انتخاب کرده و توی دلش چه می‌گذشته. رفتن پدربزرگم، دنیا را یکباره برای پدر خالی کرد. همیشه رفتن یک‌نفر برای یک‌نفر دیگر سخت‌تر از بقیه است و این بار قرعه بنام پدر خورده بود. حالا باید آن را روی همه دردهایش به دوش می‌کشید.

پدر هربار حس می‌کرد از مه‌لکه‌ای جان سالم به در برده در هیاهوی دیگری می‌افتاد. وقتی به سختی توانسته بود مغازه بلورسازی‌اش را در نواب راه بیندازد، درست در همان لحظه، گره‌ی تازه‌ای توی کلاف زندگیش خورد. آن دوران مصادف شده بود با روزهایی که تازه با مادر از دوایر کرده بود و خواهرم توی راه بود. صاحب مغازه تصمیم گرفته بود سرقلی مغازه‌ها را به یکی بفروشد و به همین بهانه همه را بلند کرده بود. پدر آنجا با یک جهود عیال‌وار همسایه بود. بهانه‌ی صاحب مغازه همین همسایه بود که می‌گفت به آتش این جهود باید همه‌تان بسوزید. پولش را نجس می‌دانست و هر کاری می‌کرد او از جایش بلند نمی‌شد. آتشی که دودش چشم همه را گرفت. عمر صاحب مغازه هم به بگير و بیندهای اداری قد نداد و در نهایت میراثی شد برای بازماندگان. پدر مغازه را از دست داده بود و سعی می‌کرد به هر چیزی روی بیاورد تا زندگی را بگذراند. اتحادیه بلورسازی خیلی زود قراردادهايش را باطل کرد و از همه آن روزهای تند و ملتهب چند دست کاسه و بشقاب چینی گل‌سرخ باقی‌ماند و یک مشت دلتنگی و کدورت. پدر مجبور شده بود دستفروشی کند. از فروش زرورق جلوی بربری فروشی بگير تا سیم ظرفشویی. هنوز رد چند تا از بخیه از آن روزهای سخت که سیم ظرفشویی می‌فروخت به دستش هست. عمیق و ضخیم! آن چندرغاز کفاف زندگیش را نمی‌داد. مجبور شده بود بعضی شب‌ها پیاپی آب موتور سر خیابان باشد که شبانه نریزند آن‌جا. هنوز به ماه نکشیده، چندشب با سر و روی خونی برگشت خانه. نتوانسته بود چند نفر را قانع کند تا صبح صبر کنند و با چوب و چماق افتاده بودند به جان. بعد رفت سراغ دمپایی فروشی.

مغازه را از دست داده بود. صبح کله‌ی سحر پا می‌شد بار دمپایی‌های زنانه را لای پارچه‌ی چیت کل‌ریز بنفش، به دوش می‌گرفت و توی محله جلوی پُلی که حالا خیابان را می‌چسباند به

یافت‌آباد پهن می‌کرد. سرمای زمستان پاها را فرو می‌کرد تو مشمای سیاه و مچاله می‌شد. شب دست‌ها را با دمبه چرب می‌کرد و می‌خوابید. شهرداری چندبار بارش را گرفت و دنبال آنها تا تخط رفت و یک‌بار دست پر و بارهای دیگر دست خالی برگشت. با شانه‌ای خاکی و ترک‌هایی که دیگر نه دنبه نه گلیسیرین همش نمی‌آورد.

بهترین خاطرات آن روزهای سخت برمی‌گردد به چلوکبابی ممتاز. کراهی که لای برنج آب می‌شد و پدر همیشه به بهانه‌ی سر زدن به وسایل می‌رفت و برنمی‌گشت تا من و برادرم دانه‌های آخر پلو را بخوریم. چندبار نتوانست پول تولیدی یا بازارچه شاپور را بدهد و آن‌موقع بود که توده‌های بهمن راه افتاد روی زندگیمان. فرش دستی جهاز مامان اولین چیزی بود که پای بدهی رفت و بعد دست‌بند و حتی حلقه‌های ازدواجشان که رینگ ساده‌ای بود.

برادرم هفت‌ساله بود که جوی آب پهن خیابان برای همیشه او را از ما گرفت. باران آن‌شب تا می‌توانست باریده بود. بچه پایش را گذاشته بود و رفته بود. چند روز بعد لاشه‌اش را که گیر کرده بود به کانال فاضلاب بیرون کشیدند. همه پدرم را مقصر می‌دانستند که بخاطر چندرغاز پول دستفروشی بچه هفت‌ساله را اسیر و ابیر خودش کرده بود. باز هم آب که مثل مدی بالا آمده باشد تمام زندگیش را در بر گرفته بود. همه چیز را کم‌کم از او می‌گرفت؛ تدریجی و یک‌باره زیر پایش را خالی می‌کرد. آب بارها شبیخون زده بود و می‌خواست همه چیزش را ببرد اما دست آخر یک چیزی برایش باقی می‌ماند برای دفعه بعد. سیلاب چیزی یا کسی را توی مسیر جا می‌گذاشت برای روزهای بعد. تنها کاری که از پدرم بر می‌آمد آن بود که در موج بخزد. همان‌موقع که آب برادر کوچکم را برای همیشه از ما گرفت و مادر مریض احوالی گذاشت روی دستان. از همان روزها بود که مادر شد یک آدم دیگری که فقط زل می‌زد به آب.

پدر تازه می‌خواست نفس بکشد که زندگی ورق دیگری را برایش رو کرد. خواهرم را توی حمام پیدا کردیم. نمی‌توانست بیاید بیرون. هنوز نیامده دوباره برمی‌گشت. بعد از ساعت‌ها آنجا ماندن دوباره چرخه‌ی وحشتناکی از آمدن و رفتنش زیر دوش آب تکرار می‌شد. آن‌قدر غرق درد بودیم که این درد تدریجی را حس نکرده بودیم. گاهی فکر می‌کردیم از سرکارش بر نگشته. حال و روز آن روزها و شب‌ها گفتنی نیست. وقتی نمی‌دانی کسی که گم شده زنده است یا مرده و هرچه روی روزها و ساعت‌ها می‌آید بیشتر ناامید می‌شوی. بعد در حالی که باور نمی‌کردیم زیر دوش آب پیدایش می‌کردیم، کنج حمام که از حال رفته بود. آنقدر خودش را می‌شست که توانش تحلیل می‌رفت. به وضوح آن روزها قطره اشکی را توی چشم پدر می‌دیدم و حلقه‌ای‌تر که بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد و از کاسه چشمش فرو می‌ریخت. پدر آن روزهای تلخ همیشه برای من و

برادرم خاطره انتخاب اسم شیوا را تعریف می‌کرد. انگار دچار فراموشی شده بود؛ مدام آن خاطره را برایمان می‌گفت.

رفته بوده عکاسی شیوا توی خیابان شیرخورشید کنار قنادی درخشان، یک عکس قدی از خودش گرفته. همان عکس که برای خودمان بزرگش کرده‌ایم و زده‌ایم دیوار. مرد چهارشانه‌ی قدبلندی که مثل همه مردهای دهه پنجاه شلوار پاچه گشاد پوشیده و خط ریش چکمه‌ای بلند گذاشته. با موهایی که یک‌وَری و برآق خوابانده به چپ و ابروهای پیوندی. از همان روز فکر داشتن دختری که اسمش را شیوا بگذارد به سرش می‌افتد.

شیوا برای همیشه از حالش به گذشته‌ای دور پرت شد و حتا برای ما. بالاخره بعد از یک‌ماه بستری شدن توی بیمارستان روزبه به خانه برگشت. این‌طوری شیوا ماند و دوباره برگشت به زندگیمان. اما فقط برگشتی که استخوانی باشد توی گلوی پدر که با هر بلعیدنی حسش کند. شیوا به کل از این‌رو به آن‌رو می‌شود. سایه هر مردی حتی پدر، شیوا را جوری می‌ترساند که تا ساعت‌ها فکَش قفل می‌شد. از آن نقطه به بعد پدر باید ساعت‌ها بعد از کار زیاد پشت در کوچه می‌ماند تا شیوا خوابش ببرد و بتواند آرام بخزد تو. با دیدن هر غریبه و مردی شروع به دادزدن می‌کرد. به سختی می‌شد او را ساکت کرد. این خاطره بد را از روزی به یاد داشت که مردی از اورژانس بیمارستان برای بردنش به خانه‌مان آمده بود.

گاهی بیماری شیوا عود می‌کرد و دوباره تا ساعت‌ها می‌ماند توی حمام. پول تصاعدی آب خیلی می‌شد. پدرم دیگر زورش نمی‌رسید با فعلگی و پادویی به جنگ بی‌آبی خانه برود. دیگر برای یک لیوان آب هم حسرت می‌کشید. انگار آب همه زورش را آورده بود و پشت خانه‌مان خیمه زده بود. هربار یک‌جور. در کودکی خشکسالی اسیرش کرده بود و به دوش کشیدن دبه‌های پُر آب و حالا فَتَوَفرآوانی آب، زندگی‌اش را گرفته بود. شیوا مثل مجسمه‌ی سنگی که فقط نفس می‌کشید، شده بود. یک بیمار مرگ مغزی که امیدی به او نیست اما خودش را هی می‌خواهی گول بزنی و هی بگویی می‌ماند و می‌خواهی بماند اما هیچ خبری نمی‌شود. نه از ماندن و نه از رفتن و این برزخ آدم را از تو می‌خورد.

همه چیز پدرم را بازی می‌داد. موجی از آب که انگار در آن سنگی فروغلتیده باشد و راه او را سد می‌کرد. او را از این دیوار به آن دیوار می‌کوبید. از این شاخه به آن شاخه زندگی می‌پراند. از این حسرت به آن حسرت و از این زندگی به آخرت و قیامت حواله می‌داد. از این بیچه به آن اولاد. زندگی سر ناسازگار خود را برای او هر لحظه رو می‌کرد و او را با امواج متلاطم خودش می‌کوبید به این‌طرف و آن‌طرف. حالا آب آنقدر بالا آمده بود آنقدر که دیگر جای نفس کشیدن

برای پدرم نگذاشته بود. این بار ماهی زندگی‌اش؛ شیوا، آنچنان در خشکی جان می‌داد و او تا خرخره در آب غرق مانده بود. نمی‌توانست دست دراز کند و او را از خشکی برهاند و ببیندازد توی موج آب. فقط خودش توی آب گیر کرده بود قاتی همه ماجراها و تویش دست و پا می‌زد.

پدرم گاهی آنقدر پشت در می‌ماند که هر همسایه چیزی می‌گفت. اول‌ها کلید نداشتن و این جور چیزها را بهانه می‌کرد. بعدها دیگر همه فهمیده بودند. صدای جیغ شیوا با هر تپه‌ای که پدر به در می‌زد چنان بالا می‌رفت که همه را خبر کرده بود. سرگردانی مثل گردبادی بود که تند و سراسیمه خودش را به خیمه‌ی پدر رسانده بود و همه چیز را جوری زیر و رو کرده بود که مانده بود چرا؟ هر چقدر گذشته‌ها را ورق می‌زد، نقطه‌ای را پیدا نمی‌کرد. نمی‌دانست چوب چه را می‌خورد؟ یادش نمی‌آمد حتی جلوی پدرش پایش را دراز کرده یا صدایش را بالا برده باشد. تا مادر بزرگم زنده بود عصای دستش بود و هر جا می‌رفت و هر خانه‌ای حتی حقیر و کوچک. حقارت و سرکوفت همه را به جان می‌خرید و تا لحظه‌ی آخر او را به دوش می‌کشید. بخاطر مادرش خیلی از موقعیت‌های خرید خانه را ازدست داد و همیشه توی ذهنش با خود فکر می‌کرد تاوان چه را می‌دهد و این سرگشتگی که تمامی ندارد و چرا هربار سرش را می‌زد یک چیزی از تهش می‌زد بیرون. یک عمر دختری روی دستش ماند با آینده‌ای تاریک.

هر شب که توی پتو مچاله می‌شد به حرف مادرم فکر می‌کرد که این یک تکه گوشتی که روی دوشش این‌ور و آن‌ور می‌کشد، اولاد است که نه آتمالی و نه اوتمالی است. یعنی نه دور انداختنی و نه بلعیدنی! مادرش که مُرد وقت عزاداری نداشت. غرق بود توی تلاطم طوفانی که قایق شیوا را درهم شکسته بود. دردی که آن قدر آرام خزیده بود توی وجودش که همه واگذارش کرده بودند به زمان که ترمیم شود. غافل از اینکه یک دردهایی خوب نمی‌شوند شیوا از ما رمیده بود از آدمیت! داشت فرو می‌رفت توی چیزی که اسمش را هیچ کدامان بلد نبودیم و می‌هراسیدیم به زبان بیاوریم.

پدر خودش را توی دریایی می‌دید که نه سر داشت و نه ته. ساعت‌ها بی‌که حرفی بزند یا اعتراضی کند پشت در می‌ایستاد. یک‌بار از پشت‌بام دیدش زدم. مثل حالتی بود که بی‌پارو و با قایقی شکسته میان دریا گرفتار شده. همان قدر بی‌پناه و تنها. باد و موج هر بار او را به هر سو می‌راند و دیگر خسته‌تر از آن بود که جلوی آن‌ها مقاومت کند. فقط یله داده بود به دیوار سیمانی خانه مثل تکه چوبی که موج‌های بزرگ از دور برای بلعیدنش سراسیمه می‌آمدند.

صدای پای آب

مریم حاجی حسینی / اراک / مرکزی

شاید وقت جنون رسیده باشد! هفتادوپنج سالگی، غربیی و تنهایی! این اواخر و هم‌زدگی، برای جنون یک مرد کافی بود. دنیا دیده‌تر از آن بودم که از شیخ و جن و پری بترسم، اما در آن نیمه‌شب‌های آرام که با آوای شالی‌شالی رودخانه و ریتم آواز جیرجیرک‌ها می‌خوابیدم حس و حال عجیبی در خواب به سراغم می‌آمد. اسم شالی‌شالی را خودم به صدای آب داده بودم. حواسم را متمرکز می‌کردم و با هر چلیک‌چلیک، انگار نوازنده‌ای نوای شالی‌شالی را در سرم می‌نواخت و بعد خواب، سُکرآمیز و نوازش‌گر به چشمانم سرازیر می‌شد.

آن حس غریب، ادراک قدم‌هایی بود که از پشت پنجره رد می‌شد. نه صدا بود نه خیال و نه رویا! انعکاس تصویری بود در زلالی ضمیر. شبیه شلال موهای سپیدِ شورش در چشمه مِرازُن، مثل جنون. قبل از این که به کیلان بیایم از خواب خوش خبری نبود.

بدری قوری پیرکس را از گل گاو زبان، آویشن شیرازی، سنبل طیب و عَناب پُر می‌کرد. پشت سر هم دمنوش‌های جوراجور به خورد خودش و من می‌داد. همه را از عطاری نیشابوری محله‌ی طیب می‌خرید. اما باز هم به سختی و سرآخر به زور و ضرب قرص‌های شیمیایی خواب می‌برد. حالا به حتم هنوز توی کابینت آشپزخانه‌مان، عطر گل گاو زبان، شمیم شیرین باد رنجوبه و بوی تُرش گل گاو زبان پیچیده اما بدری خانم نیست تا درش را باز کند و بلند بگوید: «هرچی نباشه دست کم اعصاب رو آروم می‌کنه.» شش ماه از مرگ بدری گذشته است. امیدوار بود: «میگن فصل گرما که شروع بشه ویروس از بین می‌ره!» حالا نزدیک به یک سال است. پنج ماه از مرگ بدری گذشته. مثل زمستان کیلان دیر می‌گذرد. انگار دماوند ننه سرما را توی خودش به بند می‌کشد. اینجا خنکی ذات هواست. یاد حرف بدری می‌افتم: «طبعِت سرد است، باید گرمی بخوری. آویشن، بادرنجوبه و نعنا!» کیلان پر از گیاهان کوهی است. بهار لاوندرها، گیاه واگ، گُرگ‌ها و کنگرها می‌رویند. شقایق‌های دماوند از فدور دلبری می‌کنند. کیلان می‌شود

عروس سبز! نگین زمردین دماوند. شورُ مثل پر نازکی بود که از گلوگاه یک الیکایی سرسفید کنده شده باشد. پولک وار و نرم. مثل برفی که میان دست، آب می‌شود. روزها زمزمه می‌کنم: گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم گفتا که شب‌رو است او از راه دیگر آید

بدری می‌گفت فقط چند ماهه! خرداد رسید، هوا گرم شد اما دور ویروس به آخر نرسید. دور دوستان بازنشسته و محفل پارک سرخیابان را خط کشیدم. دیگر خبری از خاطرات ارتش، کارخانه، اداره و مدرسه نبود. چاخان‌بازی پیرمردها از شیطنت عهد جاهلی، شباب، شکار و شراب، جای خود را به ترس، سکوت و انزوا پشت ماسک‌های چندلایه داد. صبح تا شب روی مبل که‌نسال می‌نشستم. کنترل تلویزیون را دست می‌گرفتم. از الله‌اکبر صبح تا سلام شب، دور تسلسل شبکه‌ها! صدای بلند مجریان خبر، آگهی‌های تبلیغاتی و ویزويز تلویزیون قدیمی بدری را کلافه کرد. تنها شده بود، دو دختر و نوه هایمان را دیگر نمی‌دید. دیگر خبری از مهمانی نبود. می‌ترسیدند ناقل باشند. خودش دائم تلفنی با آن‌ها حرف می‌زد. دختر بزرگم شیدا می‌گفت همه با موبایل تماس تصویری برقرار می‌کنند اما من همان گوشی نوکیا را هم به زور یاد گرفته بودم. چشم‌هام درست نمی‌دید. برای بدری هم هیچ چیز جای دورهمی و گپ و گفت و چای عصر با در و همسایه را نمی‌گرفت.

یک روز گفتم: بیا بریم کلون.

- کلون؟

- زنگ می‌زنم کل حسن خونه رو آماده کنه

- اون بازار شامو؟

- همیشگی که نیست، خانوم. دلم اینجا پوسید. داریم دیوونه می‌شیم.

- بعد از این همه سال؟ اونجا هم تنها ایم، معلوم نیست بشه اونجا زندگی کرد!

سی‌سالی بود کیلان نرفته بودم. از بعدِ مرگ پدر بزرگم میر یحیی و بعد پدرم. عمارتمان در قلعه محسنی ارثیه‌ی اجدادی بود. نیم بیشترش خرابه شده است. اسطبل و طویله، مطبخی که همیشه از آن بوی نان، کته، کالکوستی، خورش لته و توتک می‌آمد. اما پنج‌دَری کوچکی با اُرسی‌های رنگی شکسته، دو اتاق و بالاخانه‌ی کوچکی با طارمی‌های یکی در میان، هنوز سرپا مانده. و البته باغ با درخت‌های پیرش! آبیاری و باغبانی با کل حسن بود. خودش هم آلونکی ته باغ داشت

- خدا میر یحیی ره رحمت کنه! پس چه ببو تا حالا پیدات نبو سرهنگ؟ با خاک خود

قهر کیده بودی. راهه گم کدی؟

- گرفتار بچه‌ها بودیم کل حسن. دوتا پسرهام رفتن خارج. گاهی تلفنی می‌زنن. دخترها دور و برمون بودن که اون‌هام با این مریضی...

بدری بیشتر از یک‌ماه دوام نیاورد. حوصله‌اش سر می‌رفت. به زندگی نیمه روستایی عادت نداشت. دلنگ دخترها و نوه‌ها بود. دلش شور خانه و آشپزخانه‌اش را می‌زد. رفت و دیگر برنگشت. هیچ وقت بر نمی‌گردد. دخترها گفتند بیمارستان جسد را تحویل نمی‌دهد. خانه‌ی بی‌بدری، بی‌چراغ، بی‌گرمای مطبوع دمنوش‌ها. تابش را نداشتیم. ماندگار شدم.

جمع آبرود همچنان جاریست. از کردر، وادان و کوهان می‌گذرد تا از وسط کیلان بگذرد و آوای شالی‌شالی‌اش شب‌ها مونس تنهایی‌ام شود. چاه عمارت هنوز هم می‌جوشد. از چاه‌های قدیمی است. میریحیی خودش مقنی بود. حالا قدم به قدم خانه‌ی ویلایی ساخته‌اند. آب زمین را کشیده‌اند. با حفر بی‌رویه‌ی چاه‌ها، در بعضی محله‌ها مثل آب‌سرداب، رودخانه کامل خشکیده است. خیلی از چشمه‌ها خشک شده‌اند. بیشتر از همه دلم هوای چشمه مرازن را دارد. دلم هوای شورخ را کرده. شورخ از من بزرگ‌تر بود. انگار از تمام اهالی بزرگ‌تر بود؛ تمام موهای سر، مژه و ابرویش مثل یال اسب پدر بزرگ سفید بود. میریحیی می‌گفت اسب سفید کمیابه. شورخ کمیاب‌ترین و زیباترین پیرزنی بود که به عمرم دیده‌ام. مردم به طعنه شورخ می‌نامیدندش. شب را به زبان دماوندی، شو می‌گویند. نمی‌دانم نام واقعی‌اش چه بود. کسی نمی‌دانست. چشم‌هاش خاکستری بود. لب‌های کوچک و پُری داشت. وقتی می‌خندید زیباتر و معصوم‌تر می‌شد. صورتش تغییری نمی‌کرد. همیشه مثل یک دختر بچه بود. یک پیربچه‌ی بلندبالا و باریک با پیراهن بلند و یکدست سفید.

دلم می‌خواهد بروم ماماچال، پایین کوهپایه، با آن دو تا درخت خوشگلش که وسط چشمه روییده بود. یادم نیست درخت چی بودند. اما سایه‌شان روی تمام سطح آب سبز چشمه پهن بود. مرازن پایین‌تر از ماماچال و دو آو جوشیده بود. چشمه‌ی رازآلود. می‌گفتند هرکس از آب چشمه مرازن بخورد دیوانه می‌شود. میان بچه‌ها هم خیلی شایع بود. می‌ترسیدیم نزدیک چشمه مرازن برویم. هرکس به فراخور تخیلش قصه‌ای برای آن می‌ساخت. یکی می‌گفت آنجا جن دیده، دیگری دختری با سر آدم و تن ماهی دیده بود که از وسط آب بیرون زده و باز به زیر آب برگشته بود.

تابستان بود. تازه ششم ابتدایی را تمام کرده بودم. ناهار را خورده و نخورده یکی از آن توتک گردی‌ها از مادر می‌گرفتم و با بچه‌های همسایه می‌افتادیم توی باغ‌ها. باغ‌های بی‌پایان. جابه‌جا چشمه بود و رودخانه هم مسیر ابدی را می‌رفت. با سروصدا، جیغ، داد و فرار از دست

دشته بون ها و باغبون ها دنبال هم می‌دویدیم. سیب، زردآلو، گردو و آلبالو از توی جوها پیدا می‌کردیم. برگ شاتوت می‌چیدیم. روی تنه‌ی درخت‌ها دنبال انگوم می‌گشتیم. گاهی می‌رفتم کناره چشمه‌ها که زیاد بودند. چشمه‌علی، امیرخان، لقمان یا ماماچال. مسابقه می‌گذاشتیم هرکس دیرتر پا را بیرون آورد برنده بود. آب آن قدر سرد بود که پوستمان سرخ و دانه‌دانه می‌شد مثل توت قرمزهای بهار. هیچ‌کس جرأت نمی‌کرد به چشمه‌مرازن نزدیک شود. جز یک نفر، شورخ. گاهی از بالای بام می‌دیدم که از نزدیک قلعه محسنی‌ها رد می‌شد. به طرف پایین ماماچال می‌رفت. مثل یک کبک سفید. موهای بلند و سفیدش زیر نسیم می‌رقصید. می‌رفت سر چشمه‌مرازن، می‌نشست. خیره می‌شد درآب زلال چشمه. می‌گفتند چشمه‌ای زلال‌تر از مرازن در کیلان نیست. آنقدر شفاف است که عکس آسمان در آب چشمه‌آبی‌تر است.

آن سال‌ها فقط یک‌بار دوربین عکاسی دیده بودم. پسر میرزا رحیم رفته بود تهران. درس می‌خواند، در یک عکاسی هم کار می‌کرد. عکس‌هایی که پسر میرزا با دوربین اوستایش گرفته بود رنگی از کیلان نداشت. از آن همه طیف سرخ، سبز، زرد و آبی فقط یک سیاه مانده بود، یک سفید و یک خاکستری. پسر میرزا هر محله‌ای رفته بود عکس دسته جمعی از اهالی گرفته بود. توی یکی از عکس‌ها دور از جمعیت، شورخ از پشت سر چند مرد و زن و بچه در حال حرکت بود. بی‌خیال، رها و بی‌اعتنا به جماعت راه خود را می‌رفت. مثل باد. آن عکس از تمام عکس‌ها قشنگ‌تر بود. بچه‌ها مسخره می‌کردند که «مثل کله‌قند اون پشت‌ها ماسیده». زن‌ها می‌گفتند: «عکسش خدا گرفته بوا بی‌رنگه بی‌رنگ». و هرهر می‌خندیدند.

تو محله‌ی سرآسیاب یکی از زن‌ها دنبال شورخ کرده بود. با سنگ می‌زدش و فحشش می‌داد. روزهای بعد هم زن‌ها و بچه‌ها دنبالش می‌گذاشتند. با دمپایی، سنگ و کلوخ می‌زدند. یک‌بار توی خانه از جلوی مطبخ می‌گذشتم. مادر بزرگم قزغون کته و خورشت را بار گذاشته بود. مادرم با عمه‌ها و چند زن همسایه شیرمال می‌پختند. همان توتک‌های لذیذ را. درباره‌ی شورخ حرف می‌زدند. گوش خواباندم. می‌گفتند شب‌ها راه می‌افتد توی ده. می‌رود سراغ مرده‌هایشان. دشته بون‌ها، آبی‌ارها، سر زمین‌های گندم و جو. میریحیی چندبار خونین و مالین پیدایش کرده بود. آورده بودش خانه. مادر بزرگ صورتش را می‌شست به چای و توتک مهمانش می‌کرد. زن کس و کاری نداشت. می‌گفتند پدر پیری داشته که چندسال پیش مرده بود. خودش هم در محله‌ی کوهان در یک خانه‌ی قدیمی رو به ویرانی زندگی می‌کرد. مثل همه‌ی زن‌های کیلان، دار بار می‌کرد و قدیفه می‌بافت. زن‌ها ترس برشان داشته بود مرده‌هایشان هوایی شوند و شب‌ها بروند به خرابه‌ی او. خون روی صورت و پیراهن پاک و برفی‌اش عجیب سرخ بود. می‌گفتند آب

چشمه مرازن را خورده و دیوانه شده. میریحیی یک سوی قلعه، کومه‌ای با سنگ و گل درست کرد. چینه‌ی کوتاهی هم کشید با یک در چوبی کوچک. شورخ را آورد توی قلعه. دارو دستگاهش را هم گذاشت توی کومه. هرمه قدیقه‌هایش را از لای در چوبی می‌گرفت می‌داد به تاجری که از شهر می‌آمد. مایحتاجش را می‌خرد و باز از لای در می‌داد دستش. می‌گفتم چرا زندانش کرده‌اید؟ می‌گفت باسه خودش بهتره! می‌گفتم: راسته آب چشمه مرازن رو خورده و چِل شده؟ می‌گفت: آخه آب به اون زلالی و قشنگی می‌تونه کسی را چل کنه؟

پاییزش برای مدرسه رفتیم شهر. پدر کوچمان داد. تابستان که برگشتیم گاهی می‌رفتم کنار چینه‌ی شورخ و از لای در چوبی دید می‌زدم. شاخه‌ی جویی از رودخانه جدا شده بود و میان کرت‌ها و درختان قلعه می‌گذشت. پدربزرگ از زیر چینه راهی برای جوی گذاشته بود. جوی آب از حصار شورخ می‌گذشت و از همان دیواری که کومه‌اش به آن حایل بود بیرون می‌رفت. از لای در شورخ را دیدم سر جو به آب خیره می‌شد. هیچ صدایی از او بیرون نمی‌آمد. دیگر چشمه مرازن برایم وهم‌انگیز نبود. چشمه‌ای بود مثل همه‌ی چشمه‌ها. گاهی می‌رفتم سرچشمه اما آب نمی‌خورد. هنوز ترسم می‌آمد. هنوز رازی در خود داشت. هیچ خزه‌ای در آن نبود. پاک پاک. سنگ‌های تهش شفاف و براق. با رگه‌های صورت، سبز و آبی. یک‌بار دفتر و مداد نقاشی بردم و طرحش را کشیدم. آوردم خانه و آن را در جوی آبی که از حصار شورخ می‌گذشت انداختم. سر جو نشسته بود. دیدم که کاغذ را برداشت و به آن خیره شد. از آن وقت هر روز همین کار را می‌کردم.

هوای آخرهای اسفند گرم شده. سال، پیش است. خشکسالی بود امسال. دعا می‌کنم بهار بیارد. آب رود کم شده. صدای شالی‌شالی‌اش ضعیف است. به زور عصا و به کمک کل حسن خودم را بالای بام می‌رسانم. پایین ماماچال را نگاه می‌کنم. کل حسن می‌گوید آنجا نرگس‌زار شده. نرگس سفید. «می‌خواهی ببینی سرهنگ باید بری نزدیکش» می‌گم «همون‌جا که چشمه مرازن بود؟» «ها! خشک شده. سی‌ساله!»

جوبی هم که از میان حصار می‌گذشت خشک شده. آب چاه فقط به درخت‌ها می‌رسد. درخت‌ها کهن‌سالند. ریشه دارند. ریشه‌های عمیق! چون شتر به اندک آبی قانع. پا کِشان خودم را به کومه‌ی شورخ می‌کشانم. خرابه‌ای مانده. می‌روم تو، لای کلوخ‌ها و پشته‌ی خاک‌ها. یخدان لقی توجهم را جلب می‌کند. به کل حسن می‌گویم بیاوردرش. قفلش شکسته. درش را باز می‌کنم. بچه‌ای در آن است. بیرون می‌آورم. قدیقه است. با نقش چشمه مرازن.

بهار شده. می‌روم ماماچال. پایین‌تر از دو اُو لای علف‌ها نرگس‌زار را می‌بینم. سنگ‌های چشمه چه شدند؟ می‌نشینم. کم‌کم دراز می‌کشم. به شانه‌ی راست می‌خواجم. علف‌ها می‌روند توی گوشم. کمی می‌گذرد. صدای قدم می‌شنوم. صدای قدم‌ها به صدای سنگ بدل می‌شود. سنگ‌هایی که تو چشمه می‌افتند. شالاپ صدا می‌دهند. صدای پای آب است.

من زاینده رودم

محمدعلی شیروانی / اصفهان

این جا زادگاه من است، ارتفاعات برف گیر منطقه زردکوه از رشته کوه زاگرس، من با نزول رحمت الهی به شکل دانه دانه برف، قطره قطره باران و آب حاصل از ذوب برف انباشته در این منطقه با تشکیل آبراهه ها و جریان یافتن رودهای کوچک و بزرگی مثل پلاسجان و به یاری چشمه سارهای زیادی چون چهل چشمه و به خصوص چشمه دیمه متولد شدم و به سمت مرکز ایران حرکت کردم. سلام! من زاینده رودم. مثل تمام رودهای بزرگ جهان از موانع و معابر سخت می گذرم. از دیرباز در مسیری طولانی با روستاها و شهرهای زیادی هم جوار شده ام. همیشه پذیرای انسان های نیازمند، تشنگی شان را برطرف کرده ام. آب را به مزارع و باغ ها رسانده ام. یکی از چند رودخانه ای دارای نظام نامه در جهان بودم پس به خودم می بالم.

در زمان ساسانیان یا قبل تر، در قالب نظام نامه ای به نام "دیوان کاست فزون" که دستورالعمل تقسیم عادلانه ی آب بود فعالیت می کردم. در آن دوران، انسان ها قدر آب را بیشتر میدانستند. معتقد بودند هر کجا آب هست ذوق ناب هست. زندگی زیباست هر جا آب هست و نیز آناهیتا الهه ی آب و آب، مایه ی حیات موجودات و پاک کننده همه چیز!

ماهرخی در کتاب محاسن اصفهان نوشته است، زمانی که عضدالدوله دیلمی از عراق برای دیدن پدر و برادران به اصفهان آمد با خود از آب فرات برای نوشیدن آورده بود اما وقتی آب گوارای زاینده رود را چشید گفت: «با وجود آب زنده رود، آب فرات را نوشیدن نشاید»، آن انسان های هوشمند و با انصاف، بسیار از من قدردانی می کردند. مراقب بودند که آلودگی به من وارد نشود. زندگی مسالمت آمیزی داشتیم تا نسل شان زیاد و حریص شد. انتظاراتشان از من بیش از توانائی ام گردید.

برای نخستین بار در سال ۹۲۳- ه ق، شاه طهماسب اول صفوی، به حاکم اصفهان دستور داد تا آب کوهرنگ که یکی از سرچشمه های کارون بود را با کندن مسیری در گردنه کوهرنگ، به

من متصل کند. این کاربزرگ شروع شد اما به خاطر تحولات سیاسی که رخ داد به سرانجام نرسید. دیگر بار در سال ۱۰۲۹- ه ق، شاه عباس اول به شیخ‌بهای وزیر دانشمند خود ماموریت داد آب کارون را از گردنه کوه‌رنگ عبور دهد. با ابزار ابتدائی آن روزگار همت کردند و طی پانزده سال بخشی از گردنه کوه‌رنگ به چلگرد را شکافتند که به کوه کارکنان معروف شد اما این بار هم با مرگ شاه‌عباس و مشکلات دیگر این کاربزرگ به نتیجه نرسید. شیخ‌بهای دانشمند عصر صفوی، برای پایان منازعات و کشمکش‌های مردم، با درایت و محاسبات دقیق، آبی که به دشت اصفهان می‌رسانند را در قسم اول به ۳۳ سهم، در قسم دوم ۲۷۵ سهم جزء، سپس به ۳۰۹۶ سهم کوچکتر با نظم و نسق خاصی بین آب‌بران و حق‌آبه داران لتجانات، ماربین، باغات شهری اصفهان، جی و قهاب، کراج، برآن، رودشتین تا تالاب گاوخونی تقسیم کرد. فردی آگاه، متدین، معتمد و مورد وثوق را انتخاب و به عنوان میراب زاینده‌رود به کارگماشت تا با عوامل و دستیاران از جمله سرکشیک، کشیک‌ها و مادی‌سالارها با رفت و آمدهای مداوم و سرکشی‌های مستمر، مسائل مربوط به حسن تنظیم و تقسیم آب بین حق‌آبه داران بلوکات و آبادیهای سرآب تا پایاب زاینده‌رود را دنبال کنند. از آن پس، شهر اصفهان و توابع روبه آبادی و آبادانی نهاد، کسب و کار مردم رونق گرفت و بسیاری از بناهای نفیس از جمله مجموعه میدان نقش جهان با مساجد و بقاع مذهبی باشکوه و نیز کاخ‌های حکومتی اطراف آن ساخته شد. بازارهای سرپوشیده مخصوص کسب و کار ویژه مردم ایجاد شد. مشاغل مختلف اقتصادی، اجتماعی، فرهنگی، هنری و صنایع دستی رواج یافت. باغ‌های بزرگ و زیبا به وجود آمد. پل‌های متعدد از جمله پل چند منظوره‌ی خواجو و نیز عامل یادآوری کننده دائمی سی‌وسه سهم حق آبه‌های تومار شیخ‌بهای در طول تاریخ یعنی، سی و سه پل زیبا، روی پیکرم احداث شد.

همه‌ی بهره‌برداران، نظامنامه تقسیم آب شیخ‌بهای را پذیرفتند و گردن نهادند و از اولین مناطق در بالادست که امکان انتقال آب به شیوه ثقلی و طبیعی وجود داشت، از طریق احداث شبکه نهرها و آبراهه‌هایی به نام مادی و انشعابات آن‌ها به طول تقریبی ۱۲۰۰ کیلومتر تا انتهای زاینده‌رود، حق‌آبه‌ها با نظارت میراب و عوامل او به سوی اراضی کشاورزی در همه مناطق روان شد. کشاورزان، حداقل ۹ ماه از سال آب در اختیار داشتند. مردم بالادست، آبم را گل نمی‌کردند. در مسیر طولانی خودم، نیزارها، علفزارها، بیشه‌زارها، ماهیگیرها و دامداران زیادی را با حدود چهارصد هزار راس دام سبک و سنگین دیدم که در جوارم امرامعاش می‌کردند. آب مازاد بر مصرف و زه آب اراضی زراعی هم دوباره به وسیله همان مادی‌ها و زه‌کش‌ها و یا با نشت و زایش طبیعی به خط‌القعركه بستر من است باز می‌گشت. از همین رو ازدیرباز، مردمی که در من

این گونه زایش و افزایش می‌دیدند مرا زاینده‌رود یا زنده‌رود نامیدند. آب مازاد مصرف و بازگشته، دوباره صرف آبیاری اراضی پائین دست می‌شد. این چندبار مصرف شدن آب باعث می‌شد که همواره احساس کنم میزان آب ورودیم از آب خروجی کمتر است با این روش هیچگاه خشکی و کم‌آبی زیادی به خود ندیدم. کشاورزی بی‌جنگ و جدل رونق گرفت. نظامنامه که به طومارشیخ‌بهائی معروف شد را، تمام حق‌آبه داران، حدود سیصدسال، اجرا کردند. بی هیچ نزاعی! این اواخرشاهد بودم که انسان حریص و زیاده‌خواه که تعدادشان روزبه‌روز درحال ازدیاد بود، کم‌کم سطح اراضی زراعی خود را افزایش داد. درمصرف آب از هم‌دیگر سبقت گرفتند، به ترفندهای جدید برای به دست آوردن آب روی آورد. با شیوه‌های غلط مصرف، آب را هدر داد و دیگر مثل اجداد و نیکان ارزش و قدر واقعی آب را نمی‌دانست.

حدود سیصدسال بعد از اقدام مفید و موثر مرحوم شیخ بهائی در سال ۱۳۰۱ دولت وقت، دوباره مجموعه قوانین و مقررات میزان و نحوه تقسیم آب و حق آبه‌های ساکنان جلگه اصفهان را تصویب کرد. من زاینده‌رود که همیشه مورد تحسین و توجه ایرانیان و به خصوص گردشگران و سیاحان خارجی قرار می‌گرفتم در ۱۵ خرداد سال ۱۳۱۰ ثبت ملی شدم تا به عنوان یک میراث ملی و بشری مورد حمایت و حفاظت قرارگیرم. در سال ۱۳۲۲ برای توسعه و اصلاح امور آبیاری کشور، بنگاه مستقلی، تحت نظارت وزارت کشاورزی به نام بنگاه مستقل آبیاری تاسیس گردید. در سال ۱۳۳۳ بهره‌برداری از تونل شماره یک کوه‌رنگ آغاز شد و بالاخره آرزوی دیرین انتقال آب کوه‌رنگ به جلگه اصفهان واقعیت عینی یافت. جان تازه‌ای گرفتم و مقداری از بار سنگین مسئولیت کاسته شد. در همین راستا، براساس مواد مصوبه شماره ۴۳۲۲ پنجم / خرداد ۱۳۳۳ هیئت وزیران در خصوص زاینده‌رود، تونل اول کوه‌رنگ و حق‌آبه‌داران آن مقرر گردید: طبق ماده دو، برای حفظ اصول تومار که ملاک تقسیم آب می‌باشد آب کوه‌رنگ نیز به ۳۳ سهم، بین دهستان‌های آب‌خور زاینده رود تقسیم شود. طبق ماده سه، گرفتن هرگونه انشعاب و شق نهر جدید در رودخانه و همچنین توسعه و امتداد دادن نهرها موجود در بالادست پل در کل ممنوع باشد. توسعه و امتداد نهرهای پائین دست پل کله هم با موافقت قبلی نماینده بنگاه مستقل آبیاری مجاز باشد. طبق ماده چهار، بنگاه مستقل آبیاری مکلف شد از تجاوزات در بستر و حریم رودخانه مشتمل بر احداث چشمه، حفراه و نصب تلمبه پمپاژ و غیره به جد جلوگیری نماید. طبق ماده پنج، بابت بهای آب الحاقی کوه‌رنگ به زاینده‌رود، هریک از سهام سی‌وسه گانه مبلغ دویست و پنجاه هزارریال که در جمع مبلغ هشت میلیون و دویست و پنجاه هزارریال به رسم علی‌الحساب به نماینده بنگاه مستقل آبیاری پرداخت کرده و قبض رسمی دریافت نمودند که مبلغ تعیین شده

برای هرسهم بین قراء به نسبت حق آبه آنها تقسیم گردید. با مستنکفین از پرداخت هم برابر قانون رفتار شد. به اینصورت درواقع مردم آب حاصل از احداث تونل اول کوهرنگ را خریدند و از آن پس بیشتر قدر آنرا می دانستند.

دریست و هشتم آذر ۱۳۴۸ عملیات آگیری سد ایجاد شده روی زاینده رود با حجم یک میلیارد و چهارصد و پنجاه میلیون مترمکعب رسماً آغاز شد. در سال ۱۳۵۰ به لحاظ اهمیت مسئله آب و لزوم حفاظت و حراست از آن جهت مصارف خاص مورد نظر به پیشنهاد وزارت آب و برق، سازمان پلیس مسلح آب تشکیل شد و آئین نامه اجرائی وظایف و اختیارات آن نیز به تصویب رسید. باهدف صنعتی شدن کشور، صنایع مادر به خصوص صنایع بزرگ فلزی از جمله ذوب آهن و فولاد مبارکه که آب زیادی درخط تولید خود مصرف می کنند از راه رسیدند. براساس تصمیمات جدید، بدون توجه به سی و سه سهم حق آبه مشخص شده درطومار شیخ بهائی و نیز حق آبه مردم از تونل اول کوهرنگ، اولین تخصیص آب زاینده رود به صنایع بزرگ آهن و فولاد داده شد و من به ناچار، به آنها و بسیاری دیگر که حق آبه نداشتند، آب رسانی کردم و در عوض، پساب خروجی شان بستم را آلوده کرد. نفسم به شماره افتاد. نابسامانی درچرخه تولید و مصرف آب آغاز شد. با کم شدن آب درپائین دستم، به خصوص درشرق اصفهان، سفره های آب زیرزمینی ام پائین رفت و به آرامی چاه ها و قنوات هم کم آب شدند.

در ۱۳۶۴ تونل دوم کوهرنگ به بهره برداری رسید اما چون برای ۲۵۰ میلیون مترمکعب آب حاصل از آن هم جهت مصارف جدید برنامه ریزی شده بود مشکلی را حل نکرد. در سال ۱۳۸۴ وزارت نیرو به عنوان متولی دولتی آب، با توصیه رئیس دولت وقت و بدون توجه به حق آبه ها و قوانین مربوط به آن، اجازه پمپاژ و برداشت آب از سرشاخه هایم را صادر کرد. انسان حریص و بی توجه به مسائل زیست محیطی هم، دریک رقابت غیرعقلانی به جان طبیعت افتاد. فرصت طلبان، سودجویان و زمین خواران، برای آب رسانی به اراضی بکری که درطول تاریخ، مرتع و دیم زار بود و هرگز انتقال آب رودخانه به روش ثقلی و طبیعی به آنجا میسر نمی شد و با خاک آهکی و کم عمقی که داشت مناسب احداث باغ میوه نبود، تعداد زیادی پمپ و تلمبه فشارقوی، با مجوز وزارت نیرو، مستقیم به رگ هایم وصل کردند و خون خطا القرم را حتی تا دوهزار متر، با نیروی زیاد و صرف هزینه هنگفت، بیرون کشیدند و روی تپه ماهورها و مستثنیات مرتفع پمپاژ کردند. در مدت کوتاهی نزدیک ۷۷۰۰ واحد پمپاژ و چاه، با مجوز و بدون مجوز در مسیر حوزه فعالیت ایجاد و هرسال نزدیک ۶۸۶ میلیون مترمکعب آبم را برداشتند، در نتیجه، درطول مسیر جریانم، سطح آب زیرزمینی پائین و پائین تر رفت. این چنین، مردم بالادست آب را گل کردند

و با نادیده گرفتن حریم قانونی و تجاوز روزافزون و نزدیکی زیاد به بستر رودخانه تحت عناوین مختلف، عرصه روزه‌روز بر من تنگ‌تر شد.

بهره‌برداران و حق‌آبه‌داران وابسته به من هم کسری آب مورد نیازشان را از طریق حفرچاه در حریم بسیاری از چشمه‌سارها و روان‌آبهائی که منبع تغذیه‌ی بستر بود تامین کردند و ورودی آبراهه‌ها به حداقل رسید و من، از ورود آب کافی به بستر در قبال تعهدات تاریخی‌ام، بی‌نصیب شدم و دیگر تغذیه‌ی سفره آب‌های زیرزمینی، چاه‌ها و قنات‌ها در پائین‌دست و نیز تامین آب تالاب گاوخونی از عهده‌ام برنیامد. نابودی عرصه‌های مستعد و حاصلخیز کشاورزی و تیره‌روزی کشاورزان با سابقه و دارای حق‌آبه‌ی تاریخی فراهم گردید. با وجود این نابسامانی‌ها، از من انتظار داشتند از طریق شبکه کانال‌های مدرنی که احداث کردند به مناطق برخوار، مهیار، تیران، کرون و شهرهای متعدد جدیدالاحداث و حتی خارج از استان که هرگز در حیطه‌ی مسئولیت من نبود آبرسانی کنم. هم‌زمان سرانه‌ی مصرف آب نیز در همه بخش‌های شرب، بهداشت، فضای سبز شهری، صنعت و کشاورزی بالا رفت اما، فرهنگ مصرف بهینه‌ی آب ارتقاء نیافت.

در سال ۱۳۸۴ بهره‌برداری از تونل چشمه لنگان هم آغاز شد و قرار بود سالانه ۱۳۰ میلیون مترمکعب آب استحصال و به اصفهان برسد اما برای آب حاصل از آن هم مصارف جدیدی در نظر گرفته شده بود. هم اکنون شبکه نهرهای سنتی که مرحوم شیخ‌بهائی بنیان گذاشت به علت بی‌آبی، کاربری خود را از دست داده و بی‌استفاده مانده، سواحل زیبای محل تخلیه نخله‌های ساختمانی و زباله شده و به تدریج بستر ناپدید می‌شود. به جای آب‌گوارایی که زمانی از آب فرات هم برتری داشت، اینک باید پذیرای انواع پساب فاضلاب شهری، روستائی واز همه بدتر پساب خانمان‌سوز صنعتی و بیمارستانی باشم. تخصیص و فروش آب، بیش از توان آبرسانی من به بخش‌های مختلف فاقد حق‌آبه، از طریق چاه‌های حریمی، کانال‌ها، لوله‌ها و پمپاژهای بالادست باعث شده در پائین دست، با بیابان منفی مواجه شوم و من که تولد خود را به خاطر ندارم، اینک مرگ خود را با چشم ببینم.

با نبودن آب، حیات و موجودیت پل‌های متعدد تاریخی‌ام که به لحاظ ساختاری نیازمند وجود آب هستند به مخاطره افتاده. وضعیت اقتصادی، اجتماعی، بهداشتی و اشتغال مردم به خصوص در شرق اصفهان با مشکل مواجه شده بسیاری از واحدهای فعال کشاورزی، دامداری‌ها، مرغداری‌ها و صنایع وابسته به آنها آسیب دید و تعطیل شد. وضعیت زیست محیطی نامطلوب شد. سیل مهاجرت از روستاها به شهرها آغاز شد. جوانان رغبتی برای ماندن در روستاها و ادامه‌ی شغل کشاورزی آباء واجدادی خود ندارند. جمعیت روستائیان مولد از ۷۰ درصد به کمتر از ۳۰ درصد

کاهش یافته و بیشتر خارج ازروستا، شغل غیرکشاورزی و کاذب دارند که باعث بروزمشکلات گردیده است.

باید بدانی که درطول تاریخ، رودها شاهرگ حیاتی شهرها بوده‌اند و تمدن‌های زیادی درجوار رودخانه‌ها ایجاد شد ولی انسان با بهره‌برداری نامعقول ازمنابع، با دست خود اسباب نابودی خود را فراهم کرد. زورق‌ها به گِل نشسته و ناقوس‌های خطر به صدا درآمده، بین چگونه دراینجا هزاران پرنده مهاجر درخاکند و هزاران گیاه زنده به گور، برمزار ماهیان تشنه باید گریست، برتالاب تفتیده هم، بر زنده‌رود زنده بگور هم باید گریست. بین! کویر پشتِ در است. آنچه شرط بلاغ است با توگفتم، توخواه ازسخنم پندگیر، خواه ملال!

منابع :

- ۱- طومارمنسوب به مرحوم شیخ بهایی .
- ۲- قانون الحاق آب کوهرنگ به زاینده رود مصوب سال ۱۳۱۱مجلس شورای ملی .
- ۳- تصویبنامه ۴۳۲۲- ۱۳۳۳/۲/۲۹ هیات وزیران .
- ۴- قانون توزیع عادلانه آب مصوب ۱۳۶۱.
- ۵- قانون استقلال آب استانها ۲۶۲/۴۹۶۹۷ مورخ ۱۳۸۴/۱/۲۷

مراکز فروش کتابهای نشر شفاف:

* کتابفروشی بورس *

تهران . میدان ونک . ابتدای خ ملاصدرا . بعد از ساختمان سازمان بورس . کتابفروشی بورس

* کتابفروشی دنیای اقتصاد *

تهران . خیابان قائم مقام فراهانی . ضلع شمالی میدان شعاع . ساختمان دنیای اقتصاد . کتابفروشی دنیای اقتصاد

* کتابفروشی دانشگاه شهید بهشتی *

تهران . ولنجک . دانشگاه شهید بهشتی . ساختمان فناوری اطلاعات . طبقه همکف . کتابفروشی بهشتی

* کتابفروشی دانشگاه خاتم *

تهران . میدان ونک . ابتدای شیراز شمالی . دانشگاه خاتم . کتابفروشی دانشگاه خاتم

* کتابفروشی اردیبهشت *

تهران . میدان انقلاب . خیابان انقلاب . ابتدای خیابان ۱۲ فروردین . پلاک ۳۱۶ کتابفروشی اردیبهشت

* کتابفروشی برات *

تهران . میدان انقلاب . خیابان انقلاب . خیابان ۱۲ فروردین . ابتدای خیابان ژاندارمری . کتابفروشی برات

* کتابفروشی شفاف *

اصفهان . نجف آباد . بلوار فجر . ابتدای خیابان بهمن . پلاک ۹۰ کتابفروشی شفاف

مرکز پخش کتابهای نشر شفاف:

تلفن: ۰۲۱ - ۸۸۵۰۱۸۷۷

مدیر فروش: ۰۹۳۶۰۰۰۱۹۹۰ (پاسخگوی پیامک و واتساپ)

فروش اینترنتی کتابهای نشر شفاف:

www.shafaaf.ir

نسخه دیجیتال کتابهای نشر شفاف:

www.fidibo.com

